

فی الموعظه

در ملک جهان گویم کم از جم [illegible]	شاهان [illegible]
[illegible]	در سخاوت [illegible]
[illegible] از عالمان و عابدان عصر خود	در فنون علم و انواع [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

شیخ عمار

کتاب الغزلیات فی التوحید

ای هردم از عطای تو کامی دگر مرا / وز شکر نعمت تو دمی بی شکر مرا
فیض سحاب رحمت نه تنهای تو / باشد بخورداده دلی پر ثمر مرا
مرآة اگرچه شود تیره حکمتت / از دل زدوده زنگ آه سحر مرا
زان هردم که آدم بزمین ماند بی‌وطن / هردم نگاه داشته از صد خطر مرا
با آنکه خوانده‌ای من جز حوالتت / مشهور کرده فضل تو در بحر و بر مرا
لطف تو کرده کامل هنر همنشین من / با آنکه هیچ نیست نصیبت از هنر مرا
با دلبر آرزوی لقای تو کرده پر / اصداف فرد و دیده ز لؤلؤی تر مرا
زآتش خلاص بخش تنم را که آب چشم / هردم بگل فرو ببرد تا کمر مرا
دارم رجا بعفو تو ورنی ازوی خوف / هر لحظه آب دیده کند [illegible] مرا
ای ماه در زمانه بحکم مطالع تو / چون طفل پرورند بخون جگر مرا
در حلقه ادب بسر انگشت تربیت / در گوش کرده گوهر پند پدر مرا
قلم شکسته باشد و جان خسته‌ام ازین / کو در غزای نفس بخشی ظفر مرا
جز صورتم بوجه حسن نقش بسته‌ای / حرمان مکن نصیب ز حسن سیر مرا
بینای ذوقی ز دل عالمی بخش / از سر برون برد هوس خواب و خور مرا

بی فاقه‌ای از تو از قند بخت من / چون دزدکان نهان نزند ره بزر مرا
در جانم از نظر نکنی لحظه‌ای بلطف / بر صفحه وجود نماند اثر مرا
پر کن کمان چرخ دلم را هدف مکن / هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا
از ره فتاده عاجز و سرگشته‌ام ملک / نور هدایت تو شود راهبر مرا
با تیغ فتاده دلم همچو حبشی سار تنگ / گر چشم رحمتت فکند یک نظر مرا
سستم ز جام غفلت و هستم امیدوار / کز رحمت آوری سحری باخبر مرا
گوید عماد دل اثر هردم از روی صدق / یارب مکن ز حلقه پاکان بدر مرا

فی نعت النبی علیه السلام

مقصود از آب و گل چو وجود محمد است / از طینتش مبانی هستی مشید است
بر خاتم نبوت او مهر لایزال / بر صفحه رسالت او نقش سرمد است
عرش محیط پایه معراج مصطفی / بدر منیر آن فلک عز احمد است
در نافه ناقه بیختی از باب آن دو جعد / در شاخ سرو لرزه از رشک آن قد است
مطلوب آن بساط که گسترده بود کف / تا در جهان قواعد دینش ممهد است
نعل سمند اوست که در گوش آسمان / پای جلال اوست که بر فرق فرقد است
گردد طلب از آتش رشک طلعت او / گویی شما هوا که گویی معقد است
گلگونه گشته از عرق روی جعفر گلش / هر شام چرخ [illegible] حلقه‌اش موید است

هر دل که بست ره به همه از نیاز   هر ذره مهر پرور تو فیض مخلدست
ای آنکه ماه اختر سپهر روی تو مبسوط   ذات تو معنی و مهر نبوت تو مردست
دین تو بحضرت صمدیت کمال کرد   بر عرش نعوت حضرت تو مؤیدست
ای از چراغ نور تو قندیل کرده باز   شمس فلک که مشعله هفت معبدست
ای طشت خوان چرخ زرکب آسمان   پروانه سماط تو صحن زبرجدست
زین بر سوار ساعد گردون خط شمس   رخش فلک نورد ترا نعل و مقودست
کلکی برق گرچه بر آفاق می جهد   با منطق العلما نراوقت معتقدست
کرده اشارت سپر ماه را دو نیم   برهان قاطع تو نه تیغ مجردست
جا زانکه با تو عطا قدمت درمیان   هر دم با آستان تو شوق مجددست
آن بنده طریق که ذره شرع تو روی یافت   فقری رفیق و شاه و بس مسودست
شد بنده کمینه درگاه تو عماد   آزاد بنده ای غلام محمدست

فی الموعظه

ای دل گشا بنی زدر کبریا بخواه   اخلاص پیش گیر و خلاص از ریا بخواه
در یوزه از سینه صاحبدلان بکن   با همتی ز خاطر اهل صفا بخواه
رنج روان شیفتگان را شفا طلب   درد نهان خسته دلان را دوا بخواه
وقت طرب رسید خلاص از تعب بجوی   امید راحت نجات از بلا بخواه
یکباره لطف نیاز کن از اهل حاجتی   بیگانه گر نئی دهر آشنا بخواه

دل در سبب مبند و مسبب نگر   بر بود از خلق و مرد از خدا بخواه
آزادی از بلا سپری آن نبرد   از بندگی خواص هر دو سرا بخواه
خواهی که بی نیاز شوی از نسیم مشک   بوی ز جعد گیسوی و از صبا بخواه
منشور ملک معرفت و پروانه خدا   از مصطفی طلب کن و از مرتضی بخواه
هنگام رفتن غنیمت شمر دعا   این دم که خون ز دیده روان شد لقا
وقتی مبارک تو وقت طلب عماد   درویش وار حاجتی از پادشا بخواه

بخواه

وله

ای دولت آستانه صاحبدلان کجاست   کانجا مقابل حرم و قبله دعاست
ما درد مند و تنگدل و خسته خاطریم   انفاس روح پرور اهل صفا کجاست
پای طلب گشاده و بربسته چشم عیب   تا این قدم که دارد و تا این نظر کراست
با ما کلیم و صحبت این زمره مجو کل   با خود بسیم و همت این فرقه کیمیاست
شاهان گدای از در درویش عجب کنند   و این منزلت نمونه از طور کبریاست
در راه عشق هم گدای غریب نیست   سلطان اگر بکوی محبت رسد گداست
هر داغی که علت عجب و معصیت   در نعمتی که موجب کفران بود بلاست
ابا چه حالتست که از حضرت قوم   محروم شد شکسته از حاجتی که خواست
من دل نخواسته ام که بدین داغ ممتحن   زین فرقه ام که بدین درد مبتلاست
دارو دوا نکرد اگر درد دوستی   مرهم شفا نبخشد اگر زخم آشناست

ما شسته‌ایم دست ز نظم مطلع او | زهادکان بحکم تو بر بندگان رضاست
کو بود چو نعیم و گرنه ز رز دنج | از علم و هر آنچه بود بر هم رواست
دیگر بیان عشق ادا کن عماد | ظلم است کاین قرح خام سود ریاست

وله

لبی حضرت بیاش و پادشاهی کن | ... مخالفت او و هرچه خواهی کن
برای عالم علوی فرشتگان هردم | ندا کنند که درویش باش و شاهی کن
به وجه مباش سلطانی زمین قانع | بکوش و سلطنت از ماه تا بماهی کن
اگرچه هر نفست میدهد فریبی نفس | تو تکیه بر کرم و رحمت الهی کن
تو جرم بخشی و فضلش ببین و غره مشو | گناه خویش عطا بین و عذرخواهی کن
برآنکه لطف تو داغ عیش و مسند جاه | می شبانه بخور و خواب صبحگاهی کن
خلاف بر خدا و توبه موجب سخط است | رضای او طلبی توبه از مناهی کن
سیاه نامه خدا را کنند جامه بود | توان ... عفو و جمع کاهی کن
زکنج خلوت تاریک دفع مناب عماد | وطن چو مرد دلی در سپاهی کن

وله

تو مپندار که هرگونه نشین بن دار | ای لباس خرقه که هر رشته او زنار
حال ... زاف ... بری | نقد دکان همه بر تقوه این ... است
دل ... شمینه ... یک جرعه می | در خرابات فروشند که خوش بازار است

باز کلم بسر دیم بکاینت سلف | مرده عاشق بود که از سوخته تن عاریت
از غزاده نبود منحرف ال علت عجب | هر طبیبی علاج تو کند بیمار است
چو زار ... فارغ لذت شستنی | ... اهل نظر اندک و بسیار است
بسیجه بلبل ... نغمه مستانه زدن | هر کجا بر چمن عشق گل و خار است
آنکه پای کند ... دستار عود | در معنی ... هر طرف است
خاهر آنست که ... بنعمای تو ... | آنکه بر خاطر ازو گردی آزار است
هر که در روز فرو ماند ای دل ... | صحبت یار فراموش کند غدار است
جز غم کار تو خوردن نبود کار عماد | هر که را فرض کنی در همه عالم کار است

وله

ما جان رنج و غصه سپردیم و داغ و درد | با اشک سرخ سر نهادیم و روی زرد
ز عکس خون دیده تا وقت صبح و شام | رنگین کنار ما شد ... طاق لاجورد
هر دم بگوش اهل دل آید ندا عجب | کی خواجه گرد منصب اهل جهان مگرد
نشنیده ای که عاقبتش مرد ... بسوخت | از کاس اهل علم هزاران نشسته ...
از تیغ آفتاب ندیدیم تیز تر | واو تیز کند می‌شود از حرف تیز کرد
کس در زمین مشرق و مغرب نشان نداد | در آدمی نیافت کس مشفق و هم‌نبرد
گر گویمت حکایت ... ضبطی جهان | این نکته ... خار ... ورد
هر کس دل ... این بر آن نداد | ... در میان خلق ... مرد

مرغی روی فروشی بطلب نی / مانند آفتاب حسن تو مه نابنی ورد
برخاقهای گنبد دوار انتظار جرخ / نهاده اند حقه ادارو صبح زرد
از خستگان دور زمان کس شفا بیافت / العجاله حکیم قدیم کرد
آن شاه کاو ز بهر جهان خاکدان برف / بر خاطری ز ره گذر او نماند گرد
مجون عماد با همه کس صلح کن ولی / با نفس خویش بیا تا کرمی کنی نبرد

وله

زین داغها از آتش غم بر دل منست / در خون نمی شود دل از سنگ و آهنست
بنشین تر و رو ز بد دل ابش دردمند / هر ساعتم ز هر بر سوی که برتنست
ماند خانه ای بت برآتش درون من / وین آه گرم غالب کون دود روزنست
انسان بقدر تن که بود در لباس نور / از سلگی بخون دل آلوده دامنست
در کشور خراب دلم باوکی غنیم / شد سالها که همچو سلاطین مملکت
کلشن خوشست و خرم و ما را که خار غم / در پای دل شکست چه پروای گلشنست
بگذار خنده ای گل سوری و لب بدوز / کنج کلبه جای که به و ماوای شبنمست
فرزند دوستکام که نور بصر از وست / روشن شد از کلام که او نزد دشمنست
ای کی درین خرابه بوم آشیان بود / پرواز مرغ روح که علوی نشیمنست
در وحشت خانه من از تنگنای تن / بیچاره آن فرشته که محبوس گلخنست
ادراک غصه بین نشود تا نگین عماد / آیینه دلت چو خورشید روشنست

۱۱ عماد

وله

بیچاره خسته ای که ز دلبر شفا ندید / در روح می برد بجهان ره نشین
از رنج راه و محنت بیمار شهر غم / تا که خضر یار و مسیحا بود قرین
گر یار فرق به دیده نگار و چشم عیب / در هیچ کس مبین که صلاحی بود چنین
بر لوح جان نوشته ام از لفظ بیدلی / روز ازل که تربت او با عشق عجین
ای طفل کو بصحبت افتاده ای زری / شوخی مکن بخشم حقایق درو ببین
گر در چمن دمی ز تو خرم نمی شود / باری چنان مکن که شود خاطری حزین
پر شیر اگر نبند بزرگان ز من سوال / که هست ز زر مو ال که نشنید بر از بین
طوطی لکای باده لعلشان کشیده اند / در روضه ات طبیب خیال تو شوبین
بازی چرا ز خدا نتوان خواست عماد / با مشعلان غم نکه ادراک شبنم

وله

طاعات ما فضول موجب غفران نشود / راضیم گر دهد کلفت عصیان نشود
هر دم نشسته بنو غارت برد نقد حضور / هر کرا حفظ خداوند نگهبان نشود
ز دانه زانیه جان زنگ نفاق / جلوه گاه دل ظالم ایمان نشود
دستم غیر تا در حشم فساق بر ده / هر که مخنث زده بیند و گریان نشود
گل کن از خاک بسیلاب سرشک ارد آزی / بر معماری این خانه که ویران نشود
مشکل دیگر اگر آسان نمی بر دل غم بس / هیچ دشوار جهان پیش تو آسان نشود

بر ره بنشین که بهجت مطلق ... ور لب خندان بگشاید ذره بپنهان شود
تو بیم ز خاکساران خانه دل گفته لطف و ... جانان شود
نفروشند وصالش بهم از ملک جهان زانکه این تحفه متاع گرانان شود
دفتری جمع کن از نظم داور عماد هر که بخواند عماد ... پریشان شود

وله

ز آفتاب ملکی در سایه آله در صبح کن بچشم حقارت بحق نگاه
دل را بآب صبح صفا ده که گفته اند آیینه دلت که روشن شود بآه
خواهی که بر تو چشم اهل دلی بر تو او فتد افتاده باش در ره عشق چو خاک راه
شاهی که دست داده باشی ز جای برد نی ملک دستگیری او کرد و نی سپاه
در انبساط روزی و در انقباض روح گل شکفته از میان گدا و شاه
درگاه حضرت سلطان چه بی نوا بر آستان درگه حضرت چه پادشاه
بجان آدمی که برش میرود ز دست وا سر برون نه روزش بخت و مال و جاه
هر بامداد غالب نوبی روز نخالب باطن ... و باره همچو ماه
با خسته سینه ایم و هوا بر زده دود تا سینه دیده ایم و زمینت بر زجاه
با اشک سرخ و چهره زردم که دیده ام در شب سیاه نقطه و نامه سیاه
باشد شکوه کوه گناه مرا ولی کوه ار بود عنایت حضرت بخف چو کاه
آری کند مردم معصوم در جهان لیکن کجی نگاه بود این همه گناه

خار جون ... و خندهای و دشت بوی اعراق هست چه واجب بود گواه
بارانش رحمتی بفرشت نام ای کریم از خاک زنج سر برآریم بعین گیاه
آید عشق و افزون شود تنگ دل عماد دست دعا بر آورد و آمرزش گناه

وله

یا رب دل غفلت زده را خبری بخش وز دیده صاحب نظرانم نظری بخش
چون شمع مرا اشک روان و رخ روشن بی زحمت دود دل و سوز جگری بخش
در حلقه دینی و دنیم ... کن بر دشمن بیگانه و خویشم ظفری بخش
این خسته غم را بفروغ مرهم دل ساز وین نخل سر و پا را بکرم بال و پری بخش
جان طوطی و قوت کلامش شکرستان طوطی مرا ز لب شکرستان شکری بخش
شمع رخ دلسوخته را نور و صفای مرغ دل سودازده را بال و پری بخش
ای رهبر بینا تو اگر رفت بمنزل از بی رهی راه روانم اثری بخش
از شست قضا چون بجهد تیر حوادث جان و دل ما چو کوشش ما را سپری بخش
در باغ جهان شاخ وجودم تو نشاندی زین شاخ تو خود بفضلم ثمری بخش
در حشر که بخشی که خلق بطاعت جرم ... باه بحری بخش
هر چند عماد از ره صورت ز خبر شد از عالم معنی دل او را خبری بخش

وله

تو بیر گوشه نشینان ز بار ... تلخ ... جوانی بجاری تلخ

خلاف خاطر صحبت ز فطرت کشت | بوستی لئن تا به قیاسی نکنی
نکرده خانه دل ز آب مژگان گل | سرای آخرتی را عماری نکنی
طلب صحبت مقصود دست حرص دراز | به آب چشمه چشم ارطهاری نکنی
شنیده ام که جزع میکنی ز شدت فقر | جز از صبر جمیل استعاری نکنی
هیچ مرحله نخواهد وقت رحلت او | رسد خطاب شیطان که غاری نکنی
کمال خیر نیابد جمال عاقبتت | کرا ز جرم کریم استخاری نکنی
کل فروع مطلب که ز خار غم تو | که چاشنی شکر مزاری نکنی
اگر لبی ز تو برخند نشان ملک بد | جز بجانب فزون شماری نکنی
جو دین فروشی و دنی خمی خرد کو بند | زهی معامل جنت از خساری نکنی
حکیم بهر نداند عماد معذورت | که تهمد توئی و فکر حراری نکنی

وله

یارب و هیچ داغ دگر بر دلم منه | این درون سوخته بر برکلم منه
بر جان ز فته زخم درین ملکنم مزن | بر دل ز غصه بار درین منزلم منه
آوارگی ز عشق هر هر بزم بغش | در دل بحر محبت هر مقبلم منه
کر دهنها بیم نکند هیچ عامی | سر در قفای بیش رو جاهلم منه
در خاطر شکسته که یافت غم رو | مشغولی زمانه به بی حاصلم منه
این بس در درون دل تنگ مضطرب | اندوه جان گداز و غم هایلم منه

باب نجی و حرمت پاکان حضرت | لرزه لطف روی سوی باطلم منه
بیرون ز عشق حضرت و شوق لقای خویش | هیچ آرزو و کام دگر در دلم منه
از جان در آورم ظلمی صدق چون عماد | در پیش هیچ واقعه مشکلم منه

وله

درد مند غم عشق تو دوا یافته است | وانکه بیمار تو بود دست شفا یافته است
هر کمالی که تن از صحبت جان می یابد | دل ما از نظر لطف تمام یافته است
گنج هر کام که شاهان جهان میطلبند | هم در گوشه ویرانه لقا یافته است
آنچ سجاده نشین می طلبند در خرقه | ای بسا رند که در زیر قبا یافته است
آنکه افتاده اند لذ نظر شیخ بیران | به حقیقت نظر لطف خدا یافته است
ما طلب کار نسیم سر زلفت بوده ایم | وانچ ما می طلبیدیم صبا یافته است
طالب طعنت همه باشند ولی | دولت آن برد که تشریف بلا یافته است
بر نیاید ز من سوخته دل نام و نشان | کم شود در دو جهان هر که ترا یافته است
سالها خدمت درگاه تو کرده است عماد | چه عجب باشد اگر امروز جزا یافته است

وله

هر دیده که بینی انوار بر نتابد | چشمی که ره نبیند دیدار بر نتابد
زانگاه دم نگیرندم تا ز کل عشق گویم | هر نکته ار از شاه اسرار بر نتابد
وصف لم یزل نفس با اهل دل چه گویم | لیکن خراب مستان زنار بر نتابد

یارب

منتهای تقوی ما با جست خوبان
سالوس کو قبول پیران خمار بر نماید

دیوانه را نباشد سودای هر بزرگی
هرکو خرد بجز دستار بر نماید

بر خاطرم غباری ننشیند از لاله زن
آیینه محبت زنگار بر نماید

بار فراقم از دل جز دوست بر نگیرد
دست غمم زمانه جز یار بر نماید

جان عبیر بویم تا باد زین مواقع
بوی دخان طبله عطار بر نماید

هر دم عماد دل زین خستگی بنالد
خاطر را نازک افتد آزار بر نماید

وله

جز بحال پریشان ما نظر نکنی
بهیچ کلبه احزان ما گذر نکنی

درون خلوت دل منزل تو ساخته‌ام
بدان امید که از خاطرم بدر نکنی

تو میل صلح نداری ولی ز جانب ما
خلاف نیست صفا گر کنی و گر نکنی

شنیده‌ام که کنی قصد دوستان جانا
تو آنچه کس نکند در جهان مگر نکنی

چه موجب است که از سوز جان نیندیشی
چه حاجت است که از دود دل حذر نکنی

خرد چو منظر خوب تو دید با دل گفت
بدوز دیده که جان در سر نظر نکنی

کمان تبسم شیرین نمای طوطی
چنان شوی که دگر رغبت شکر نکنی

رسید مژده که عزم تنقدی داری
زهی سعادت اگر اندیشه دگر نکنی

عماد گرچه ز دستت تو هیچ نگشاید طالب
ز شکر ره نتابد که زین بتر نکنی

وله

از لطف

از لطف که دل ز سر لطف تو رود
زان نسیم دمبدم و مشک بو رود

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد
چون گو دلی که در پی چوگان او رود

کردم ز باده توبه ولی عهد توبه ام
چندان بود که باده ز خم در سبو رود

ز درویش فتاده ام و خلق در پیم
مسکین کسی که در پی روی نکو رود

گفتی نمی روی ز سر لعب و اولی
تا جان نیاید دم به لبان لعل تو رود

زنجیر عافیت نتواند سخت شد
آن کس که پای بند غمش نرود رود

عمری که در هوس گذرانست عمر نیست
عمر آن بود که در سر سودای او رود

وصلش بجست و تو توان یافتن ولی
آن به که عمر در سر این جستجو رود

با غیب از خیال خوش دیده عماد
باغی که دیده است که آبش بجو رود

وله

ای در ادای نوبت شاهی شهریاری
در دور تو ادای فخری بود نه عاری

احسان به حسابت سعی اتمام است
و انعام بی شمارت خارج انتظاری

چیفت سیب نشسته روی جز تو همی
هیبت علیش لیکن نه وصل جون ولادی

جان مردان ز دل آید بهیبت ز شوقت
تا از لبت بر آید کام امید واری

گر خاکم از لذات سهلست در دیارت
بر خاطرت مبادا زین خاک ره غباری

از خاک سر برآرم بر عزم خاکبوست
بر تربت محبان گر افتدت گذاری

در بوستان رضوان افتد بحور عشق
بادا ز رود بر روضه از آه من بخاری

گره گو بتو زدند خم طره باد بر دل / ما از تو دوست طلبی به خاطر ... ...

کنی عماد فقیر دل ... باشد / بجان ... افاده ... ری

وله

زهی ز وعده وصل تو شادکام دل ما / خیال روی تو بوسیده در مقابل ما

بدین دیار که بگذشت و سالها بگذشت / هنوز بوی تو می آید از منازل ما

ولی نشنید نسیم وفا و عهد قدیم / ز هر طرف که دهد نافه ای ز گل ما

چو خاک ... کند بنده را ز بید جدا / نشان ... تو پابند در مفاصل ما

اگر به روضه در آییم با دل سوزان / خیام جود بسوزد ز آتش دل ما

هوای مجلس روحانیان کند مشکین / ... نفس عنبرین شمایل ما

پیاله با تو بخلوت در آوریم دمی / که آن دمست ز عمر عزیز حاصل ما

تو سیل دیده ما ... و نام ... / که قطره ای نبود بیش اشک سایل ما

ذلیل دل ... غم ... عماد / که از قصاص ... قاتل ما

کجی مخالفت ما کند کسی غیرت / ز حسن لطف پادشاه عادل ما

وله

بیار ساقی گلرنگ جام ... بوی / ز خون خاطر ما نقش غم به باده بشوی

محقق است ... بلند ... / ز خاک باده پرستان ... سبوی

بر دیار که ... عنبر سرشت / هزار سال توان رفت ... بوی

به روز ... تو ... / بیمار ... نرگسی

... خم زلف چو عنبرین چوگان / قیافه ... گوی

نشان منزل سرگشتگان عشق ... / ز خون دیده روانست ... بجوی

... عاشقان سوخته / ... تیغ عشق بجوی

تو راه صبر ... نشان وصل مپرس / ... عشق بگوی

زبان ... عماد ... / درین منازل ... بپوی

وله

آن محتشم چه باشد ... نشنید / لطفیست ... تو ... شنید

کاشانه ز دیده دارم ... در خون / باد از ... آید ... شنید

... هردم / ... شنید

دانی چرا ... نشنیم / آنرا که ... شنید

... / ... زبان شنید

... / ... شنید

... / دود دلم ... شنید

... / ... آشنا شنید

... سلطان الاعماد ... / مشنو ... شنید

وله

گفتم که دل ز حلقهٔ زلفت بجوی / جز تو در همه جهان دردلی نفس نگوی
لیکن کی بسر رشتهٔ تشویش فراق / خون دل بین که چو سیلاب روانست بجوی
چون خم زلفی درد دل من جوش زند / پر کند مردمک دیده‌ام از باده سبوی
ساقیا تا شوم زنده لب گلگون / هر سحر جرعهٔ جانم می لعل بنوی
روزگار بت لب پیوسته نمی گفت / دل فرو خم چوگان مراد تو چو گوی
دوزخ اهل نظر صحبت ناخوبانست / در دهشت گاه دلم چو تو پایی خون جوی
هر شبانگه نوعی ز دیداری طلبند / گنج ملکست در ویرانهٔ درویش بجوی
بر سر کوی وفا تا نشنفت همت بپای / بر در دوام طلب تا قدمت هست بپوی
تا قیامت چو دهد بوی تو لیز خاک عماد / اهل دل زو بنواز شناسند ببوی

وله

در حق خسته نظر چو نگارش نکنی / بکشی زنده دلانرا تو زیارت نکنی
دل ما را تو امروز به سرمایهٔ حسن / حیف باشد که بدین مایه تجارت نکنی
می کشی تیغ جفا هر دم و در کشتن من / خطری هست همانا که جسارت نکنی
ملک دل ما بنهادیم ولی تاراجش / که بدان شرط سپردیم که غارت نکنی
در مقامی که بود مجمع خوبان جهان / هیچ رونق نبود گر تو صدارت نکنی
دیده بر هم نهم گر تو اجازت ندهی / مژه بر هم نزنم تا تو اشارت نکنی
یک نفس نیست عماد از دو عالم بدهد / به لب خواجه تو سنان که خسارت نکنی

۱۰

نیستی در حرم کعبهٔ مقصود طواف / تا بخوناب دل ریش طهارت نکنی
در پی تحفه عماد آب مژه سنگ افشانست / شود این خانه خراب ار تو عمارت نکنی

وله

خوشا شمامهٔ انفاس روح‌بخش نسیم / که مشک بوی و نصار دیار یار قدیم
ببوی آن دل ما زنده می شود چه عجب / که بوی دوست دهد روح در عظام رمیم
دلم که گرد جهان گشت و هر مقامی یافت / بجز طرهٔ او دل بیمار ولیست مقیم
بهیچ بابی ازین در طریق رفتن نیست / کجا روند گدایان از آستان کریم
جو اعتراض روانیست بر تحکم دوست / بر آستانهٔ طاعت نهیم سر تسلیم
بیا و خسته دلانرا چه مرهم ریش / که جز طبیب نداند دوای درد سقیم
اگر بروضه بیایی ز آه سوختگان / درخت نار بروید ز بوستان نعیم
اگرچه جان تو کردیم در سراچهٔ چشم / مقصریم هنوز از شرایط تعظیم
نسیم عشق تو می آید از طریق عماد / چنانکه موسم نوروز بوی گل ز نسیم

وله

جان از سر بازار تو با خانه نیارند / رخصت که بیابند که تا خانه بیارند
تا بت نپرستیم که دیدار تو دیدیم / صورت بکمال تو به بتخانه نیارند
حاجت بچراغ نبود تا تو درآیی / در بزم گدا شمع به پروانه نیارند
راه حرم ... گفته به بتخانه نماند / در مجلس ما باده به پیمانه نیارند

[illegible]
ز شمع رسالت که پروانه بیارند

الطاف تو باران طرب غم دیده ...
با طبل و علم تیغ بویرانه بیارند

از یاد که ... برا غبار نکو ...
وز خویش ... بیگانه بیارند

پند حکما ... شو ... چه خوانی
گفتار حکیمان بر دیوانه بیارند

در دفتر علما ار نبود نام تو شاید
گر طعنه نام تو در افسانه بیارند

وله

کار مخمور غمش از در میخانه کشاند
که فرو بسته نفس بر لب پیمانه کشاند

خضر وقت است که در ظلمت هجر ... دست
چشمهٔ آب حیوانی ز میخانه کشاند

... آخر ... اقبال بود بسته ...
وقت آن است که بختم در کاشانه کشاند

هر که با قد و وصالش کند اندیشه دنیا
آشنا بخت که در ورطهٔ بیگانه کشاند

حسن چون جلوه کند عاشق دلسوخته ...
شمع چون چهره فروزد پر پروانه کشاند

دل شوریده ببارم بدر از حلقهٔ زلفش
عاقلانش چه پسندند که دیوانه کشاند

گرد ... دولت ... طلبش دست صبا را
نافهٔ مشک تتاری بسر شانه کشاند

غمزهٔ جادوی افسون گر مستانه ... و گلاب
که فضیحت کند و لشکر افسانه کشاند

منزلش درد دل و ... عماد ست محبت
گنج حسنت و میان بر در ویرانه کشاند

وله

یار عزیز ... خود ... از هر که ... باشد
وآن ... بر خود که جوان باشد

هر که

هر که که درگاهش ... دم ... باشم
آن شهسوار خوبان بر فرق دولتم باشد

گو خاطر ... دامن ز مرغ غباری
در دیده ... خلافی از تن رسانم باشد

روشن دلی که سوزد مانند شمع هر شب
بر آتش فراقش یک دم نشانم باشد

از خواب برنخیزد تا بامداد محشر
گر باده وصالش جام جهانم باشد

هر منزلی که آید بوی بنفشه او را
زلف عبیر آنجا روزی فشانم باشد

ملک قبول ... مشکل شود مسخر
آنجا که از در او اقبال ... باشد

بی سعی عماد لیکن گر بازبینی او را
هر لحظه سالی از آن عمری که ماندم باشد

وله

ای وصل او ز صحبت جانم ... است
جان را هم از مصاحبت تن ملالت است

ندانم و دلم که چه می‌بینم از غمش
کس را وقوف نیست که ما را چه حالت است

یارب بسوی کعبه که باشد دلیل ما
الحق که می‌رویم طریق ضلالت است

چندانکه می‌روم بمقصد نمی‌رسم
ما را از این ... ضایع ... است

هر درد را که هست طبیبی دوا کند
درمان دردها بوصالش حوالت است

جور و ستم او و جفا ... دلی
ما را امید ... لطف و ... است

گفتم بسوی خویش مرا ره نمای گفت
بر تو قدم نهادن و ... است

احوال دل به دوست نوشتن طریق نیست
آنجا که ... جای رسالت است

... کام ... عشق کسی را که چون عماد
شوریده حال ... مقالت است

و له

... نماند لذتم الا دوست / نعیم دنیی و عقبی برای ما را دوست
مراد هر دو جهان می کنند بر ما عرض / دل از میان همه می کند تمنا دوست
نماند حایلی از دو موی از سر تا پای / فرو گرفت بیکبار زیر و بالا دوست
بجی بماند که در جنب از میان من و تو / چنانکه در غلط افتم که این منم یا دوست
رسید بر سر اتحاد ما با او / که هیچ فرق نماند میان ما با دوست
طواف کعبه دل کن که هست خانه او / نه هر کجا که کنی فرض باشد آنجا دوست
بقصد کعبه دل کن که هست خانه او / نه هر کجا که کنی فرض باشد آنجا دوست
فلک گونه جفا نقل می کند ولی / کسی نگفت که دشمن گزید بر ما دوست
عماد دلشده را هست حاصلی از عمر / مگر دمی که برآرد بکام دل با دوست

و له

زهی زلف تو در هم و تاب نافه چین / شکسته قیمت قند از تبسم شیرین
کمال حسن تو از دیده خرد پنهان / چنانکه سر معنی ز چشم صورت بین
قمر بمنظر زیبای خویش می نازید / چو دید روی تو آمد از آسمان بزمین
ز چشم شوخ سیاه تو نسخه رضوان / بروضه برد و بسی گشت چشم حور العین
چو چین زلف تو بر روی چون ... افتد / خرد معاینه بیند نگارخانه چین
سواد دیده کند نرگس و عقد لولو اشک / نثار طارم طاقی تو خوشه پروین

۱۲

بهشت بر تو ... ترا سلام گفت / نوشت عقل بیاقوت بر زر ...
تو قصد یار وفادار می کنی هیهات / کسی نگفت که با ذره مهر ورزد کین
چرا نه عارض گل صبحدم عجب باشد / اگر نپرد از انفاس بلبلان حزین
عماد دلشده را بر زبان همی گذرد / مگر ثنای جمیل جمال دنیا و دین
خدایگان سلاطین عصر بواسحق / که بادشاه بباید تاج بخش و تخت نشین
چه راوی سخن سعدیم روا باشد / اگر دعا بی از اشعار او کنم تضمین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

و له

ای رخت نقطه دایره آفتاب / وز زلف سنبلت غالیه در تاب
شرم شکر ز قیمت آب حیات / تهمت جعد ترا نافه مشک ناب
ما نتوانیم بست نقش تو جز در خیال / ما نتوانیم دید روی تو الا بخواب
با تو نشاید ز لاف زد هستی دل / زانکه ندارد وجود سایه بر آفتاب
دیده چو خورشید دید گفت مگر روی تست / آب تصور کند تشنه که بیند سراب
در ره عشق تو بس ... ز رخ سپرم / دیده ز نقدم بدم بر رخ شوم گلاب
ساقی دلبر ترا باده بود خون اشک / کلبه درویش را شمع بود ماهتاب
جام تو ما همه خراب از خون جام / دیده برآورده ... خرقه ما را بآب

دوش بستدم عماد ... / زاهد و آواز ... نی و جام شراب

و له

بالا بلند یارا تو نظر چه داند / واحوال چشم مستش هر بی خبر چه داند
صاحب کمال داند آداب عشق بازی / آنرا که مهربانی هرزه هنر چه داند
جز شمع کس نداند کو می آه یارا / آنرا که دل بسوزد دود جگر چه داند
برسند صبا از زلف او صاف چشم شوخش / برگوشهٔ اول آن ... بصر چه داند
صاحب نظر شناسد لولو اشک یارا / آنرا که دیده نبود نرخ گهر چه داند
نوشینه ... ذوق لبش نیابد / مستسقی که میرد طعم شکر چه داند
از قیمت صبح گاهی بیدار باشد آگه / مشغول خواب نوشین حال سحر چه داند
بنود ... الا ... او / آری طریق ... هر راهبر چه داند
یکسف ... زا باشد سفر ... / گفتم عماد ... سفر چه داند

و له

ما ... / که شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما
مفور ... / چراغ صبح فروزد ز شمع منظر ما
... / بخار عود برد هر نفس به مجمر ما
... / اگر به خاک رسد جرعه از ساغر ما
هوا ... / همای بخت چو افکند سایه بر سر ما

۱۴

ز نقش بند خیالم ... / ... سوری نگار ز نقش دلبر ما
برفت نقش وجود از خیال ما بلکی / خیال ... برابر ما
نسیم عطر وفا تا بروز حشر آید / ز هر گلی که دمد از گل معطر ما
عماد رونق عطار گل صبا بشکست / که ساخت عطری از انفاس ... ما

و له

اگر چه دردی درد تو می برد هوشم / گمان مبر که محبت شود فراموشم
شنیده ام ز لبت در ازل حدیثی چند / هنوز لذت آواز تست در گوشم
شب وداع تو دیدم که سیل دیده من / رسید تا کمر و برگذشت از دوشم
بقطره‌های سرشک آتشم فرو ننشست / که هیچ بحر نیارد نشاندن از جوشم
جهان و هر چه درو هست پیش من هیچ است / وگر غمت دو عالم خرند نفروشم
نعیم صحبت حورا نیایدم در چشم / اگر خیال تو آید شبی در آغوشم
ز سر خرقه و زنار من نیی آگاه / جدا شود ز تو پوشیده هر چه من پوشم
چو خالی از تو نیم حالم از تو پنهان نیست / تو در درون دلی راز از تو چون پوشم
عماد اگر ز تو پرسند کین طلب تا کی / بگوی تا دم مردن در این می کوشم

و له

تو که با ... گوشه نشینی برخیز / ... فراغت ... برخیز
کله فقر طلب ... / ... برخیز

بر سند که ز [illegible] در مجلس است / تو که سودا زده ای دل و دینی برخیز
انسته بودی نکنم قصد اسیر غم عشق / همچنان در پی دین و دل [illegible] برخیز
آنچه این دلشده خواند تو نخوانی بنشین / وانچه این غمزده پیوند تو بشنی برخیز
صنم و لولی بتخانه و بیک [illegible] / بر آن ای ترک خطا کاسه چینی برخیز
به بهارش زنند هر که بود لولی نشین / تو اگر طالب آن خلد بری برخیز
بطواف حرم از پیر زمین نتوان رفت / هم در این هفته که بر روی زمینی برخیز
دو [illegible] بشتاب در حرم خاص عماد / ور به پای تهی [illegible] نشینی برخیز

وله

درون چشمه کام آشنا ز خضر است / اگر در عشق بگذارد طبیبی دوست
حکیم عقل بیاری فکر نگشاید / طلسم چهره زیبا که گنج حسن دوست
توئی که در خم چوگان زلف مشکینت / دل شکسته سرگشتگان عشق چو گوست
خدنگ غمزه آن ماه هفت [illegible] کرد / بجنس بر دل ریشم که جوشن یک توست
ز بس که درد فراقت چو دشمن بگداخت / ز استخوان ضعیفم نماند الا پوست
مثال دیدن روی و تعلب اشواق / همان تعطش مستسقی و کنار جوست
بچشم مست تو گفتم مکن خرابی گفت / کسی ملامت مستان کند که بیهده گوست
مرا ز صحبت خوبان شد این قدر معلوم / که هر که صاحب روی نکو بود بدخوست
عماد اگر نفسی مشک بوی زد چه عجب / دهان خامه عنبر همیشه غالیه بوست

وله

با [illegible] دلی بود جای محبت دوست / سحرخیزی که [illegible] اندر دوست
هر باده که در لب خوبان [illegible] / گلی از لب [illegible] زان سبوست
بجمعیت رست شاید اگرچه تنگ دل است / [illegible] بهشت [illegible] عجب چه [illegible] لوست
با روی خوب اگرچه غریب [illegible] باید / در آن [illegible] فرشته خوست
سوی آستان طلبت نیست جایش / [illegible] نشود [illegible] عنبر چو موست
سیلاب اشک دیده [illegible] نشود / گوی [illegible] هر [illegible] صد [illegible] چو گوست
از موج [illegible] / هر بنده که در حمایت سلطان نکوست
الله ذوق عماد اگر آید نسیم عطر / بوی عجب که [illegible] عطار مشک [illegible]
جانش بس از وفات [illegible] خوش [illegible] / مانند مشک ناب آید برون ز پوست

وله

هر چند که اخلاص منت گشته فراموش / هرگز نشدم یک نفس از ذکر تو خاموش
در راه طلب تا قدمی هست بپوییم / با سر بنهم بالکمند دست در آغوش
هرگز نرود تا بصری دارم و سمعی / رفتار تو از چشم و گفتار تو از گوش
رنجم بشفا گشت بدل که درآمد / در خواب خیال تو به پرسیدن من دوش
از کام دل ار [illegible] هجران / تا [illegible] زده [illegible] طلبت [illegible] نوش
خواهی که مسخر شود [illegible] دلها / از جور و جفا باز در عاطفه [illegible] کوش

این قطعه غنایی ... عادل بین / قمر بلند سوی شب آمده در پوش
در رنج بود دمش ... زبان سستی / من ز پیش نی بار فرو ... از دوش
با جان عماد ... تو مجالست / ودی و عیسی ... فردوس

وله

نماندم شکیب ای ... صبر از گلزار / چند باده زنیم تو خوش بادی نگار
هر نغمه که تو بی همه با دوست خوش است / دل را چه محل بود بی حیف یار
مست میخانه بخواهی بخبر باز آید / [illegible] عشق تو ناخن ... هزار
دم آخر که شود بسته زبان در دهنم / باشد ... لب لعل تو بود در گفتار
غم دوزخ نخورم تا تو بیادم باشی / نام جنت نبرم گر بنمایی دیدار
گر چه در خانه گل عنبر تو آید و رود / جز تو در خانه دل راه نیابد دیار
بر لب ای خیال تو تمام رخ [illegible] / تا بخون جگرم دیده نشوید رخسار
[illegible] در کنش تو میابم وبس / پرده بردار که کافر نگشاید زنار
عزتی کو که تو ... عماد / دوست در خانه و من در حرم و گل در بازار

وله

در تو هرگز نرسید آنکه ز خود در نگذشت / خاک پای تو ببوسید که از سر نگذشت
هیچ کس چاشنی شربت وصل تو نیافت / که نخست از سر لذات جهان در نگذشت
آنچ از سوز غمت می گذرد بر دل من / بر سر شعله و شیشه بجز ... نگذشت

سالکان شد که هر دل شکنی در همه مقام / نگذشتم که غبار غم بر سر نگذشت
تا تو بر خار ره خویش نکردی گذری / باد از جانب گل بوی تو بر کس نگذشت
دل از آن قرعه با ... جانت می زد / فال ... نامه ... اختر ... نگذشت
نکهت غالیه و نافه مشک ... / هر نسیمی که بر آن زلف معنبر نگذشت
نگذشتم بر ... خرابات چه شد / در درون نیست که بر شاهد و ساغر نگذشت
آنکه هرگز نشد از چشم تو یک لحظه عماد / هرگز این یاد تو در خاطر ... نگذشت

وله

تا دم باد صبا از نفس مشک تو ... / تا ... جبین ... در ... ز عصه ...
از رخ و زلف تو شد واله و حیران دلم / ... تا چه رنگ و موی ترا ماچه ...
اشک چون لعلم که شد بر رخ چون زر روان / آب ... خون قطع ... که چو ...
... هر نفس ... می گذشت / در دلم ... نماند ... تمنای دوست
مجلس یار ... دوران ... / ساقی ما در نقاب باده ما در ...
عاشق ار در ... دلبر ... / شاهد ... صاحب ... خوب
عاشق صاحب نظر طالب دیدار ... / وانکه ... ز بصر فارغ از ... و ...
... زلالت شباب / همدم گل در ... بلبل بسیار ...
خرمن عمر عماد ... تو داری بباد / ... تو ... جوی ... مرضا ... دو

وله

بستان [illegible] — هر [illegible] بیداری هست
[illegible] بوستان [illegible] — روا بود که بهجران اضطراری هست
بیا که [illegible] خلوت [illegible] خاص — ولی برحمت [illegible] امیدواری هست
بر جمال [illegible] پیش — که [illegible] شرمساری هست
اگر چه بار بلای تو کوه [illegible] — بیا و [illegible] که بردباری هست
اگر تو شربت وصلم دهی و زهر فراق — بکام ذوق تو [illegible] که سازگاری هست
صبا ز لطف زلف تو میشود مشکین — که در هر شکنش نافه تتاری هست
درین زمین [illegible] وجود [illegible] — قمر [illegible] شیرینی و خرده کاری هست
ز حسن خلق [illegible] نکند — عماد را نظر لطف [illegible] کاری هست

وله

غلام خاطر آنم که خاطرش باشد — بچشم لطف تو منظور و ناظرش باشد
اگر چه [illegible] حضرت تو دور افتاد — دل شکسته مجموع خاطرش باشد
شکایتی ز دل خسته صبر خویشتن بکنم — که عهد اول و پیوند آخرش باشد
برون [illegible] ثنای تو دل نمی خواند — تو خود بخوان که کتاب سرایرش باشد
کسی بر مرهم وصل تو نیست زخم فراق — که جاودانه دل [illegible] صابرش باشد
اگر دهان تو [illegible] — بروضه که کلید [illegible] باشد
کسی وصال تو ای کعبه مراد نیافت — که باطنش نگران و ظاهرش باشد

جلوه

جلوه صورت جمال از تو دل کند پنهان — که [illegible] نامه نقش ضمایرش باشد
عماد اگر قلمی بر صحیفه می راند — خطاب نامه مشکین بخاطرش باشد

وله

بر دل [illegible] روی [illegible] رفت — بر رفت و خاطر [illegible] رفت
[illegible] بود دل بر آتش سودا [illegible] — جایی نماند در همه عالم که [illegible] رفت
[illegible] طوع که [illegible] — در [illegible] رفت
روی [illegible] — [illegible] کمان [illegible] رفت
در حلقهای مجمع [illegible] عشق — بیرون ز ذکر سلسله موی [illegible] رفت
زاه و [illegible] کله داری ولی هنوز — روزی نشد برون و [illegible] رفت
گفتم برفت ز سر [illegible] دلت — چشمش بغمزه گفت [illegible] رفت
ما [illegible] ایم جامه [illegible] لعل — با خرقه سالها [illegible] رفت
هم [illegible] بدست حریفان [illegible] عماد — مست از خرابات [illegible] رفت

وله

تو مقیم در آن [illegible] منور باشیم — به که با گوشه نشینان [illegible] باشیم
دلم از صومعه و اهل ریاضت بگرفت — وقت آنست که با [illegible] و ساغر باشیم
تو [illegible] روحی [illegible] — من [illegible] المحسود باشیم
نام [illegible] بحر شویم — [illegible] باشیم

[illegible] | [illegible] شمع معنبر باشم
دهقل ... چشم آب ... | ... عنبر باشم
الالی [illegible] | ... تو شکر باشم
[illegible] | ... باشم
[illegible] | ... معطر باشم
[illegible] | ... باشم
... سایه ... | ... باشم
لعنت ... عماد از ... | ... باشم

وله

منم در غمت بی‌دل ناتوانی | نه اسمی نه رسمی نه جسمی نه جانی
ضعیفی حقیقی غمت را حریفی | بصورت خفیفی بمعنی گرانی
نه چشمم ... بجز آب ... | نه روی نیازم بجز آستانی
چو سوسن زبان آوری نه ... | چو غنچه سخن گستری نه دهانی
ز کوی سلامت گرفته کناری | ز ملک فراغت ندیده نشانی
غریبی حزینی خرابی شکستی | نه حزم ز بینش نه فرح زمانی
بر الله حالی جامی نه والی | گهی با خیالی گهی در گمانی
نه عقلی نه پایی نه راهی نه جای | نه دستی نه پایی نه خانی نه مانی
نه طرز سخن نه غزلی ... | نه دولت قرینی نه صاحب قرانی

عماد از دم لبم تو هر دم ... | ... خواجه ... جهانی
اگر بازدی از لوی دولت ... | ... بلا ... گرانی

وله

با جناب تو مرا قرب جانی باشد | ورنه این بعد ... باشد
قرب روحانی ... | چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
آتش عشق ... ز دور زمان | درون عشق اگر ایام جوانی باشد
جز تو ... | از دمی محرم اسرار نهانی باشد
از دل ... رضای تو برزد | مایه سلطنت هر دو جهانی باشد
دم آخر ... ازهر کس | بکمال تو هنوزم نگرانی باشد
دولت وصل تو ... هجری نبود | هرکجا گل شکفد باد خزانی باشد
قلمت ... ادراک ... | هر حکایت که کند خاصه زبانی باشد
خاطر نازکت ... عماد | لیکن از جانب ... جانی باشد

وله

اهل دل روی ترا جنت اعلی خوانند | پرتو روی ترا نور تجلی خوانند
باده لعل ترا شربت کوثر گویند | سرو بالای ترا قامت طوبی خوانند
هر نسیمی که ز انفاس تو بوی یابد | عارفانش دم جان پرور عیسی خوانند
ورق صورت زیبای ترا اهل نظر | جامع خوبی و مجموعه معنی خوانند

قامت طوبی

هر کو [illegible] / از نفس [illegible] حاصل دنیا خواند
کام مقصود ز بستان جمال [illegible] / اجر وصل تو حاصل نمی خواهند
هر خردمند [illegible] ز بصیرت [illegible] / نرده بیند ز طرف تو [illegible] خواند
اهل تقوی که از [illegible] مستعد بر اطوار علوم / همه در مکتب عشق الف [illegible] خواند
[illegible] نظر لطف نمی شد / سر مجنون ز برای دل لیلی خواند

و له

از لم قبله چو ابروی [illegible] صنم باشد / [illegible] که چون [illegible] محرم باشد
چو عنبر [illegible] در حمایل دل و جان / صحیفه که ز [illegible] بر [illegible] باشد
[illegible] که [illegible] بود [illegible] / [illegible] واسطه [illegible] قلم باشد
[illegible] چشم اجل [illegible] / ز [illegible] مرقد [illegible] محرم باشد
[illegible] عشق زیر قدم [illegible] / سر مرا هوس [illegible] قدم باشد
[illegible] داشت از تو چشم وفا / [illegible] باشد
چو [illegible] نوام [illegible] عمر / [illegible] که تو [illegible] جان غم باشد
[illegible] که با تو نشینم حاصل [illegible] / [illegible] مغتنم باشد
[illegible] هزار جان [illegible] عزیز / عماد اگر [illegible] هنوز [illegible] باشد

و له

ای بلبل قدسی قفس خاک رها کن / بستان ز بر گلشن افلاک رها کن

اویش

۱۰۸

روشن [illegible] / ای [illegible] رها کن
[illegible] تا [illegible] قیامت / [illegible] خاک [illegible] کن
[illegible] تول [illegible] / [illegible] قرال [illegible] کن
ای دیده [illegible] بهر منظر [illegible] خوب / صاحب نظری [illegible] کن
[illegible] جان [illegible] / ز [illegible] خلیه [illegible] کن
بر خرقه [illegible] زاهد سالوس / [illegible] صاحب نظران [illegible] کن
ای خواجه [illegible] نشاط [illegible] / [illegible] دل [illegible] کن
باز آی عماد از هوس [illegible] و گلزار / دل [illegible] خس و خاشاک رها کن

و له

[illegible] صحبت [illegible] / [illegible] که [illegible] چو [illegible]
بیا [illegible] جانم [illegible] بیارای / [illegible] آب روانی و [illegible] روانی
[illegible] چرا که سرو [illegible] / [illegible] جانی
کمال حسن جمال تو [illegible] نقصان / [illegible] خزانی
دلم در آینه روی خود [illegible] تو بیند / جمال [illegible] مقصود و منتهای امانی
[illegible] ولیکن / امید وصل [illegible] دل [illegible] نتوانی
دلم در آینه روی خود [illegible] تو بیند / جمال [illegible] مقصود و منتهای امانی
مرا عزیز که دارد اگر ذلیل [illegible] باشم / کسی [illegible] نخواند [illegible] زمین [illegible]

مرا مگو که ز راه وفا ... [illegible]
ز مهر ... حبیب ... [illegible]

عماد اگر نشاند ... [illegible]
نی ... دلی خاک ... [illegible]

وله

بیار ساقی عشاق جام باده بسیار
بلاد کار طرب را چنین خراب مدار

میان موج غم غرقه‌ام بمحیط بلا
مدار مستی جام ... و فهم بیکار

ز فرد درد تو ارباب عشق مخمورند
مدام زباده لعل تو بشکند خمار

نسیم وصل تو ... باغ ... ویس
... صحبت یار

جمود ... زلف تو ... بر سیند
شفا ... کل ... ر

مباد ... و نشان ز وجود ... ی
اگر مرا وجود ... استطها ر

بگیرد نقطه خال تو هر نفس دل ... ش
هزار بار ... است ... بر کار

... زلف ... عجب ... دارم
ز کافری که ... زنار

عماد ... ضایع نمی‌کند اوقات
که ذکر زلف و رخت ... لیل و نهار

وله

ما جرعه ز جام محبت چشیده‌ام
خنجر ز ... کرده و دم در کشیده‌ام

دل در بهای ... عزیز ... رفت
قلب سیاه داده و یوسف خریده‌ام

بوی عبیر عقل برفت از دماغ من
آری نسیم عطر هوا ... شنیده‌ام

گردم ... کند از رخ ... پاک
ما خاک آستان شریف ... ام

تا

١٩

تا در فضای منزل انس وطن کنم
... بریده‌ام

در وادی بلای تو هر جا که منزلیست
کانجا غبار ... رسیده‌ام

تا رفت روی خوب تو از پیش چشم من
با ... خوب ... آمد ندیده‌ام

بر ساکنان کوی تو ... وفا
سوزی که ... آتش هجر تو دیده‌ام

لطفی ... عماد تشنه ...
... ام

وله

تا در درون دیده بینا نشسته
هر لاف ز دیده‌ام که ز بالا نشسته

او رفته نمی‌برد غصه خاطری
نشنیده‌ام که یک نفسی از پا نشسته

تو بر کنار ... و هر لحظه دامنم
بر درگهی که ... دریا نشسته

گویی که در دو کون بگنجم ولی مدام
در گوشه‌ای که ... سویدا نشسته

از خاطری ... برد دلم
تو واقفی که بر ... نشسته

راه کی نماند و مقام کسی نشد
در خاطری که ... نشسته

رفتی ز پیش دیده و هر جا که میروی
ما را تصور است که آنجا نشسته

در هر مقام شوق بفرق ایستاده‌ام
نو برگ ... بتماشا نشسته

در خلوت ... و دل عماد
بگذشت سالها که تو تنها نشسته

وله

ما دل از صحبت او بر نتوانیم گرفت
دیده ... بر نتوانیم گرفت

در بر کشیده ... سبو ... چو شیشه
از خنده بوی ... رفت

تو به بهانه نیم مخمور داد
از میخانه سبو بر نتوانم گرفت

همراز حقه عنبر نفس سنبلین دم
... بلبله بر نتوانم گرفت

کاکل در حلقه زندان فراقم اسیر
راه باغ و بیت ... بر نتوانم گرفت

یار اگر گفت که برگیر دل از وصل عماد
ما دل از وصل او بر نتوانم گرفت

وله

این خون نافه غمزه او در نخست باز
وین مشک غیره جعد تو بر [illegible] باز

صد شور در دیار دل ما فتاده است
زین سر زلف هندوی او عنبر بار

تا بشکند بهای گل عنبر سرشت
بر برگ لاله غالیه [illegible] باز

جیب صبا و دامن گل پر عبیر شد
از عطرها که سنبلش آمیخت باز

دولت چه حالت است که پیمانه شد دگر
شادی چه [illegible] که بر ریخت باز

در مجمع حساب طرب هم افکند
اجزای جمع ما که ز هم ریخت باز

دانی که کیست [illegible] سر زلف دل عماد
دیوانه که سلسله بگسیخت باز

وله

تا غالیه با سنبلت آمیخته باشد
زان طره بوی دم او ریخته باشد

هر عطر که در طبله گل [illegible] سرشت
گر دیده که از خاک ره [illegible] باشد

با نکهت وجود تو که هر سبو خوش بوی
[illegible] طلعت [illegible] باشد

با خنده شیرین تو شبیه [illegible] گرد
با شکر [illegible] باشد

از زین صاحب نظران [illegible] نگردد
نقشی [illegible] آویخته باشد

وی دل غمزده که آن رخ زیبا
شاید [illegible] باشد

[illegible] سنبلت [illegible] عماد [illegible]
پیوند دل ز عنبر تو بگسیخته باشد

وله

تا زد سایه [illegible] بر سر ما
رخ [illegible] ما ناز [illegible] و خال در ما

دل ما مجمر و در دامن جود آورد
دود مسکین که بر آید ز بر مجمر ما

نفحه عطر عروسان چمن تا [illegible] کند
گر بگلزار رسد یک ورق از دفتر ما

یا بسا این غالیه [illegible]
یا عبیر نفس قدسی جان پرور ما

برد از ما [illegible] ز عالم عجب
تا غم [illegible] شهادت [illegible] بر سر ما

[illegible] از صبر بسازیم ز درد [illegible]
هر طبقی [illegible] چاشنی شکر ما

و هر اشک نثار قدم او کردیم
گرچه با خاک برابر نشمرد گوهر ما

لقمه [illegible] حاصل ما از دو جهان ذکر شما
ورنه دنیی چه محل دارد و عقبی بر ما

گفت جان در سر وصافی ما که عماد
گرچه او هیچ نگوید که بود در خور ما

دل ما ز خوف علم [illegible] می لرزد
تا شده رایت منصور شه از کشور ما

نوح [illegible] سلاطین جهان شاه شجاع
خسرو عادل اسکندر [illegible] صفدر ما

وله

ساقی نظری کن که نشد [illegible] مجلس — بگذر ز شاهد و شمع بر عاشقان مفلس
سر پنجه نگارین آتش چون [illegible] — تا در جهان نماند انگشت می نهند این
در چو بیاوردی ببینم خیال چشمت — چون غنچه باشد در وی شکفته نرگس
رضوان ز خلد جنت هر شب [illegible] — تا ز فروغ رویت شمعی شود مجلس
عرشی نشین چه باشد ز ذکر تو بوده هر دم — پرده نشین چو باد [illegible]
شادم به ساغر هر دم سر سبز ماند [illegible] — از روضه هر دم [illegible]
چشم عماد دارد [illegible] کاهش — سخن درویش بر روی هر سو سو [illegible]
جز خاک کوی حضرت هیچ آرزو نخواهد — صد بار اگر [illegible] گرد دل [illegible]
تا دین و ملک باشد باید که باد یارب — بر تخت پادشاهی سلطان بو الفوارس

ولـه

گر شاهد از بامی و پیمانه درآید — ما هم ز در و [illegible] بکاشانه درآید
در بزم صبوحی که دهد ساغر شامی — گر صاحب [illegible] پروانه درآید
در خلوت خاص [illegible] سروبانت — این عرصه شاهیست که فرزانه درآید
آتش غم نه نقد نیست که در خرمن افتد — ولی گنج نه گنجیست که بویرانه درآید
هم بر سر بازار خرابات [illegible] — در خلوت [illegible] راز می و میخانه درآید
آن شب که برافروخت فضا شمع جمالش — پروانه رسانند که پروانه درآید
از دلشده [illegible] صبر و سکون چشم توان داشت — گر بار دگر عقل بدیوانه درآید

بی [illegible] افسون [illegible] — وین غم [illegible] با افسانه درآید
بر روز عماد از همه عالم نظری [illegible] — [illegible] بیگانه درآید

ولـه

بارها غمزه [illegible] — و [illegible] کردند
[illegible] — تا جهانبان [illegible] کردند
[illegible] انداخته اند از مسجد — با [illegible] کردند
[illegible] مقصد [illegible] — مرکب [illegible] کردند
[illegible] گل نوروزی بود — عندلیبان [illegible] کردند
صفت [illegible] — [illegible] کردند
نوعروسان گل [illegible] جهان — ز چمن [illegible] کردند
هر دوای که شفای دل بیمار غمت — ساقیان [illegible] کردند
ز چمن بوی گل آمد بکند توبه عماد — تا شفای [illegible] گل توبه [illegible] کردند

ولـه

ای گل [illegible] چو ماهت سپر انداخته — شمع در مجلس انس تو سر انداخته
هر که عمر تو خریدست [illegible] انداخته است — [illegible] انداخته
بر سر کوی تو در هر قدمی [illegible] — [illegible] سوخته [illegible] انداخته
طایر علوی جان گر چمن قدس برید — [illegible] بلای تو پر انداخته

سر زلف تو بر رخ حلقه سودا زده / بر خاطر پر درد فتنه [illegible] خفته
از مژه شوخ تو [illegible] دل / [illegible] از نظر اند خفته
چون ببر تو بنشستم [illegible] / [illegible] سر اند خفته
خواهم ز دیده [illegible] / [illegible] چشم [illegible] اند خفته
بر بستر [illegible] غم و رنج فراقت عماد / محنت [illegible] خانه [illegible] اند خفته

و له

تا صحبت شریف تو ام دست داده است / بر [illegible] سعادت و دولت گشاده است
دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت / بیچاره آنکه از نظرت اوفتاده است
من ملک و جاه [illegible] دولت قبول / وین سلطنت زمانه [illegible] داده است
روشن دلی که در طلبت سعی کرده است / مقبل کسی که در قدمت سر نهاده است
بر عرصه جمال تو شاه [illegible] چرخ / از رخ چو پرده بر فلکی [illegible] باده است
گل خود ز دست [illegible] ستم [illegible] / پیش قد تو سرو بپای ایستاده است
در معرض جمال تو گر آید [illegible] / روشن شود ترا که دلش [illegible] ساده است
ساقی اگر [illegible] باده [illegible] / مست شراب عشق چه محتاج باده است
دل می برد عماد ز [illegible] روزگار / [illegible] تو گر طبع زاده است

و له

نقش دهان تو [illegible] نقطه دلست / بیرون نشد ز دایره [illegible] نقطه [illegible]

هر باده می کشم نظر از شرق تا بغرب / نقش خیال روی تو ام در مقابلست
چندانکه کرد [illegible] حسن [illegible] / [illegible] عاقلست
نقش تو صورتیست که بر پرده [illegible] / مهر تو [illegible] آیتیست که در [illegible] دلست
[illegible] / [illegible] عاشق تو [illegible] فاضلست
مقبول نیست هر که نیاید بکوی تو / [illegible] مقبلست
[illegible] باده [illegible] صفا / هر عاقلی که عشق نورزید جاهلست
بیچاره من نشسته ام از آب [illegible] / تا منزلی که [illegible] روز [illegible]
روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد / آنجا مقام نیست [illegible] منزلست
این پرده [illegible] جلوه کرد / [illegible] سلطان عادلست
سلطان عصر شاه شجاع آنکه [illegible] / دایم [illegible] کاملست
باد [illegible] / تا عطر [illegible]

و له

من تا خیال روی تو [illegible] نشسته ام / [illegible] بسته و تنها نشسته ام
از سوز سینه بر سر آتش فتاده ام / [illegible] بر لب دریا نشسته ام
تا من [illegible] / [illegible] نشسته ام
با خط سبز تو دل [illegible] در مطالعه / [illegible] نشسته ام
تا دست [illegible] عشق [illegible] زیر پای کرد / دارم [illegible] بر صف بالا نشسته ام

تو رفته با رقیب بسیر چمن و طرف لب / من در مقام عجز و بلا نشسته ام
نعتی شبی چو شمع درآیم بمحفلت / سوز ... در انتظار تو تنها نشسته ام
من ... از شوق عاشقت / چون که بر کنار مصلی نشسته ام
لقی عماد کام تو فردا برآورم / فریاد ... فردا نشسته ام

و له

ای برانداخته آئین جگرخواری را / رونق افزوده ز تو منصب دلداری را
خرده بینان که شناسند خطا از صواب / عیب دانند تماشا زدن دل آزادی را
عاشقان ... وصل تو جیشانند و هنوز / تمنا دانند ز سر درد طلب کاری را
تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنی / بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
مرغ هر دل که زند عشق تو آزاد شود / سالها باز کند عشق گرفتاری را
... همه شب ... و حالت دانند / بدو عالم ندهد دولت بیداری را
در دیاری که ازان طره پرچین تار شب / هیچ نسبت نبود نافه تاتاری را
بر قفای گل سوری ... بلبل دل / که بنانی نبود شاهد بازاری را
اهل پرهیز گریزند ز میخانه عماد / که نفاقی نبود تقوی و خماری را

و له

برو آزادی سرو ای گل از ناز ... خوبش / در همه ... جوی ازغل ... بس
صبح و شام آرزوی ... فراغت خوانم بدل / روز و شب نسخه اخلاق تو دارم در پیش

رو از طالع ... خبرت معذوری / باز شاهان جهان ... خبر ... درویش
چشم دارم که شوی چون ... بر همه نوش / همچو ... خون ... بر همه نیش
... فرستم ... پری / شنوی ... صد ... و بیش
از تو دل ... نگردانند روی / ... و قیصر ... فرزانیش
سر برانند خسرو انجم ز روی / ... دل که برآید از ایش
... بر فلک برده ام از جمع ... زرد / ... غنچه ... دل ... و خویش
دوری از یار اگر اندیشه نگردت عماد / ... عیب که عاشق نبود دوراندیش

و له

ای بسته ... دل زده روان زده / در ره دین دو چشم تو صد کاروان زده
سر رشته ... تو هر دم زجوی چشم / بر خاک رهگذار تو آب روان زده
تا بادکان ... غنچه شکفته لب / با صبا ... هر نفسی بر دهان زده
ای هندوان زلف تو بر قلب تاخته / مژگان ... تیر جان زده
هر صبحدم طراوت گلبرگ عارضت / صد طعنه بر جمال گل بوستان زده
نام لب تو حیف بود بر زبان من / هرگز مباد آن لب شیرین زبان زده
خال ... گل رخ آن سرو قد عماد / یا نقطه ... بر ارغوان زده
... مستم ... نکته مراد / بر آتشان خسرو ... زده

و له

ببوی تو جستجوی می لذائیم ای دوست — عاقل از ظلوم و بوی نظرانیم ای دوست
جان سازد که سوزنده دلانیم ای جان — زر عیسی بخش که خسته جگرانیم ای دوست
روز اندوه و شب محنت و ایام فراق — خبر نیست که چون می گذرانیم ای دوست
با تو هم راز و حدیث از همه کس می شنویم — با تو همراه و رفیق دگرانیم ای دوست
خبر نقطهٔ خال تو ز ما می پرسند — گر چه از دایرهٔ بی خبرانیم ای دوست
بسکه روحی کرد همچو مسیحا فاتحیم — در ترازوی قبول تو گرانیم ای دوست
تو بپای جز از خاک در خود سازیم — ما که دانی ز صاحب نظرانیم ای دوست
گر شود دیدن سراپای تن خاکی ما — در تماشای نگارین بصرانیم ای دوست
کرده در پرده دل راز تو پنهان چو عماد — تا نگویند که از پرده درانیم ای دوست

وله

گر با تو بتی دست در آغوش نمی کرد — بیداد تو لطف فراموش توان کرد
کام دل سوزنده که در هجر تو تلخست — از شکر شیرین تو یک نوش توان کرد
غایب شکر ز تو باید بکف آورد — با جان خوش آمد در هوش توان کرد
عقل ار نگذارد که بجویم ز تو کامی — او را ز می لعل تو بیهوش توان کرد
ساقی بده آن جام و مگو عذر که تلخست — کز دست تو از زهر بود نوش توان کرد
گرچه سخنم در خوشابست ولیکن — نی زر نجابت که در گوش توان کرد
آن رشک شکر هر شب اگر آید بر درویش — یک روز چو شمعش علم دوش توان کرد

دی دوش

۲۴

دی دوش مور دو دوش ز دلشده آمد — تا جان بودم یاد جهان دوش توان کرد
گویند طرب پاره عماد از غم هجران — وین زرده ز زردیست که خاموش توان کرد

وله

ز زلف مهر سر موی اگر باجان من دارد — و لیکن در غمش حاتم ندارد آنچه تن دارد
بیاتش هست و نتوانم وجود او بیان کردن — ولیکن درد کاری و دل تنگم سخن دارد
نه در دوران همچو بر روی طاقی برافق بیند — نه بستان همچو بالای نهالی در چمن دارد
مرا شیرین لبی هر دم حدیث تلخ می گوید — و گر خنده تو پنداری که شکر در دهن دارد
[illegible]
مرا در مجمع سینه بود بالانشین قد تن — نیاید چنین صدری که ... سخن دارد
چنانش در درون چشم و از اشکم نه بیند — ندارد خوفی از باران که در دریا وطن دارد
مرا چون پیر کنعانی صبا چشم اگر کند روشن — عجب نبود که از یوسف نسیم پیرهن دارد
عماد از با وجود او زبان از آمرزد گاهی — نه سودای دلارامی که عشق خویشتن دارد

وله

در منزل خالی که بجوی گذشته است — با عشق و کلاب گل او سرشته است
هر جا که آن بوی گل کنی کرده تا بحشر — آرامگاه حور و مقام فرشته است
ای روضه که خانه رضوان بآب ... — وصف تو بر کتابه جنت نوشته است
در حجله عروس گل بوریست ملام — هر جا که لاله ایست بر انگشت رشته است

بودن ز شوق شمع جمال آفتابانه / خوابیدنت خوش نشاط و رندانه است
در بزم گلشنت بغیر باغبان نشاید / هر شاخ گل که بر طرف جوی خانه است
از خاره لذار تو آید نسیم جان / در مرغزار آهوی چین بی کرانه است
بر طرف چشمها تو از اشک چشم ما / با نوک توده توده و در بسته بسته است
عمای تا چو مرغ کند در بصر عماد / خالی که بر روی گل و فای کاشانه است

و له

جان مرد کام دل ز جهان یافت / بلکه از دولت رخش جان یافت
باشد هرچه دل کرد / از در او هزار خزانه یافت
وصف او جز بفکر نتوان گفت / وصل او جز بصبر نتوان یافت
دل چو در لسوت وجود آمد / دست ندو در گریبان یافت
گو دگر در میان جمع چیا / هر که آن طره پریشان یافت
ننگ بکند دل از نخدان تن / گرچه زو جاه دید و زندان یافت
ای دل از روز هجر ناله مکن / خضر در ظلمت آب حیوان یافت
نام درمان مبر که درد نیست / هر کرا درد تو درمان یافت
مرهم وصل تو در دیده عماد / از دل ریش و خسته گریان یافت

و له

سودای تو حاصل زمانه است / باقی همه سر بسر فسانه است

دست من و دامن ارادت / روی من و خاک آستانه است
در راه غمت اگر بمیرم / امید حیات جاودانه است
از شمع رخ جهان فروزت / خورشید منیر یک زبانه است
این سنبل پر شکن دیده من / با موج محیط بی کرانه است
بر گوشه چشم ما فرو ای / یک لحظه که طرف رود خانه است
ساقی قدحی که آب حیوان / در مذهب ما می مغانه است
خوش تر ز هزار عید و نوروز / روزی که مرا می شبانه است
خون شد جگر عماد از دل / تا تیر فراق را نشانه است

و له

هر که رفت از سر کوی تو بجایی نرسد / وانکه او را نخوندی به بهایی نرسد
آتش غم ببر آب حیاتم هردم / گر از خاک در تو باد صبای نرسد
دلم از همت عالی بهوای تو رسید / مرغ را گر نبود پر بهوای نرسد
در پی وصل تو هر عرزه راند بیرنت / دست کوتاه دلم جز بدعای نرسد
نه ز صبر و نه با بابت شکیبم هیهات / دولت وصل تو جز بی سروپای نرسد
ملک عشقی طلبی دولت دنیا بگذار / پادشاهی دو عالم بگدای نرسد
هر بلای فرحی دارد و هر غم فرحی / درد عشق که هرگز بدوای نرسد
صوفی لتر به که ده هر جامه و جامی گرد / رنگ آن باده صافی بصفای نرسد

روز و شب زلعت تو هر سر خط میخواهم | با مددی که مرا از تو بلایی نرسد
الکی عهد تست روی نماند چو عماد | بنوذ مژده کرم کو عطای نرسد

وله

تا ببینیم کوی تو از ره دور آمده ایم | از در کافه نه از کبر و غرور آمده ایم
کعبه اهل کمالست مقام تو و ما | بسته احرام ز نزدیک و ز دور آمده ایم
شمع رخسار تو آن بزم مجلس نور | همه پروانه صفت سوی تو نور آمده ایم
زیبا بم اثر نور تجلی چه عجب | که ز وادی مقدس سوی طور آمده ایم
فارغیم از همه خوبان به چشم جهان | نه درین روضه بنظاره حور آمده ایم
گر بروزی نشود کام دل ما حاصل | بر نگردیم ازین در که صبور آمده ایم
باکی از درد و عشق این نگر ز دل ما | تا بدانی که ز غیر تو نفور آمده ایم
نه غم فرقت خلوت نه سرو ملک کشتن | فارغ از ماتم و آسوده ز سور آمده ایم
نرویم از نه شادی نفسی همچو عماد | نه درین کلبه احزان بسرور آمده ایم

وله

جز وصال تو مرادی ز خدا نتوان خواست | هر تمنا مخفی بدعا نتوان خواست
شرط آداب تمنای وصال از من پرس | همه چیز از همه کس در همه جا نتوان خواست
حق هر سایل از انعام تو پیداست که چیست | هر چه در خاطر آید ز شما نتوان خواست
بمشام دل من بوی تو هرگز نرسد | که نسیم سر زلفت ز صبا نتوان خواست

دبیر

دیده دارد ز مویت پی دل روی هیهات | با عجبی دیده که مانند تست لقا نتوان خواست
در همه مذهب و آئین صحیح گردیدست ثبات | تا چو درد تو ترا دیدم دوا نتوان خواست
گر درین دم بتبسم نفس نتوان زد | ور درین درد بمیرم شفا نتوان خواست
اختیار دل مسکین نبود از دست عماد | لاجرم از تو بغیر بلا نتوان خواست

وله

چو مهر روی تو افکند سایه بر سر دل | حقیقت که خوش شد بشد مسخر دل
بروی خلق جهان بسته ام درین آن روی | که جز تو هیچ کسیم ره نیابد اندر دل
خیال غیر تو شستیم ز لوح دیده باشک | هنوز نقش وصالت نشد مصور دل
بصورت از تو دورم نیم بمعنی دور | که هم مقابل جانی و هم برابر دل
مراد دل ز تو حاصل نگشت و عمر گذشت | دریغ عمر عزیزم که رفت در سر دل
بخار آه چو عودم ز سینه هر نفسی | اود ببر که بر از آتش مجمر دل
بعالی مجلس روحانیان معطر شد | از آن شمامه انفاس روح پرور دل
زمانه سکه دولت زند بنام عماد | گرش نوشته کنی بر کنار دفتر دل

وله

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی | بر نه دست شوق و بکشا سر سبوی
بیرون بر از مشام دماغم نسیم عقل | باشد که بشنوم ز گلستان عشق بوی
نشو نمی کند خرد خرده بین مرا | نقش خرد بباده ز لوح دلم بشوی

تو خوبتر زده ره لطفی ز روی دوست
ور بازه بنفشه الف و لمه بگوی

دانی که من چرا نگرم چو چشم مستی
آنجا که خال و زلف تو آن زود بجوی

ترک من شکسته دلی ز خون دلم
روز ازل بمهر رخت کرده است خوی

ای دل مدار از دل سنگین امید مهر
باور مکن که مهر کجا برده ز روی

تا زلف مدار وعده با انداز منت
تا عمر باقیست بگویم بجست و جوی

در کوی او عماد اگر راه می‌دهد
تا هر بود بسر رو و تا باشد بپوی

و له

ای هر سحر ببوی گل تو دهن دریده
چون قامت تو سروی طرف چمن ندیده

کار و شکر علم افسون بر غمزه تو خوانده
طوطی حدیث جانها از لعل تو شنیده

ای خوشتر از دهانت غنچه لبی گشوده
ای نازنین ز رویت از گل گلی دمیده

دل در میانه جان جای غم تو کرده
جانی بر کنار دل مهر تو برویده

هر کس بقدر همت کرده است اختیاری
عاشق ز هر دو عالم مهر تو برگزیده

رضوان چو لعلش در گوش حور کرده
یاقوت اشک خونین از چشم ما چکیده

بفرست بیکی از دم گاهی پرسش من
تا پیشتر بشویم راه تو باب دیده

راز عماد نی دل کی گشتی آنکه را
گر حال او بگفتی کلک زبان بریده

و له

ای دل ز عهد یار نسیم وفا شنو
پیغام از لبش ز زبان صبا شنو

ذوق

ذوق جفای او ز پس غصه برین
سر بلای او ز من مبتلا شنو

بشنیده بودم صومعه گر نام ما برید
از درد توبه ملک ناموس ما شنو

گفتی شبی وصال مرا از نظر بخواه
از خواب سر برآر و خروش دعا شنو

بالا نما و رونق سرو چمن شکن
گیسو فشان و نکهت مشک خطا شنو

در کوی خود گذر کن و سیل سرشک بین
در زندگی من نظر کن و نوای غنا شنو

بر بند راه آه من و دود دل بپوش
حکایت زبان اشک من و ماجرا شنو

بگذار بنزبم چو ز خاکم زنند خشت
وز ذره‌های قالب من مرحبا شنو

در مشهد عماد شو و نور مهر بین
با خاک او ببوی نسیم وفا شنو

و له

نمود باز از نگاه آن مجسته روی
و اقبال کرد سوی فرخنده شکسته روی

لرزان چو بید شخصم و در بلی عرق ز شرم
وان لاله رخ به دامن عرق نمند شسته روی

بگشا سر سبوی که جلستانی بسر
رفت آن زمان که دختر رز بود شسته روی

بگذشت در هوای غم افتاده ام گذاشت
در خاک راه و خون سر نگم نشسته روی

برانشد بمشک خطا حلقه حلقه زلف
و آراسته بسنبل تر دسته دسته روی

از نقص عهد صبح نگفتم که شرط هست
زانان که آن ز دستانها نمائی گشته روی

روی از عماد خسته مپوش ای که مسیح دم
نشنیده ام طبیب که پوشد ز خسته روی

و له

تا کی ای یار نمی در غربت بکشم دوری | عاشق من که بدنامم به ملامت و جالوری
رحم و مهر نکند هر که تو بنگری در رو | بر در عشق بگذارد دل هر که بگذاری
نقش جمال روی تو هر که شود مصور | محو کند ز لوح دل نقش بتان آزری
دیده بدوزم از نظر در نگرم اگر نظر کنی | وز سر خویش بگذرم با سر اگر برابری
ملک وجود ملک دل جمله مسخر شود | گر ز سرت برون رود داعیه ستمگری
باد بهشت می وزد بر دلم از نوای ملک | روز چراغ میشود خانه ام از نوای حوری
همچو چراغ مفلسان هیچ نداد بر توی | پیش فروغ مهر تو شعله شمع خاوری
ملک جهان چه میکند کهل دلی که یافت | از نظر قبول تو دولت ملک آن بری
شکر خدا که شد برون از دل من غم جهان | کس بخورد غمت عمادا ار تو غم جهان خوری

ولـه

بر سر تربتم اگر بگذری ای سرو روان | عجب ار باز نیاید به تنم رفته روان
مصحف وصف تو گر بر سر خاکم باشد | صفحه باز کن و سوره اخلاص بخوان
با خیال رخ و زلفت چو تنم سر زخاک | که شقایق دمد از تربت من که ریحان
من باد تو چو در خلد برین خواهم بود | منت روضه جنت بکشم از رضوان
شرم دارد ز گلستان جمالت چو نسیم | که رود فصل بهاران به تماشای جهان
دیگر از جهان رفتن کرد دشوار | مزه از خون لب شسته بدهم جان آسان
بلقای تو [illegible] منزل گرونا دهد | حالی از غالب محروم کند رطب جان

روز محشر که من از خاک لحد برخیزم | همچنان دیده ام از شوق تو باشد نگران
دوسه روزی ز حیات تو عمادا باقیست | صبر بر یوسف خود کن ز پی [illegible] کنعان

ولـه

جهان ببوی تو مشتاقم ای عبیر سرشت | که ساکنان جهنم ببوی باد بهشت
هنوز مهر تو جولان کند در آب و گلم | در آن زمان که ز تن دم ز خاک قالب خشت
بباغ رفتم و کردم چو ابر گریه زار | در آرزوی شکر خنده تو بر لب کشت
خیال قد تو بر طرف دیده هر که نشاید | دگر درخت صنوبر کنار چشمه نکشت
جلیس عاشق صادق همیشه آن باشد | که دامن تکلف آورد و جیب حور بهشت
کسی که دیده ندارد ز حسنت آگه نیست | که در مقابل اعمی چه خوب روی و چه زشت
مجال در حرم کعبه کی تواند یافت | کسی که شد ز وطن از طواف حریم گذشت
جفا ز مثل تو باور نمی کند دل من | که خوی بد نکوان با فرشته خوب سرشت
بنامه قصه شوق عمادا نتوان خواند | که آن دقیقه او نه بر صفحه خامه نوشت

ولـه

هر که از غیر تو بیگانه بود خویش منست | وانکه منعم کند از عشق نه بد دشمن منست
من دریغ [illegible] نه بزور کنون [illegible] | روزگاریست که سودای [illegible] منست
در جهان نیست [illegible] و خویشی بلکن | هر که شد [illegible] او یار من و خویش منست
می کنم سعی [illegible] مراد | نشود [illegible] منست

بجامی از دست مخالف نکنم نوش آری | شربت نوشم ز زهر دو دیده بهتر منست
آنچه در دست طلب آه جگر سوز هست | وانچه بشکست مرا خون دل ریش منست
جانی ازین ورطه خونخوار برون نتوان برد | آه ازین ورطه خطرناک که در پیش منست
لذ سلاطین جهان ملک قلندر عماد | گر برآید ز زبان تو که درویش منست

وله

زبی غم اگر اشک چو خونم بینی | ملکی گری اگر سوز درونم بینی
مجمر سینه ام از آتش غم بر نکنی | گر نگار نفس غالیه بوم بینی
هر آتش غم شعله زند در باطن | ظاهر آنست که بی صبر و سکونم بینی
جوان سر زلف چو زنجیر توام نیست بدست | بیم آنست که در قبله جنونم بینی
با دل غمزده جانم نرسادی گفت | گر ازین غمکده تا گاه برونم بینی
گر بپرسیدم آبی حونم هیچ نماند | مشکلم می شود آن نکته که چونم بینی
زخم شمشیر غمت خون بلجد خواهم برد | گر نگاهم کند ای غمزه فسونم بینی
مهی مهر بورزم چو بورزم در حال | تا ببینی که لذ همه عشاق فزونم بینی
می شنید لذ لب تو طعنه و می گفت عماد | که نگه دار زبان گرچه زبونم بینی

وله

اگر نغز بخت هوس بود یار را | بیا مشاهده کن دیده چو دریا را
دلم جو ارد نگار ترا تمنا گفت | که در میان تنهم با کسی این تمنا را
ولی ز ره گذر آب چشم و آتش دل | عجب که شرح درون فاش میشود ما را
و سنبلت ز جهان را بند شد قدر | مگر که شرح نهان و اشک پیدا را
تو گر عبیر نسیمی که باد نوروزی | گذر بسوی تو نسبت دم مسیحا را
ز دست اگر برود بدبر بلا برود | هوای صحبت نو یار بای برجا را
بیا و باده صافی بدست صوفی ده | که در هزار ده لذ خرقه و مصلی را
عماد خسته ازین شربت مصفی تاف | دوای درد دل ریش ناشکیبا را
شکر تو درد نداری و گر لطف طبیب | کلام درد که درمان نمی دهد یارا

وله

تو درویش پرستی و مسکین نواز | نه مغرور حسنی نه مشغول ناز
تو ای ماه تابان و سرو بلند | که هم دلنوازی و هم سرفراز
تو سلطان حسنی و از سلطنت | گدایت ندارد بشاهی نیاز
دلم روشن از آتش عشق تست | که صافی شود زر که بیند گداز
تو دوزد دلم نیز و گرمی مکن | تو سوز جگر بین و بگذرم بساز
دل گرم من در خم زلف تست | مثال سر شمع و دندان گاز
چو غیبت کنی یکدم از پیش چشم | حضوری نیابد دلم در نماز
تو در چشم و چشم ز روی تو دور | تو نزدیک و راهت بیایم دراز
عماد از جهان لذ النفات | حقیقت طلب کند از مجاز

وله

دوز نیاز کند و نکند نخوت　　محتشم را چه تفاوت که گدا محروم است
ای عزیزان ز من ستمزده ظلم به ارباب نظر　　تا نشود دل شکسته هر جا که رود مظلوم است
طلب یار وفادار مکن در عالم　　زحمت خود مده ای دل که وفا معدوم است
ای دل آن هر که موافق نبود در غم عشق　　دشمن بردو که دیندار مخالف شوم است
پیش عشاق حدیث عقلا نتوان گفت　　کان ز جهالت همان طایفه نامفهوم است
زنده آتش دوزخ بهشت غم او　　هر که شد زنده شهید غم عشقش مرحوم است
در نمانند خلایق ز وجود دهنش　　نقطه‌ای هست که تحقیق نشد موهوم است
دهنش حرفی و قسمت شده قوای دل　　ملک روزی شکنی ور روزی نامفهوم است
بر عماد آنچه ز دهنت روشن شد　　کو چه رزبنده صاحب نظران معلوم است

وله

شب و روزم بجز از یاد تو در خاطر نیست　　بلکه در خلوت دل غیر تو خود حاضر نیست
مرغ دل گر برد از دو عالم صد بار　　هیچ موجود نباشد که ترا ذاکر نیست
جز رخ گلشن جان نیست که آن بلبل عشق　　عندلیبیست که در هر چمنی طایر نیست
بدهم نقد روان را و ترا بستانم　　هر که جان از لطایف تو دهد خاسر نیست
آنچه در روی تو صاحب نظران می‌بینند　　ظاهر آنست که او نیز بر اهل ظاهر نیست
هست کوته نظران را مثل دیده ولی　　دیده آن نیست که در منظر تو ناظر نیست

گرد این دایره گوشه نشین طوف مکن　　که درین حلقه بروز ازل قدحی در پی نیست
گفته بودی که نیست گوکاه هست بگوی　　اول آن نیست که باید ترا غریبیست
نکند ناله جواب عماد از گریان　　تا بگویند که در محنت غم صابر نیست

وله

یاری که نشسته است با یار　　گو در نگرد به روی اغیار
با نیک و بد جهان چه کارم　　چون با تو بود مرا سر و کار
دیوانه اگر شوم عجب نیست　　در حلقه جو بلندی بری وار
شوریده شود قرار دستان　　هر گاه که گل رود به بازار
آن غمزه نیم مست عماد　　وان طره دلفریب طرار
بس خانه کرو کند بیاد　　بس خرقه بدل کند به زنار
گر دست نمی‌دهم برآید　　در روی نمی‌کنم بدیوار
دست من و آستین شاهد　　روی من و آستان خمار
گر جان بدهد عماد ای دل　　در حسرت آن لب شکر بار
آید ز عقیق آبدارش　　هر لحظه بگوش جانم اسرار

وله

مشکل اینست که او را غم ما بر دل نیست　　ورنه باد غم او بر دل ما مشکل نیست
آنچه از درد غمش میکند بر دل من　　با که گویم که کسی را خبری از دل نیست

آنکه ایمن شد دل بی‌صبرش از دست — سالها شد کو ز یاد من دل غافل نیست
زیند قرب‌ها خلق از بعد مکان — که میان من و او کون و مکان حایل نیست
در میان من و او فاصله هست ولی — تا دلم قطع علایق نکند واصل نیست
نشنود از دل من مژده کامی سایل — هر که حول حلق من بر در تو سایل نیست
خون من ریختی و از طرفه که در مذهب عشق — خون بهای من دلسوخته بر قاتل نیست
ای دل ار گوشه از بیداد قامت طلبی — خوشتر از کوی غمش در دو جهان منزل نیست
هیچ ننشین که در کلبه احزان عماد — از بلای غم او حادثه نازل نیست

وله

لوحه خاطر صاحب نظری با ما هست — ور نه چند زبان بندی کار دل ما از دست
شادی ار با همه همدم شده از ما بگریخت — ببرید از همه عالم غم و در ما پیوست
من بدولت نشوم شاد و بمحنت غمگین — که ندارم خبر از هر چه درین عالم هست
بس پریشان تو لغزی گف حب ... بس — سخن سود و زیان سود ندارد ز دباست
تا شوی آنکه از او ملامت بکو بخت — طالب آنست که در کنج ملامت بنشست
آفتابی و نه پیدا اثر سایه تو — هر که چون خاک نشد در ره سودای تو پست
لب شیرین تو دکان شکر کرد خراب — چند مشکین تو بازار ریاحین بشکست
نرود تا بقیامت ... از گوش دلم — هر حکایت که شنید از لب تو روز الست
از در میکده‌ها می‌شنوم نام عماد — در خرابات بود تا قدح باده بدست

وله

دردا بی غصه هجران بدانا نزدیکست — ولی از دور نشت و دیدنی بصفا نزدیکست
می دهد بخت مرا مژده که از حضرت دوست — نامه می‌رسد و پیک صبا نزدیکست
زود باشد که لقای تو بمقصود رسد — سایل کوی تو را آن عطا نزدیکست
جسم از شوق تو خون گشت و دلم می‌گوید — ختم تا شوق شود خون بلقا نزدیکست
هر که در دل تو ماند نبود از ما دور — و آنکه دور است ز غیر تو بما نزدیکست
آنکه سجاده تقوی فکند بر سر آب — که از اخلاص تو در راه ریا نزدیکست
از در اهل ریا روی بگردان ای دل — هر که دور است از آن در بخدا نزدیکست
از مقامات هوای تو رسیدست عماد — بمقامی که وجودش بفنا نزدیکست
گر وجودم شود از عشق تو فانی غم نیست — که فنا در غم عشقت ببقا نزدیکست

وله

مارفت دل بکوی ملامت نشسته ایم — خط بر سر حروف سلامت کشیده ایم
باز صبوح کرده و بر چهره صبحگاه — نیلی ز دود دل بعلامت کشیده ایم
پیران نیز کاله بر گل فتاده ایم — چو بلان نیز صنعت قامت کشیده ایم
در منزل نشاط زده خیمه سکون — وز کوی غصه رخت اقامت کشیده ایم
در دست ... چون آب صبوح وصال تو — اندوه ... سگان قیامت کشیده ایم
گویند قلم نهاده خلاف رضای تو — انصاف داده ایم و غرامت کشیده ایم

فرزانه پیر با صفت دلسوز جان گداز / از شوق کشف و عشق کرامت کشیده‌ام
از هرچه گفته‌ام خجالت نموده‌ام / وز هرچه کرده‌ام ندامت کشیده‌ام
هرکس عماد دردی و رنجی کشیده‌اند / ما رنج عشق و درد ملامت کشیده‌ام

وله

از مهر ندارم ز تو امید و وفا نیز / تو جور کنی بر من مسکین و جفا نیز
با رنج و بلای تو بسازم که ز خوبان / صاحب‌نظران رنج کشیدند و بلا نیز
تو در گذری از من اگر خرده‌ای آید / بر دلشدگان خرده نگیرند و خطا نیز
لطفی و کرم از شه و زخان چشم ندارند / ما را ز تو امید کرم هست و عطا نیز
در صحبت باد سحری اهل ارادت / هر صبح سلامت بفرستند و دعا نیز
تنها نه منم معتقد روی نکویت / شاهان همه اخلاص تو ورزند و گدا نیز
از دیدن خوبان طلبی خواجه مرا منع / این داغ بنهادند همه کس را و مرا نیز
کز صورت خوب از قلم صنع نه بینی / صاحب‌نظران خصم تو باشند و خدا نیز
کز حال دل خسته عماد از تو بپرسند / تو درد منی ار عزیزست و دوا نیز

وله

چند مشکین تو سرمایهٔ عطارانست / بستهٔ زلف تو در دام سیه‌کارانست
خانهٔ حاجب تو خوابگه مخموران / گوشهٔ ابروی تو مسکن بیمارانست
خبرت هست که از دیدهٔ صاحب‌نظران / بر سر کوی تو گهی سنبل و گهی بارانست

بادشاهان

بادشاهان جهان را تخفیف چه خبر / آنچه بر خاطر مسکین گرفتارانست
همه شب تا سحر خوش چو جانان در خواب / غصه کان را چه غم از نالهٔ بیدارانست
غم این توده که از دل سنگان برجاست / این غبارست که بر خاطر هشیارانست
روز و شب طالب و طلیم که در مذهب ما / واصل آنست که در سلک طلب‌کارانست
هرکه از یار به بیداد نگرداند روی / نی تبابست(؟) که از زمرهٔ غدارانست
تو نمیدانی که دیده روشنی چشم عماد / گردی از خاک سر کوی وفادارانست

وله

فرح جانی چو بود بعد مکانی سهلست / دل چو یاد تو کند ذکر زبانی سهلست
شکلت آگهی از وجد صفتی [...] / هم سر اندازی و هم دست‌فشانی سهلست
با وجود نظر و لطف و ظرافتی تو / هرکه فهم کند بندهٔ جانی سهلست
گر بلی زدرم از تو شکایت نکنم / زانکه صلحی که تو بر بنده برانی سهلست
سحر اهل بلاغت سخن خوش باشد / ورنه جز بی‌نمک دکانی سهلست
دل صاحب‌نظران جمع کن و ملکت بد / لشکر ار جمع شود ملک‌ستانی سهلست
در هوای تو اگر صرف شود مدت عمر / غم بیهوده از هفتهٔ فانی سهلست
از وصال تو چو عمر ابدی یافت عماد / پیر اگر گشت در ایام جوانی سهلست
گل مقصود چو حاصل شد و ریحان امید / بر چمن گر گذرد باد خزانی سهلست

ایضاً له

ای سر زلف سنبل مشکین / غمزه‌ات شوخ جادوی خودبین
هر لب لعلت بادهٔ لذت جان / هر خم زلفت نافه از چین
خط و عذارت در نظر ما / برگ بنفشه بر گل رنگین
برده نسیمت بار بستان / کرده چمن را غالیه آگین
غایب و حاضر قصد تو ظاهر / رحم کن آخر بر من مسکین
پاسخ تلخم دانی و [illegible] / تلخ شنیدن از لب شیرین
نالد و زارد غمزده لیکن / ناله نخندان گریه نخندین
داند یاری گر بلغت آدمی / دارد بحث از همه در چین
گشت عماد از دولت حسنت / در خور احسان آری تحسین

و له

من فراموش کنم هرچه بود الا تو / عشق بازی نکنم در دو جهان جز با تو
گر دل من سرگشته تو باشی کا [illegible] / هر مسافر که تو خواهی نشد دل تا تو
هر دو رنج دل نکنم که بود خلوت انس / راه هر روده نبینی بجز اینکه تنها تو
در میان غم و اندوه و پریشانی من / بر کار دل آشفته نابروا از تو
ساقی از باده بخشان نشه چشم [illegible] / که ز مستی نشناسم که منم این یا تو
تو برفتی و برفت از عقبت عمر عزیز / عمر اگر باز نیاید چه شود باز آ تو
بشکنی بجفا عهد دلارام عماد / ای ز سودازدگان عاشق پا برجا تو

ایضا له

ای زده طعنه بر شکر پستهٔ قندریز تو / غالیه سای عنبرین سنبل مشک بیز تو
مشک سیاه ریخته بر گل سرخ ریخته / زیر کله گریخته هندوی سرگریز تو
شام مرا سحر کند غم ز دلم بدر کند / زین طرفی که ناز کند مرگ شتاب تیز تو
خانهٔ دل خراب شد صبر نماند و خواب شد / اشک چو خون ناب شد از کف سبزه ریز تو
گرد عماد هر سحر ستر کند از دو دیده تر / چشم سحاب شد مگر دیدهٔ اشک ریز تو

و له

خوش خوش دلبران نامهٔ دلدار بست / باز ز هجر می بوی این چه جگرخوار است
عاشق شغل مکن که شغل گشتن بود / ذرهٔ سرگشته را پیشه هوادار است
چشم دلم روشن است طلعت با عشق / زانکه خطای بصر سرمهٔ بیدار است
گرچه ز خود رفته ام از تو نیم بی خبر / مستی ارباب شوق غایت هشیار است
هر که گدای تو شد لایق هر سلطنت / وانکه عزیز تو نیست در خور خوار است
آنچه نباید بکار کوشش عاجزان / وانچه ندارد اثر زاری بازار است
صحبت تو از هر بلا رحمت غمخوار کی / وز همه غمها تر محنت [illegible] یار است
در سر دلخستگان آرزوی وصل دوست / در دل سرگشتگان درد طلبکاری است
خلوت تنگ عماد از نفس مشکبوست / کلبهٔ صاحبدلان طبلهٔ عطار است

ایضا له

سرگشتگان این ره الا بسر نپویند | در دره اگر بمیرند از کس دوا نجویند
از خوف زرد رویی پیش سیاه چشمان | رخسار زعفرانی مردم بخون بشویند
ای دل بهر جفایی زنهار کم بنالی | صاحب دلان عالم عیبت را چه گویند
در خلوت خوش گوشند منظور اهل معنی | گر شاهدان صورت در بند جست و جویند
ناید غمی بنزد دل در وصال خوبان | عیبی نباشد ای دل گر زانکه تند خویند
خوبان که پیکر پاکیزه اند لیکن | در حسن دلفریبی مستور همچو اویند
تخم عماد دل در خاک اگر بریزند | بوی محبت آید گر زانش بر بویند

و له

خوشا شقایق شکین نقاب و دیدن | گل برادر زباغ جمال و بچیدن
بر رسم سنبل و لاله ارغوان گشتن | بشکل لاله او در بنفشه بچیدن
چون غنچه بود جلوه گه باد خزان | چو بید بر سر گل از رشک لرزیدن
مدار بی گل رویش زما امید نشاط | که بی سبب نتوان همچو غنچه خندیدن
بآب دیده وضو ساز و عزم کویش کن | که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن
مرا ز طعنه دشمن نرفت پای از جای | که رسم کوه نباشد باد جنبیدن
مجال نامه نوشتن کجا بود چون نیست | اجازت خبری از نسیم پرسیدن
مرا ز غمزه خون ریز دوست فکری نیست | که شرط عشق نباشد ز تیغ ترسیدن
تو عاشقی بگذر از مذهب علم عماد | که بر فقیه حرامست عشق ورزیدن

و له

بندگی گر نمیکنی ار تو خداوند منی | در بهشتم که تو در هر دو جهان یار منی
دوش گفتی غم هجران چه خوری | من چرا غم خورم اکنون که تو غمخوار منی
تو شفای همه رنجی و طبیب همه کس | نتوان گفت که در درد دل بیمار منی
دل بمهر تو سپردم نه بدست دادم | تا نگردد کسی آگه که تو دلدار منی
اگر از پیش نظر غایبی ای نور بصر | در دل غمزده و دیده بیدار منی
بختم آن دم بگشاید در دولت بر روی | که ببینم که چو مه بر سر دیوار منی
میرسد مژده که تو دلبر خود خواهی خواند | دولتی باشد اگر طالب دیدار منی
نروم از سر بازار من ای سرو و پای | تا چه کردم که چنین در پی آزار منی
یا عماد از سر بازی همه این خطاب | که کشم بار غم عشق اگر یار منی

ایضا له

ای چراغ چشم جانها روی تو | یک سر موی از جهان یک موی تو
بر نیاید سر چو بنفشه ز آب | چشم من نی آفتاب روی تو
نافه مشک ختن در ناف شب | نفحه ذکر حلقه گیسوی تو
با لب کوثر زند لافی ولی | میرود آب از شناروی تو
از قبا بگشای بندی تا مرا | صد گره بگشاید از پهلوی تو
می شکافم هر نفس از دل خوشا | چون علم بر دوش هر بازوی تو

تا مرهم باطنی و باطن همه هست / دیده‌ام تا عنبر و خط تا پهلوی تو
بیجو زلفت نه سر و سامان شود / هر که شد یک لحظه هم زانوی تو
بی تو تا کی بدجهان عماد / روی دل از قبلهٔ ابروی تو

ایضا له

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید / جان علوی ز حضیض سفلی باز آید
مرغ مالوف که یادش ز هوای بپرد / اگرش باز نگیرد به هوا باز آید
باغبانا اگر از محنت دی جان ببری / گل به بستان رسد و باد صبا باز آید
گر نشد گل چمن پیش تو نالی بلبل / که همی هفته نبند گل و نوا باز آید
آنکه از جرم برنجید و برفت از بر ما / جان ببخشا که دهیم ار به صفا باز آید
جان فرستادم و آهنگ دعا خواهم کرد / کز بجان آمد زبانید بدعا باز آید
پیش جانان نتوان گفت بیا زآن جفا / گر از آن روز که دوران ز جفا باز آید
بعد از این باز نیاید برسد دل بمراد / صبر کن ای دل محنت زده تا باز آید
دیگرانرا اگر آمد ز سفر یار عماد / یار ما نیز بیاری خدا باز آید

وله

اگر ای لذت کنی ای باد عنبرین انفاس / نگار خرگه آن کعبهٔ محبت اساس
ز مهر بوس و بگاه آن رسان ز جان و دلم / نیاز بندگی و اخلاص نه شمار و قیاس
بگو که وحشت هجرم بلب رساند جان / اگر بیاد تو دلرا نباشدی استیناس

اگرچه حاجت شرح نطق ترا نیست گو پیدا / هنوز در خور صنعت کسی نگفت سپاس
زبان حال دلم گفت با خیال تو دوش / چنان شدم که چنانم نمی‌کند احساس
حصار چشم مرا تا نمی‌نگیرد خواب / خیال روی تو در وی همیشه دارد پاس
رسید بر دل خونینم از غم عشق ز رنگ / نشان آلم که جگر را ز تربت الماس
قدیم نشان دل است مذهب آسوف / که حق صحبت یاران بهر دمان نشناس
ز جور دور عماد شکسته را تا کی / بود بجای مرهم خون دل ز رنگ اس

وله

کسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست / خطا نگفت زنی کی زنا و بیا نیست
جمال دوست که خورشید عکس رخ او است / چه حالت است که پنهان یک دو ندانیست
فتاده ایم همه مست و کس درین مجلس / برون ز شمع زبانان جمع برپا نیست
نقاب گو بگشا و درخت بیند / که تار قامت طهارت را جز تماشا نیست
چرا بانکه مادید گفت با چه جون / که در مقابل این قطره هیچ دریا نیست
جهان گشایش مثل هیچو یک سر مو بست / بجان دوست که در خاطرم جز نیست
اگر تو مصلحت دین و دنیی اندیشی / مرا بجان خدا ز فکر دوست پروا نیست
تو خواه صف نعال نشان و خواهی صدر / درین مقام که جایم زیر و بالا نیست
عماد در غم صبح آنکه روز فراق / چو رفت گل ز چمن موسم تماشا نیست

ایضا له

اگرچه

زهی معطر از انفاس تو نسیم ریاح   ز ماهتاب رخت شام عاشقان تو صباح
حلاوت دهن تو برده تلخی از باده   شمامهٔ نفس کرده عنبرین اقداح
فروغ مهر تو در تنگنای بردهٔ دل   مثال خلوت تاریک و شعلهٔ مصباح
حمایت گل سوری کند عبیر الکین   اگر بباد دهی عنبرینه زلف شاح
نسیم کوی تو کی بر دلم وزد هیهات   بجای روضه بهار فروغ زند نسیم ریاح
ز شکر هر نفسم که خوش همی کرد   بدولت رخ و زلف تو ام صباح و رواح
دلم ز شوق رخت در وجود خود یابد   همان اثر که ز جام بامداد ارواح
امیدوار بیابی کیمیا نظرم   که قلب ما بعد از آنکه اصلاح
عماد در صفت زلف وصف باده مکن   که نام می نتوان برد پیش اهل صلاح

ایضاً له

آنی تو که آب پشت درویش بری   مرهم نهی بر دل و از ریش بری
با خصم در آمیزی و با یار بپایی   بیگانه نکو داری و از خویش بری
دلبندی و در بزم عاشق نگشایی   سلطانی و از محنت درویش بری
اسرار من الا که بدآموز نگویی   واحوال من الا زبداندیش بری
خواهم که مرا از ره درویش نوازی   یکبار بری گرم منش بری
بر جان اخلاص عماد از سر تحقیق   واقف نشوی تا دل خویش بری
از خار مضرت دل ار گل گلفت   کز روی طلب مسکنی از پیش بری

وله

صد طلب مسکنی از در دلها در آی   در ره طاعت بپوی بر در خدمت بپای
یار شود غم زدای گر تو شوی غم زده   دوست بود دستگیر گر تو در آیی ز پای
خرمن گل در چمن دلبر سیمین بر است   عاشق درویش را و مفلس خرمن گدای
دیدن بی روی او زاده‌ای از شب چراغ   سینهٔ بی عشق دوست خانهٔ بی کدخدای
قد چو شمشاد او صورت سرو بلند   روی چو خورشید او سایهٔ لطف خدای
گفتمش از آه من جمع بر هم زد کلف   زنگ نگیرد بآه آینهٔ حق نمای
تخت نهد پیش من تاج کیان بر سرش   گر فکنی سایه بر سر من چون همای
با همه کس در چمن غنچه زبانست گل   گرچه کند لطف و کی بلبل مرغ سرای
پیش وجود عماد بر در جانان بکم   سایل محروم نیست بر در دولت سرای

ایضاً له

من نه که بروضه کردم و کوی تو خواستم   گفتم حکایت گل و روی تو خواستم
کردم حدیث نرگس و چشم تو در نظر   وصف بنفشه گفتم و موی تو خواستم
از سنبل معطر و ریحان مشکرنگ   جعد سیاه غالیه بوی تو خواستم
گر کرده‌ام روانی ز حسن مهر و ماه   بد کرده‌ام از آن رخ نیکوی تو خواستم
ز آب حیات گونه‌ای ار کرده‌ام طلب   زان گونه قطره ز سبوی تو خواستم
از ساقی ار کهی قدحی کردم التماس   آب زلالی از لب جوی تو خواستم

وصف نسیم جنت اگر گفته ام بسی — عیسیم مگر که نکهت کوی تو خواستم
گفتم عماد وصف مکن بیش از این مکن — خلق فرشته گفتم و خوی تو خواستم

ایضاً له

بنمود در خط که صورت لطف خطا نگر — نقشی ز کارنامهٔ نقاش ما نگر
در روی و قامتم بتأمل نگاه کن — مه در نقاب و سرو روان در قبا نگر
مشک خطا بطرهٔ ما نسبت ار کنی — گوید صبا بطعنه که فکر خطا نگر
گفتم دمید سبزه گذر کن به بوستان — و آثار روح بخشی باد صبا نگر
تا چند در کدورت هجرم رها کنی — باز آی ازین طریق و صفا در صفا نگر
در کلبه ام قدم نه و گاه نزار بین — در غصه ام نظر کن و موج بلا نگر
بیمار شوق را ز شفاخانهٔ کرم — یک صبح شربتی بفرست و شفا نگر
درویش آستان تو سلطان عالمست — طور جلال و مرتبهٔ انبیا نگر
بگشا ز سفینه برگ گهر عماد — موج نگار بخشش و گنج و عطا نگر

وله

آن شاه دل که قلب احبا شکسته است — از دست چشم رفته و در دل نشسته است
پیوسته با خیال گلستان روی او — در جو بیاد دیدن امثاله رسته است
تو فیض وصل و دولت بوسیدن او نیافت — الا دلی که از همه عالم گسسته است
صیدی زبون ام که ازین قید برده جان — مرغی بخوانده ام که ازین دام جسته است

ای ماه دلفروز که هستی مطلع صباح — هر کس که دید روی تو فالش خجسته است
مرحبا به سعادت دنیا و آخرت — در بند زلف تو شده چشم تو بسته است
بفرست شربتی ز برای دل عماد — کز درد بی قرار فراق تو خسته است

وله

تو جرم دلبرانی ز غنچه جانی — به یک نگاه ز نرگس فسون خطا رانی
هزار نسخه از خلاف ار کنم تحریر — ز سر چه در قلم آید هزار جدائی
خیال صورت تو در سواد چشم نشست — فرشته که بود در نقاب ظلمانی
جهان ز شرم جمال تو گل فتاد از دست — که می چکد عرق خجلتش ز پیشانی
تو عهد کس نشکستی مرا شکستی و باز — درست گشته که با هیچ کس نمی مانی
ز درد سند فراق تو مبتلا که عجب — که هیچ کس نبرد دست جان بآسانی
ز درج در بقلم که هر سرشک ما تر — کرم خیال تو آید شبی بمهمانی
میان جمع بخوانم که سر دلی دارم — چو طرهٔ تو ز سر تا قدم پریشانی
پیام از تو نکو مانده اگر رسد بعماد — بسان نامهٔ یوسف به پیر کنعانی

ایضاً له

بیا ای ترک خطا آن قدح چینی را — که هست داروی علت خودبینی را
خون عشاق نشاید که بباطل ریزی — نتوان کرد تمام فاعل دینی را
لذت مسکنت آن لحظه توانی دریافت — که بنا می ندهی پایهٔ مسکینی را

عجب از صحبت شافی نکند در باقی / هر که معلوم کند حاصل غلطی را

سخن تلخ تو از شهد بود شیرین تر / که رساندست بدین مرتبه شیرینی را

سخن از مجلس خاص تو صبا بیرون برد / نکند ترک صبا ورد سخن چینی را

بنشین از نفس عماد ار بندار چه عجب / باز کلبوی حسن دعوی مسکینی را

وله

جرم صبحوانی امروز که مهمان توام / ملکی پرورش این خطه که بر خوان توام

که با انعام جدیدم بنوازی سهلست / شاکر نعمت و پرورده احسان توام

در بیابان بلا مرتضی خضر خیال / آب حیوان دهد از چاه زنخدان توام

دید بر در که تو هیچو خیالی خردم / بت صورت که مرتضی از آن توام

در حرم بت مجموع شوم در همه عمر / من که سودا زده زلف پریشان توام

من که نازنده ام از بند تو نتوانم جست / مرده روزی بدر آرند از زندان توام

نوبت خویش کنم مرغ تحول دل زین / نابدانند که من کشته هجران توام

در چمن راست خوش بشام نرسید / تا بیاورد صبا بوی گلستان توام

می زنی طعنه که از خویش نشان کسب عماد / عندلیب چمن و بلبل بستان توام

ایضاً له

آنکه از باده عشق تو خرابش کردند / درد مندیست که مشغول شرابش کردند

هر که در تار خم زلف نکرد بند نقاب / که نقابیست که از مشک نقابش کردند

آن چه زلفت که علمش شقایق داغ زدند / بنده هر دوست که نسبت بخطابش کردند

دل که بر باد لب لعل تو می نوشند می / گشت سر گشته و بند بر آبش کردند

چشم غم دیده که در خواب غلط می دید / سالها رفت محروم ز خوابش کردند

دل که در سینه ام از شوق غمت می جوشند / باز در آتش هجر تو کبابش کردند

هر که در قضا ای آن صید غلیلش بودند / دل که شد طالب آن گنج خرابش کردند

خبر بعث که شاهی بلدای مملکت / باز شاهیست در روش خطابش کردند

گشت فارغ بجهانی ز وصال تو عماد / تشنه می مرد و جوابش سرابش کردند

ایضاً له

سروی چو قامت او در باغ کس نباشد / مرغ چون جان مسکین در قفس نباشد

در بزم شمع رویش پروانه ره نیابد / در شکرلب او دست مگس نباشد

بر روی اهل عالم بستم در دو دیده / مشغول روی او را پروای کس نباشد

گر دل ز باغ وصلش فارغ شود چه پروا / جان را ز جام لعلش یک جرعه بس نباشد

از کاروان عشقش آواز بر نیاید / در محمل ملایک بانگ جرس نباشد

شبها با آشنایش آیم با من خاطر / در مملکت روانش هم عسس نباشد

گوهر لبی نباهی دارند و دستگیری / جان را بروان ز الطفش فریادرس نباشد

لیکن موسم گل از خانه رو بصحرا / بلبل روح به بستان گر در قفس نباشد

دارد عماد دل سودای رویش آری / دل را نشد طلب تا سر بی هوس نباشد

ایضاً له

تو نهادی نرمی فرستی و در بستان می بری
دل نخواهم رفت بیرون زین مقام چاکری

از خدا خواهم دو غضلت از این سبب روز و
عاشقانی [illegible] مخلص برون

آفتابی نور افکن بر فراز مشعلی
باز شاهی بخششی کن بالذات لشکری

از سر بامم تو وای ابر تاریک فراق
تا درون خانه آید آفتاب خاوری

در نقاب ابر باد از روز تا شب نور مهر
کو ندید باری خوبت [illegible] از [illegible] اخگری

باغبان حالی ز باغش رخت بیرون افکند
گو کند گل با عذارت دعوی خوش منظری

غالب سایه کند چون بوستان در وقت گل
خال هر بوی که در وی عنبر افشان بلبلی

راه صبرم می نمای داغ هجرم می نهی
دل به شامم می ربایی جان ببازم [illegible] بری

بر افق آثار سرخی شام اگر بینی عماد
گرد گلگون عکس اشک [illegible] نیلوفری

وله

خوش است موسم گل و آب [illegible]
که از آن معرکه دل بر [illegible] جان باد

چو باغ روضه همه حوضهای او کوثر
چو وقت [illegible] همه سروهای او آزاد

پیاله موسم نوروز خاصه در [illegible] عید
مناسب است که رسم طرب کنم بنیاد

پیاله که حال پریشان ما شود ز نو جمع
پیاله خاطر غمگین ما شود ز نو شاد

ز سر که [illegible] ستم و شوخی [illegible] ز دست
ز دست [illegible] و از سر [illegible] [illegible] داد

دلی [illegible] سنگین
چو [illegible] بولاد

لب تو باش [illegible] هر چه گفت روان شد
لب نگار [illegible] شیرین نرسد فرهاد

نو [illegible]
[illegible] یاد

مگر غمزه که دادم [illegible] افتادم
با [illegible] افتاد

عماد [illegible]
لب تو [illegible] ازیاد

ایضاً له

[illegible] عاشق جمال نما
[illegible] که وصف زلف و خال نما

[illegible]
بتوان [illegible] از کمال نما

گفته بودیم [illegible]
[illegible] خیال نما

[illegible] منزلی بود
[illegible] وصال نما

دل من [illegible] عشق
[illegible] اتصال نما

یافت شرمسار شد که [illegible]
[illegible] وطال نما

مژده دادی که در حریم وصال
می دهم [illegible] مجال نما

[illegible] دم بدم رحمت
بوذ [illegible] ازطلال نما

هیچ دانی که از چه گفت عماد
طالب لفظ چون زلال نما

جان ز [illegible] تشنه است و می جوید
آبی از چشمهٔ مقال نما

وله

میان جان و تنش تخادر و حایت / بجو روح با دل ما اتصال و جاهت
مرا محبت او تا ابد بود باقی / که این شیوه همی رخ بود ثابت
نشان جوهر انس از عاقلی کامل پرس / که عقل ناقص تو در مقام حیرانست
بچشم عقل درو دید انداخل بصر / شمایلی که برون از کمال انسانیست
اگر کنم بلبش نسبت آب حیوان را / خرد خروش بر آرد که این چه حیوانیست
شبی ز باد سحر زلف او پریشان شد / هنوز خاطر جمعی از آن پریشانیست
نثار مشک نسیم آمد ای صبا بر خیز / که وقت غالیه سایی و عنبر افشانیست
لبی که رطل گران می نهد کنون از دست / دلش بغصه دور زمانه ارزانیست
ثنای آن گل عارض کجا تواند گفت / عماد دل شده با آنکه بلبل ثانیست

ایضا له

آب می ریز بر آن چاره ای مونس دل / که در خانه ناموس برآرم بگل
ای که از دار باضطراب طلبی صیقل قلب / می رنگین که رود زنگ ز آینه دل
وصل آب روان منزل و جانم تشنه / شرط دیدار صبوری و دلم مستعجل
سر ز صحبت نتوانم که برآرم از پیش / کوه پیوند که از عمر چه گردی حاصل
رخت بیگانه برون افکنم از خلوت خویش / حیف باشد که بود کعبه بتان را منزل
مشکل عشق و دل خویش چنان می بینم / که لذیذی غیر جان کاری مشکل
شمع شادی مرا از باد غم آن شب میرد / که ز مجلس ببری نور و چراغ از محفل

بیش از آن روز که جان با بدنم همدم شد / جان من بود بر آن سلسله و سنبل بابل
باده عشق حلالست ولی مست عماد / که سر از خط حد برون زند ز تعقل

ایضا له

جمال کعبه و ما گرچه صد بیابانست / هر بچه ز حرم در سراچه جانست
بجان ملازم آن آستانه باش ای دل / که بار تن بره کعبه بدل آسانست
اگر غبار خاک درحرم داری / کفن بپوش چو آئی چنانکه فرمانست
ز دوستان حرم کل کسی تواند چید / که خار بادیه اش در نظر چو ریحانست
جمال کعبه اگر می بری ز خار مترس / چرا که طایر قدس از نیز از مغیلانست
بیا و سنگ اگر چشم خرده بین داری / که سنگ ریزه بطحا عقیق و مرجانست
بپای خواجه که خضر از برای خدمت تو / زلال برکف و موقوف در بیابانست
شنیده ام که بحاج عاشق بیکلف / که کعبه بر سر کشته کوی جانانست
طواف کعبه دل از مکیبرت کرد / عماد چه بدر رفته در جهان آنست

وله

صبا چو طره از سنبلش بجنباند / عبیر بر ورق بنفشه افشاند
سواد خال خط او جز از رساله عشق / روا بود که بشوید مرا نجه برخواند
ز مشکلات غمش نکته ز پیر خرد / ملن سوال که چون کوه دان فرو ماند
چه حاجتست نوشتن حدیث شوق بدوست / که هر چه در دل عشاق بگذرد داند

خیال آن صنمم بی وفا اگر ببری — اگر بگریزد و با مجلسم نماند
که سلام و نشاند دل و دید پیغام — که مرا که دل بکلی ز باز ننشاند
مرا بگوشه ابروی انداز بر خویش — چرا که حاجب سلطان که دل می راند
آب ریز نگردد تعطشم ماکن — که تشنگی مرا هیچ بحر ننشاند
عماد دلشکن زلف تو ولی دارد چشم — که گوشه دل صاحبدلی بجنباند

ولــه

که تو ساقی و آب حیات باده اوست — هزار خرمن تقوی به باد داده اوست
دهان تو که نوا عنبرین نمذ از نفس — هزار درج باز عطر برگشاده اوست
ز چشم مست تو بنده نه خبر دلم آری — کدام دل که نه مخمور جام باده اوست
گلاله تو که ریحان باغ رضوانست — بنفشه در چمن روضه برنهاده اوست
غبار روشن آئینه او زنست ولی — مقابلی جمالت ز طبع ساده اوست
ز صنع ... در چمنم که بر تو ... — فروغ عارض برقع برافتاده اوست
عماد پیش قد دلفریب ... نکند — حدیث سرو که بر پای ایستاده اوست

ایضا له

تو خاطی و مرا سر بر آستانه تست — مکن خرابی ملک دلم که خانه تست
ز تاج فخر اگر تو ... چین جوتی — که افتخار سلاطین بر آستانه تست
اگر گدای پرستان بزه مغرور اند — امید بنده باتمام نه بهانه تست

و

تو خواه بغرض حبس و خواهی ... — درین میانه غرض کل دل نشانه تست
ز مسجد زمانی حبیب خسته دلان — خنک وجود ضعیفی که در زمانه تست
طمع مدار که ... باز آید — دلی که زیر خبر ... نشانه تست
بخش جرم جهانی که هیچ کم نشود — ز انجم و رحمت و احسان که در خزانه تست
مبادو رحمت ... نکند — چنین که مرغ دل من رام تازیانه تست
عماد دلشکن را جان برای تست آری — دولت روشن صاحبدلان روانه تست

ایضا له

توبه حاجت مجارکان روا نکنی — زمی نگاه لنی که بخش و صفا نکنی
تو پادشاه جهان ملاحتی چه عجب — گر التفات بحال فقیر گدا نکنی
چنین شمایل و اخلاق هیچ نتوان گفت — چرا بقدر که گفتی و ... وفا نکنی
اگر ... وفا نکته ... معلوم — بجان تو که دگر عشق صفا نکنی
طبیب خسته دلانی و من چنین بیمار — چه علتست که درد مرا دوا نکنی
قدم بپرسش سرگشتگان چرا ننهی — نظر بجانب صاحبدلان چرا نکنی
چنین شکر ز لب خود ندا نیستم — که خون بریزی و اندیشه از خطا نکنی
بخون دیده ما عهدنامه بنویس — که از برای خدا قصد خون ما نکنی
عماد هر ملکش از بلای ... و درونست — تو خود ز طریقه آفتادگی رها نکنی

ولـه

بلاست آنکه بود در مقابلش نظر نکرد   وز دیده آب رفته و آه سحر نکرد
شرح نیاز و قصهٔ شوقم زبان حال   چندانکه گفت در دل سختش اثر نکرد
جان رفت یادم آنکه دگر پیش او مرو   دل خود چنان برفت که جا از خبر نکرد
گوئی عشق و رنج ملامت نشد بغم   الا دلی که عقل بکویش گذر نکرد
گفتی در کمان ابرو نشانه زد و از نگه بشد   تا پیش تیر غمزهٔ او جان سپر نکرد
بگریم در آب دیده فتادم غریب نیست   پروانه را چه خنده ز آتش حذر نکرد
جانا چه قدر بود که کردم نثار او   سهلست اگر نگاه دلم مختصر نکرد
هر دل که پای بند سر زلف او نشد   سر در میان حلقهٔ عشاق بر نکرد
جان عاشق ار دلش نه آید طلب ولی   الله دل هنوز امید وصالش بدر نکرد

ایضا له

هر که شد محرم از وصل تو درویش نشد   کار کس بی نظر لطف تو از پیش نشد
گشتم از هر دو جهان دست بنا جان و جهان   هر که بیگانه شد از همه کس خویش نشد
همه در معرض نقصان و کمالند ولی   عشق من همچو جمال تو کم و بیش نشد
پادشاهی بکند هر که گدای تو نگشت   سلطنت کار کسی نیست که درویش نشد
چون لعل از جگر کوه چکاند سخنم   سنگ بشنید طبیبم که دلش ریش نشد
ذوقی از چاشنی نوش تو کی دانند   هر که در عرض مو بیش بری نیش نشد
سپر تیر ملامت شد و کوته گردیشت   هر که قربان کمان ابروی کی کیش نشد

نکر

ملکی اندیشهٔ فردای تو امروز خوشی   هر که شد فرقی دل ای ما محبت انکیز نشد
کر غمی داری ز می عشق تو زخود شد چه عجب   نی ز باده تو شنیده از خویش نشد

وله

ای همنشین دل که شدی غایب از نظر   یارب شب فراق تو را کی بود سحر
دایم وصال با تو و ظاهر نه چو جان   در دیده مجاور و پنهان چون بصر
فکر تو در ضمیرم و ذکر تو بر زبان   شوق تو در دل غم و سوز تو در جگر
نی صبر من بماند فراق تو سوز شد   نی سعی من بکوی وصال تو راه بر
ناکام چو نی ز غصه و بادم رود بدست   سوزم چو شمع در غم و دودم رود بسر
رفتی و جست و جوی تو سرگشته می کند   چون آب کو بکویم و چون باد در بدر
گر سوی من خبر بفرستی غریب نیست   آری به بی خبر نفرستد کسی خبر
ای بخت خاک ساز که خواب میسر شد   بکشای چشم رحمت و در حال من نگر
چون خاک راه گشت عمارا ار کذار تو   بر خاک راه خود چه بود گر کنی گذر

وله

کار بوی دوستی کار تو کرده‌ایم   نقد روان و قلب نثار تو کرده‌ایم
صد بار شسته‌ایم به آب دو دیده لب   تا عزم خاک بوس در یار تو کرده‌ایم
از خوان وصال و خونیم قوت مقامر   در اشتیاق فرش بهار تو کرده‌ایم
ما در صلح ... باز لعل آید   از شوق ... دوداهٔ یار تو کرده‌ایم

از لب چون شکر تو وز دل بند فراز | تا آرزوی وصل کنار تو کرده ام
دل حلقه گوش هندوی زلف سیاه تست | وز نکته دوش سجده گذار تو کرده ام
از اشک سرخ چهره زردم پر از نگار | از دست خط همچو نگار تو کرده ام
پر زلف چون بنفشه و لعل چون شکر شکفته | هر جا که ذکر زلف و عذار تو کرده ام
جسم نزار بی چارگان همچو سایه داد | نقش تو جای غبار تو کرده ام

وله

از غمت تا آشنایی کرده ام | از همه عالم جدایی کرده ام
گرچه در دو چشم تنعم دیده ام | ورچه رندم پارسایی کرده ام
هیچ دانی دولت من کز کجاست | از در تو گدایی کرده ام
من مراد از نامرادی دیده ام | سلطنت در بی نوایی کرده ام
عشق با خوی خوشم تعلیم کرد | همچو خوبان دلربایی کرده ام
با نسیم زلف او هر صبحدم | مشک بیزی عطرسایی کرده ام
روی چون بنمود یار | کافرم گر خودنمایی کرده ام
شرح نیکی دهانش گفته ام | کشف اسرار خدایی کرده ام
از دل بخشش عطار را کرد | لنگ صد ره سست رایی کرده ام

ایضاً له

جانم فدای بوی تو بادا ای نسیم خیز | کامد بهار غالیه سای عبیر بیز

۴۴

هر لحظه بر موافقت چشم عاشقان | هر جرعه غنچه دیده پر از اشک رنگ ریز
خورشید وقت از نظرم رفت و عقل رفت | [illegible] بازی روزگار ستیز
داغ غم [illegible] کرده جان سحر | ای دل شنیدی که بر سر دماغ تیز
خواهد که خون دل بچکد مردم ز چشم | تو بر جراحت دل ریشم نمک مریز
اندیشه خلاص ندارم ز قید او | چند شکسته پای ز زلف سر گریز
ور سر طلب کنی بفرستم بدست خویش | با خسرو چه گونه گدای کند ستیز
شانه [illegible] که زیور برو ببند | فارغ بود عروس گل سوری از جهیز
در کوی او چو باد صبا در چمن عطار | تا در رسد نوید قیامت [illegible] خیز

ایضاً له

عجب بود مروت آن کرده وفا | در کوی ما نمی قدمی لنگر صفا
عطر از هوای مجلس انس تو عکس خرد | هر صبحدم که غالیه سای کند صبا
شد نما از آب چشمه لب تو یافت | شاخ نبات رو که دانه بقا
واقف نشد ز سر اسیران درد مند | واگه نه ز حال ضعیفان مبتلا
بندی نمی نهی که میسر شود خلاص | دردی نمی دهی که میسور بود دوا
جور تو بی شمار و عتاب تو بی حساب | قصد تو بی عنایت و تیغ تو بی شفا
از دست دیده مرغ دلم پای بند شد | ور نی مرا ز کجا و هوای تو از کجا
از جان گذشتم که بدست تو داد دل | وز سر بر آمد مرا که [illegible] نثار جان

عقلم ز دست رفت و نکردم تفقدی | عشقم ز در درآمد و گفتم که مرحبا
نزد طبیب رو [illegible] آب [illegible] چشم | [illegible] از [illegible] مرا و دل از هوا
وقت عماد [illegible] فلان [illegible] | جز روز وصل هیچ نمی خواهد از خدا

وله

در جمع [illegible] رسم محبت نشان [illegible] | [illegible] داری خوب دارد دوست
[illegible] دارد نظری با [illegible] روی حبیب | ور کسی دیدن ندارد که از جانب او
با مه [illegible] که او می کند غالیه سا | خاک [illegible] که او می سپرد عنبر بوست
بوی گیسوش گر باد برد سوی خطا | نافه مشک ز غیرت [illegible] خود تو
مه ببیند در این شکل و شمایل لیکن | کس نماند که جفا عادت و بیداد [illegible]
[illegible] چشم مرا خواب [illegible] | تا بجایی نبود [illegible] خیال [illegible]
[illegible] ماند از دل [illegible] هیهات | آه [illegible] ملامت طلب و محنت جوست
بنده طالع آنم که قبول تو بود | [illegible] دور از آنکس که بجز تو [illegible]
هر که از وصف تو خالی [illegible] لفظ عماد | وانکه جز ذکر تو گوید سخنی [illegible]

ایضا له

ز خاک کوی تو بار [illegible] می آید | نسیم روضه عنبر سرشت می آید
بیا که مهر [illegible] از خاک گلشن [illegible] | علی الخصوص که اردیبهشت می آید
[illegible] عبیر [illegible] | که بوی غالیه از خاک کشت می آید

جهان

جهان ز مرد صحن چمن [illegible] | [illegible] فیروزه [illegible] می آید
رساند [illegible] صبا نامه و داد [illegible] | که این نگار [illegible] خط نوشت می آید
رسول [illegible] رسید [illegible] | فرشته [illegible] که ز باغ بهشت می آید
بکش [illegible] ضرورت عماد | ز خوی [illegible] اخلاق زشت می آید

ایضا له

میان جان و جمالش محبت ازلیست | که حسن دوست [illegible] عشق [illegible]
[illegible] طریق وفا و شرط صفات | [illegible] وظیفه شوخی [illegible] دلبریست
[illegible] صاحب دلان و فنون عشق | کسی که صبر کند بر جفای [illegible] ولیست
[illegible] حضور عقل | که در دماغ [illegible] خیال [illegible]
[illegible] که دل ز مهر روی او دارد | همیشه [illegible]
امیدوار چنانم که بینم و میرم | که در مشاهده مردن نشان زنده دلیست
[illegible] | کسی که یافت [illegible] حاجت [illegible]
از سوز درون [illegible] | چه جای [illegible] و جامه عسلیست
[illegible] عماد [illegible] | که عشق درد قدیم و ضلالت ازلیست

وله

میان مجلس [illegible] همچو شمع [illegible] | بیا و جلوه [illegible] منور کن
[illegible] عنبر افشان [illegible] | بیا و خلوت صاحب دلان [illegible]

تنم چو خاک شود بر سر مزار من بلند / مشام جانم از انفاس خود معطر کن

ز تلخ تلخی شوریدگان ترش چه شوی / بخند و دامن عشاق پر ز شکر کن

ز آنکه عشق به پردگان دیده ما / جمال صورت زیبای خود مصور کن

بگوش جان فرا بند ندا که کحل بصر / ز تو بهای جهان پیش ز نظاره دل کن

شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار / که خاک راه شو انجا و خاک بر سر کن

بیا ز اشک نثاری و روی بر زمین بناز / بساط مجلس او پر ز گوهر ویژه کن

عماد وصف دهانش چو در بیان آری / حدیث قند لبش هر نفس مکرر کن

وله

سریر شاه نشین تکیه گاه درویش / که تاج فرق سلاطین کلاه درویش

در کوی که درویش در پناه کسیست / که پادشاه جهان در پناه درویش

جهان جان که برآید ز جان درویش آه / که زنگ آینه چرخ از آه درویش

توانگری که هزارش لباس رنگین هست / در آرزوی گلیم سیاه درویش

اگر خراب شود مملکت شهنشاه مرنج / که گرد گل طریقت گاه درویش

بیا و از سب ضولز بگو من جان بشنو / که روضه باغچه خانقاه درویش

به پیش راه تو گفتم که جان برافشانم / ولی حریف تلف نیز راه درویش

اگر ز سوز درون کسی کند درویش / عذار روشن تو نیز عذرخواه درویش

بیان او همه گاهی اجابتی هست / غم چو کوه و تن همچو کاه درویش

عماد مجمع معانی نهان روحانیست / خزانه مقام که آن مکاه درویش

ایضاً له

صاحب نظران عشق بنازند ببازی / ز اهل حقیقت نشود کار مجازی

نه واسطه آب من و سنگ طامنت / صوفی نکند خرقه پشمینه نمازی

ای بلبل اگر آن رخ گلرنگ ببینی / با عارض گل یار دگر عشق نبازی

ای قد معتدل ای شاه صنوبر / ای سرو چمن پیش تو نازد بدرازی

تو خسرو خوبانی از آن روی که داری / هم منصب محمودی و هم حسن ایازی

در چشم منی از دو ره بنشینی / در چنگ قوام لرزی و بنوازی

رمزی از تو چه نامم که تو ام بست و ناهی / حال از تو چه پوشم که تو ام واقف رازی

چون عود اگر از خوش نفسی دم زنی ای دل / در آتش سوزنده بسوزی و بسازی

شبها چو عماد شمع مجلس روشن / چون شمع سراپای وجود از بگدازی

وله

در جهان محرم رازی نبود الا دوست / غصه با یار توان گفت و غم دل با دوست

تا من بی سر و پا گرد جهان می گردم / بمقامی نرسیدم که نبود آنجا دوست

جای ما در دل صاحب نظران پیدا شد / عجبا نیست نظری گر نکند با ما دوست

گرد ما قدمی پیش نهاد از سر صدق / پیش ما کی نشود فاصله از ما تا دوست

ما در دیده بپوشیم و لیکن دوری / من نیاز دلداری گرد نظر تنها دوست

یارم آمد و بیرون ز مرحمت لطف
یا رب این بخت که آمد با دوست

ستم امروز در آیین غم و درد فراق
این همه غصه که خوردیم که کند فردا دوست

گر شود زیر قدم ... نظرش
همچو شمع ... نفسی با دوست

دولت ... دل تنگ عماد
صبحدم ... عمدا دوست

وله

نه تو خوش نیست هر چه هست ای دوست
ز دیار ... مست ای دوست

می‌نجویی ده ... که جای نشست
خانه داری بر شست ای دوست

تو لطیفه با شکستگان داری
دل خلقی زبان شکست ای دوست

دو ابرویش همتنی شود همه عمر
هر که با تو دمی نشست ای دوست

بنشین تا فشانمت بر سر
هر چه بر خیزدم ز دست ای دوست

هر شبا که در دلی که دهد
همه در صحبت تو هست ای دوست

در خلوت بروی کس نگشاد
با تو هر دل که عهد بست ای دوست

من افتاده ای تو آنم چیست
از بلندی که کس بجست ای دوست

گفته بودی که ای خودت عماد
مستم از باده الست ای دوست

ایضا له

ای طره تو سنبل در یاسمین گرفته
خط هزار طعنه بر مشک چین گرفته

لعلت حیات ما بس مسیح خو گرفته
جز عنبر سواد خط از حور عین گرفته

صد طعنه بوی عنبر بار مشک بسته
سنبل خود همچو مشک گل وی گرفته

او مهاب خط و خالت هر زمان فتاده
و آوازه جمالت روی زمین گرفته

خال آشنایت هر شب سر نهاده
خورآشیانش ... گرفته

بارغه زلفت به ابروی چون هلالت
مرغان ... گرفته

با سنبل شکسته بازار مشک چینی
ابروی نافه چینی از غصه چین گرفته

که روی باش فارغ ز بازار ساقی
راه ... سپرده ... گرفته

نه کان لاجورد ... زر خرقه دیبا
محبت ... آتشین گرفته

ای عمادی دل هر دم ز درد هجران
چون بلبل از غم دل آه حزین گرفته

بر خاک ره فتاده دست دعا گشاده
دارا به یاد داده غم را قرین گرفته

ایضا له

گل نسخه جمال ز روی تو گرفته است
سنبل سواد عطر ز موی تو گرفته است

از غنچه‌های بحر مبین نسخه سقیم
نرگس ز چشم عربده جوی تو گرفته است

باد صبا که دامن گل پر عبیر ... است
موی ... غالیه بوی تو گرفته است

گلبرگ با عذار تو در لاف نازکی
سنبل شنید و جانب روی تو گرفته است

از گل لطیف تر نشنیدم صورتی
و آن نازکی ز روی نکوی تو گرفته است

از بهار ... زند عطر ساری
گویی غبار ... ز سر کوی تو گرفته است

فارغ نبود ز باده خمخانه ...
مستی که او نه از سبوی تو گرفته است

بوی خوش شدست از عرق عاشقان [illegible] / در تن هر دیده‌ای خوشبوی [illegible]
دانی که شاه عمر عماد از چه تازه گشت / آب حیاتی از لب [illegible]

وله

دو هفته عمر که بودم ز ماه روی تو غافل / معاذ است و محقق که صرف شد باطل
اگر آب خضر [illegible] / زمان فرقت تو [illegible] ز دل
کسی بصورت و معنی ندید کمال تا شد / فراز جان عنبرین [illegible] شکل و شمایل
بود ز دیدن و [illegible] / جمال روی تو [illegible] نقش مهر تو بر دل
اگر جمال تو بینم [illegible] چه باغ / ولی وصال تو بود مرا از عمر حاصل
صبوری از تو دوام حجاب [illegible] / که هست [illegible] عشق [illegible] و تو حایل
اسیر عشق تو [illegible] و داد / زبان بذکر تو جاری و دل بسوی تو مایل
چه حکمت ندانم که خستگان غمت / بجای شربت شیرین دهند زهر هلاهل
حریف شوق [illegible] نهان چو دیده [illegible] / با شکل سرخ [illegible] رسایل
بهیچ باب نشاید [illegible] فضل [illegible] / [illegible] جدا کند مفاصل
عماد هر که [illegible] قدم ننهد با ادب / وداع جان گرامی کند در اول منزل

ایضاً له

موسم گوشهٔ باغ و سر آبست امروز / میل خاطر بگل و بادهٔ نابست امروز
کار در صحن گلستان چو عبیر [illegible] / آب در جوی چمن همچو گلابست امروز

۴۷

آنکه در صومعه هر جمعه برون می آید / در خرابات مغان مست خرابست امروز
آن یکی جمع که روی از همه کس پوشید / [illegible] نقابست امروز
ساقیا [illegible] قدح [illegible] شتاب / وقت [illegible] که نه هنگام شبابست امروز
چون سکندر طلب آب حیات از لب خضر / ای که در جام تو یک جرعه شرابست امروز
دوش در خانقه از نالهٔ نی بود عماد / [illegible] چنگ و ربابست امروز

وله

شیرین نفس دهان چو قند تو نمود / و آزاده سرو قد بلند تو نمود
[illegible] زیارت [illegible] همی کند / [illegible] سمند تو نمود
من بسته ام میان [illegible] بندگی / [illegible] که بلند تو نمود
من همچو عود خشک بسوزم وجود من / ما آتشی برای سپند تو نمود
از فرق تا قدم سر هر موی از تنم / مجموعه [illegible] زلف کمند تو نمود
من [illegible] ز نصیحت گوش دل / خاص از برای حلقه بند تو نمود
خاصیتی که مهر سلیمان نموده است / در خاتم عقیق چو قند تو نمود
دامی که صید دل نکند ز حلقه اش / زنجیر زلف همچو کمند تو نمود
روزی که سر ز خاک لحد بر کند عماد / با این هنوز بستهٔ بند تو نمود

ایضاً له

صبا بگلشن [illegible] عطار / عبیر چون سر زلف تو [illegible]

دلم در خانه ننشیند زمانی | درین موسم که گل آید به بازار
بنه ناموس را ساقی بجامی | ز لوح دل تو شوی نقش پندار
ز چشم ناتوان ضعف دلم پرس | که هم بیمار داند حال بیمار
نگاهی کن بدان زلف مسلسل | بهر موی دلی بینی گرفتار
اگر خواهی که گیری دامن بخت | بگیر آن آستین وز دست مگذار
عماد از دولت دارای دوران | که دارای جهان بادش نگهدار
نه بازارش کم از بازار سعدست | نه دکانش کم از دکان عطار

ایضا له

صبحی بدین شمایل از خلق دل رباید | نبود ز نسل آدم بل از پری نزاید
ای عنبرین سرشتی کز دولت نسیمت | آفاق مشک بیزد وایام عطر ساید
چون در عبارت آید شیرین دهان تنگت | طوطی زبان طراوت دیگر شکر نخاید
وصف گل جمالت در سمع جان نشیند | از نغمه که بلبل بر گلبنی سراید
رسم نو چو باشد و آیین من نماند | وآن کس که خواهی من آن کنم که شاید
لعلی که دست و پای در بحر عشق می زن | از دست ما چه خیزد و از پای ما چه آید
سر گشته ام بصورت در صحبت جوانان | باشد که پیر معنی راهی بما نماید
برخیز تا بجوییم از هر دری مرادی | کز در بروی بستن کاری نمی گشاید
در دور حسن رویت داد عمادی دل | شعرش چنانکه آید عشقی چنانکه باید

خیز

وله

خیز که از نوبهار گشت چمن چون بهشت | لاله و گل بردمید از گل عنبر سرشت
بوی ریاحین گرفت باد صبا در ربیع | رونق جنت شکست باغ ز اردیبهشت
خاک چمن عنبرست و ابر و ارغوان | باد ز گلزار خلد و آب ز جوی بهشت
چون در باغ ارم باد بهاری گشود | گوشه نشینی که برد صومعه را در بهشت
بکند سیل غم خانه عشرت خراب | چشمه شادی زنم بر طرف جوی و کشت
آب چو بر خاک خواند آیت رحمت جواب | ترجمه آن صبا بر ورق گل نوشت
روح چو سیماب کرد جهان در بهار | مسجدی بودی مشو ساکن کنج کنشت
در کف جام کن چامه که آدم نیافت | در بر مطرب فکن خرقه که مریم نرشت
چون رخ او در چمن لاله و نسرین نرست | چون قد او باغبان سرو و صنوبر نکشت
با رخ جانان دلم یاد گلستان نکرد | هر که بکوی او رسید روضه رضوان بهشت
دست نیازش مراد هر که نشد چون عماد | معتقد روی خوب منکر اخلاق زشت

ایضا له

ای سرو قد بلند تو صنوبر کوتاه | لعبت بالای تو سرو چمن طال نقاه
روی زیبای تو آفتی از خط برسید | هر کجا گل نفس اندیشه نماید زکجاه
ماه را مرتبه عارض و ظلت باشد | اگر از غالیه بیک سد بود سرخ ماه
صنع بی نوک تو زمرکه بر سیم کوبد | آفتابیست که در روی خال گرد نگاه

تا خیال تو شبی پای نهد در چشمم / همه شب دیده گریان بودم بر سر راه
منم از غمزه غماز تو رنجوردم و بس / ای صبا بوی تو زر دست ازان چشم سیاه
بار آن آب حیات که جان می بخشد / باحدیث تو بانفس روح القدس
ذوق طاعت برود از دل ارباب صلاح / در مقامی که شود عفو تو جویان گناه
جرم املاک بسوزد همه چون هیمه خشک / گر کند دود رسد از جان عماد آتش آه

و له

ای که در دیده صاحب نظران جا داری / موسم پای گلت از سر صحرا داری
جای آنست که آیند برون گل در ول / به تماشای تو گر عزم تماشا داری
ببر کوی تو افتادم و عقلم میگفت / گر ازین در طلب مرحمه تمنا داری
سجده پیش تو کامل دلی را شاید / که ملک را ببنسند ز مصلی داری
ساقیا اهل صفا از صف عشاق تواند / جرعه بعو فی مده از جام مصفی داری
خبر از سوخته دلان چون خوامی بحث / بفراغت طلبی دل ببل محابا داری
ای صبا زنده کنان مرده دل غمزده را / تو که خاصیت انفاس مسیحا داری
ببرود همچو من دو زبر شب تا روز / در سرای شمع ندانم که چه سودا داری
همچو شمع نکنم عیب عماد از همه شب / می کنی گریه ازین بند که بر پا داری

ایضا له

مرتبه فرمانم کو خواند ولو را بلد / شمشیر ولفش بر کف کی می کشد او داند

رستی و شبندی ... ز شوخی و دعای / تنی فرنگی لام نی و لبی ماند
رخی که دم ... گر روی بلوهم ارزد / سودا دگرش گرد از جای بجنباند
... ای آید / خوش شد ز خطا بتند دشنام لبان تو چو
یارب تو الهامش تعلیم و قابلی کن / باشد که دل ما را از نیش ترنجاند
بس شمع که در پرده گر برده بر افروزد / بس نافه که بر جیبم گر طره بفشاند
چون می کند عالم در باب عماد انعام / در غصه چرا مانی چون عمر نمی ماند

ایضا له

ای دل از تو بیک نفسه خرسند / جان بوی تو هر سحر خرسند
در فراق تو شکسته دل صابر / بخیال تو نیز بعو خرسند
بحضور تو ... روان مقیم / چون گذاری بما خضر خرسند
بفروغ رخت دل در و بس / چون برهنه تبا بخود خرسند
سالها شد که چشم روشن ماست / تا نشانت بخاک در خرسند
ای گدایان تو بقسمت و صبر / همچو مرغان بناله بر خرسند
نظری کن که می توانی کرد / دو جهان تا بیک نظر خرسند
که بیاد تو دل بود قانع / دیده بود بنقش قد خرسند
از لب چون نبات نشت عماد / همچو طوطی بیک شکر خرسند

و له

فغان از دست غمزهٔ بیمار مخمور | که عاشق را نمی دارد ز بد دور
بیاد آن نفس لیکن بهشت عدم | بیاد آن تبسم کی بهشت منصور
شراب از دست آن ترک سیه چشم | زلال سلسبیل از کف حور
بیاد آسمان در سایه او | ز بحث گفتار و آواز صفور
که شیرین نفس را خنداز لب | چو طفل از شیر و طوطی از شکر دور
غم او در غریبی داغ بر داغ | عیانش را چو نور علی نور
شفای جان بیمارم لب اوست | همی باشد دوای جان مخمور
دلم گرم مرا زان لب دوا کرد | طبیب کاد به شکر محرور
عماد از لفظ چون شکر در آفاق | لب شیرین لبش کرد مشهور

ولـه

بوی یار من گر بمن رسد | جان رفته ام با بدن رسد
کلبه ام شود رشک بوستان | سرو نازم از با چمن رسد
هردم از نسیمش مشام ما | نفحه از مشک ختن رسد
خوش بود که یار من و عزیز من | ناگهان به بیت الحزن رسد
نسبت دهانش مکن بهیچ | لیک سخن بدان نه دهن رسد
در رباط چشم سحرگاه آن | کاروان در عدن رسد
گر پیام او بشنود عماد | مژده روانش بتن رسد

من چرا دل بودادم که وفایت نبود | رحم فا از چه گرفتی تو که جایت نبود
وفا ام بخریدی و نداده بها | تو چرا بنده خریدی که سخاوت نبود
زخم هجرم زدی و مرهم وصلم ندهی | دردم از بهر چه دادی که دوایت نبود
در خور خیال تو بودم ز مسکینی آری | شاه این ملک تو بودی و ولایت نبود
گر مرا دم ندهی نه خیانت کو عهد | داشتی صحبت گرمی و عطایت نبود
نشنیدیم این عهد که بستم با تو | تا تو آن روز نکویی که وفایت نبود
چه شکایت کنم ای جان بلای غم عشق | دل به یک روز نبودی که بلایت نبود
وصف شمای صحابان تو از لعب بدیع | خوشتر از عمر تو بودی و بقایت نبود
هر ادای تو گل بستان جهان همچو عماد | بلبلی خوش نفسی نغمه سرایت نبود

ایضاً له

دل زار تو شدم تو خونی کرده است | لبی بیشش با تو گلی کرده است
حبابا گل برخ روی شگفت | ورقهای گل ازدلی کرده است
طبیب علی انفاس تو | دوای دل ما بی کرده است
شکر نسبت آن لب چون شکر | بشهد زنبوری کرده است
دل ما ضعیف و مضطرب طبیب | علاجش با آوازنی کرده است
زمان فراق تو چون یار مرد | بیمار دلم را جودی کرده است
دلشاد که دارد بوی تو میل | نه مجنون که آهنگ حی کرده است

زین در نخواهد سفر کرد جان ‌‌ ‌‌ مرکب ضعیف قوی نه کرده است
عماد چو نسیمه با سایه است ‌‌ ‌‌ بستر ای ز تاب جگر کرده است

وله

جعد مسلسل را شانه کردی ‌‌ ‌‌ صاحب دلان را دیوانه کردی
در کعبه دل کردی طواف ‌‌ ‌‌ رندی و مفاش بتخانه کردی
از سحر غمزه بیخی زبانها ‌‌ ‌‌ وافسون جادو افسانه کردی
برخی ز عارض شمعی به مجلس ‌‌ ‌‌ هر مرغ دل را پروانه کردی
از گل نمادی از مشک خالی ‌‌ ‌‌ دام دلم را از دانه کردی
گفتم بمی ده ز جام لعلت ‌‌ ‌‌ خون دلم را در پیمانه کردی
از بهر منزل بگزیده دل ‌‌ ‌‌ بیخی و جا در ویرانه کردی
بیخی خیالی از صورت خود ‌‌ ‌‌ چشم عماد را کاشانه کردی

ایضاً له

شبها بروز آوردم در آرزوی خوابها ‌‌ ‌‌ چون تشنه را باشد در انتظار آبی
عشاق زلفت قانع به خیالی ‌‌ ‌‌ عشاق را فکرده مستی بهر شرابی
هر بوی زلفش در چشم جان جراحی ‌‌ ‌‌ هر حلقه از زلفش در طوق جان طنابی
ذوق نیز بر عشقم اهل خرد چه داند ‌‌ ‌‌ مزد در کار آیم او در زی سرابی
آن آنکه عشقش در هر دلی نباشد ‌‌ ‌‌ بیخی جهان نگنجد در کنج هر خرابی

داند

٥١

رندی که شنیدم از آشیان وطن ‌‌ ‌‌ رفتن بقضا باشد زین در صبح بالغی
کو محرمی که فرستم نوشته بیابانی ‌‌ ‌‌ ور نامه نویسم نوشیدم جوانی
بیچاره نقدیم کرمی خود عشاقی ‌‌ ‌‌ سرگشته غریبم کری لکند توانی
میخندد وصل خاتان وارند عماد خلقی ‌‌ ‌‌ تا زنده که عمر فانی تا که کند شادمانی

ایضاً له

گل از شرم رویش عرق کرده است ‌‌ ‌‌ لب از رشک بیجا که لعلش خون خورده است
صبا رویش مشک تاتار بود ‌‌ ‌‌ بطرحی زلفت بیاورده است
خیال تو بود لعبتی روز و شب ‌‌ ‌‌ از چشم عشاق بر کرده است
بطرزی تو بیننده تا سر شکسته از آنی ‌‌ ‌‌ بخون دلش دیده در خورده است
دل تنگ کم از سر زده بیرون قامت ‌‌ ‌‌ هنوز از چه روی تو در پرده است
ز جام وصالت کس آفاق نیست ‌‌ ‌‌ که سحر تو من دل بیا زده است
هموم فراق تو بر شاخ دل ‌‌ ‌‌ شکوفه از آن روی پژمرده است
با آب حیاتش بنوشید خضر ‌‌ ‌‌ که در آرزوی لبت مرده است
عماد از دل گرم تا آتش علام ‌‌ ‌‌ که در آتش غم بسر برده است

وله

دم در غمت شاه طلق کند ‌‌ ‌‌ بیا دولت کامرانی کند
تو ان دیده نقش خالش ز دور ‌‌ ‌‌ اگر چشم من دیده باقی کند

تو آب حیوانی و جان جسم نی — کسی نه تو چون زندگانی کند
در ایام اعراض تو غنچه گشت — دعوی شکر دهانی کند
زبان مفتاح ... و بسته بر — بجو دل ترجمه خلاص حکایتی کند
من آن گنج رنجم که از اشک سرخ — عذر چو ... ارغوانی کند
زبان قلم تو بیندم روا نیست — تو تقریر ... زبانی کند
تو هم روز هجران شب وصل باد — بجو پیری که باز جوانی کند
عماد آن کند با دلت روز هجر — که با باغ باد خزانی کند

وله

دلی بود آن نفس او ... دوا کند — وانکه ... جای کارها کند
دولت او بود که بیند باشش الفت کند — ختم او ... شود باشد آشنا کند
لاف معنی زین چو ذره مختصر زند — دعوی صبح او بلبل ... نوا کند
آن مرا ... عشق من شکند دل عمر — قصد دل شکستگان مرا کند خطا کند
که تو نقد غیب بی همه مرده عماد را ... — ... تا شفا دهد درد ما دوا کند

ایضاً له

بشنو یار تو سخن بدید باد صبا را — مگر آن شیخ بگوید نیاز بندی ما را
کاش مرا زبان بجز نسیم او نوید — زهد ... شیطانی ما را و یار ما را
هنوز وقت نیامد که عاشقان قرار — بمرهم ... بند زخم تیغ جفا را

چو بخت جانانم که روان ... — بیاد غم جمع آیند و خلق ای ...
... که شوخ تندی کن — ... نان عید ...
... رحیم تو کرم — بیارگاه سلاطین مجال نیست ...
... تو نمی مجد و ... — ... میان ...
... بنده جان ... من ای — ستیزه ام کار دی همه صبح دمار
نشانم ... — چو شمع ... عمادی سرو باد

ایضاً له

مردمان ... راز جز الفت باز — مردم صاحب نظر باز نگویند راز
قبلهٔ حاجت شدم تا ... حاجت — ... همه چون تو دادم ...
پیر سجاده را بر سر آید قلند — ... در نماز
شدم قلب کار آن عشق ... — ... بیند ...
... مستان به صافی صوفی ... — مطرب مجلس زن نغمه غم ...
نظر برین هر دمش در گشاید ... — ... برین ...
خادم میخانه ام ... صحبت ... — ... بروم ...
معتقد نفس ... — ... نجاز
موسم ... عماد — وقت کار زکام می کنند احتراز

وله

کس ز عشق تو بهره ندادست بهرها — زلف بر روی شکن طرّه او دلبند بهرها
از غریبه مستانی همه عالم گزیدست — الا آرزوی خوب نوای ناگزیرها
نقد دولتی نثار تو کردیم اگر چه هست — مقبول حضرت تو نثار حقیرها
سیل فنا که خانه هستی ما بکند — غشت فروشست ز لوح ضمیرها
دو منی ز فراق روی تو در صبح بحر و بر — نغنوده چشم ماهی و مرغ از نفیرها
گر آبگیر بادیه باشد ز اشک ابر — شوید ز اشک جمع بود در غدیرها
هر لحظه چون عقیق کند چرخ لاجورد — ز اشک لاله مجنون ز ریرها
از دل خانه فرّه باشد نه از دواش — زنجیرهای سرخ بود بر حریرها
خواهد عنبرها که نکهت عنبر بعاجب — عطر از نسیم نفس چون عبیرها

ایضاً له

بازم ز رخ بر نقیه بیداد میرود — عهدی شکسته این زبار میرود
دانی بر آن ستمگر جوانان سوار کیست — عمر عزیز ماست که برباد میرود
جان در دم شباش هوای لبش نماند — شیرین عمارتیست که بنیاد میرود
فریاد دل ز چاه زنخدان او رواست — کارا بچاه ز فریاد میرود
بستم براه دوی که مایند نخست — کاشجا حدیث دجله بغداد میرود
جان خرّمی که صحبت او یافته جهان — غمگین غریبی آمد و دلشاد میرود
خسرو رسید از لب شیرین بکام دل — فارغ از آنکه بر دل فرهاد میرود

گیاهم زود ز عشق ... بلا بجم — بار بر ... بیداد میرود
آزاده از جهان شد برون عماد — از بندگی اوست آزاد میرود

وله

دلی که جمع بود در خانه ما بابست — چرا که فتنه ز اصداف گوهر بابست
میرود چون قصبانه ما بآب شوق — تمام حکایت کتاب و قصه جهانست
زبان ما همه شب نطق شوق چند بند — عجب ... بحیثم هنوز در خوابست
فروغ شمع ز افروز عشق و رو عشق — نشان طلعت خورشید و کرم شب تابست
پیاله روز و شبم چشم و دل بیاد تو — چو روی گل عارض بطاق محرابست
برون زیاد تو در خاطرم نمی گذرد — که ذکر غیر تو کردن نه در دعا جابست
دلت که گاه جفای زندم از شیدان — بر و نشان وفا همچو نقش بر آبست
حدیث زلف تو گویم نمی توانم کرد — بدل ز دلیل که آنجا مقام اطنابست
عجب که تو بر آن آستان حرم — از آن بساط نشید ... سحابست
بلاج درد تو وصلت و وصل ناممکن — دوای درد تو صبر است و صبر نایابست

وله

بیجانی دلان خواری نگردست — عشق زلف را جگر خواری نگردست
دل صاحب دلان را صید کردن — نداند هر که دلداری نگردست
چه دانند سته سودای زلیخا — که یوسف را خریداری نگردست

دلا پیوسته با درد طلب باش
که عاشق جز طلب کاری نکردست

قبای عاشقان بر خرقه ما
شرف دارد که زناری نکردست

میی کردم ز دست ساقی نوش
که مستش از هشیاری نکردست

که تو بشکست جامی زلبی لعل
که رنگ چهره گلناری نکردست

عبیر افشانی کاکل او کرد
نسیم مشک تاتاری نکردست

دریغ کشود که زلفش عطر افشاند
نسیم صبح عطاری نکردست

عماد آزاد از تو بیکن
بیا یاد تو بیزاری نکردست

و له

اگر ز سوز درون نامه گویم تحریر
نیم رسیده ام آتش نبی زلی تحریر

حدیث شوق چو املا کنم که ی سوزد
جواب نقشم خامه در زبان دبیر

عجب مدار که دودش برآید چون شمع
قلم که قصه سوز دلم کند تقریر

زبان حال که کشاف سر مشتاقیست
عجب که صعب اطلاع کند تفسیر

مکن تغیر بوی جنس پیر کنعانی
اگر بجلبه احزان رسد ز مصر بشیر

خوشا خطی که رسد ز دیار یار عزیز
چنانکه بوی نشرش غبار عبیر

حکم رسول صبا را اخترش ره نیست
که در رسالت عشاق کی کند تقصیر

بگو قلم سوخت اگر ز حال الف دلم
رسید ناله زار آیدش بجای صریر

زهی بلوغ چه دانی که زنگ ای عماد
نی ز اشک کند سرخ و کم ز غم چو زریر

ایضا له

ای درج عنبرین دهن نافه کتابست
هر کاه عطر دم نفس عالمت طایبست

تا جای تو شد دیده درون غیر تو نیست
شرطست که عکس نشانیم بجابست

آرزوی محبت شوق و ره ارادتست
سلطان جهان مشغله نوع بی کلابست

جام تماشای تو چون ماه دو هفته
در دیده شب آنکه ببر مانم سرابست

بر حرف غم تو نهد انگشت بعیب
چون غم همه گشته بود اینک حسابست

از لوح زمانه برود نقش وجودم
لیکن ز ضمیرم نرود نقش فانیست

جان مرد بلانه ز لوی تو بسر آید
روی من و خاکی که رسیدست ماتست

در مذهب عشاق بود زنده جاوید
هر کس که شود کشته شمشیر بلابست

بر خاک عماد ار گذرد از تو نسیمی
زنده شود از انکه روح فزابست

و له

تا بیک وفق ز دفتر حسنت نبشته ام
صوفی زنید بسر حرقه در نشسته ام

در راه عشق بازمانم تجربی
ز هر چه غیرتست حلی بگذشته ام

هرگز نشان روی تو نشنیده ام ز کس
هر لحظه کردگون و مکان کرد گشته ام

در خاک آستان تو کرده قرار من
آید ز آسمان بزیارت فرشته ام

سیمای در انتظار عیادت ضعیف
تا روز شمع بر سر بالین نشسته ام

مردم جدا همه جو کادری نی گیتم
دل بر کنم ز خط کو نخی گشته ام

دارم تنی چو رشته و هر دم مثال شمع | آتش ز رو فتد ز عذارت برشته ام
خونم ز دیده بس که براند می چکد | مردم گمان برند که انگشت رشته ام
شکر خدا که من ز محبت ره عماد | آیت هدی الیف جانان نوشته ام

ایضاً له

دل من خوبرویان نکردست | ز دلداران شکیبائی نکردست
مرا تا از کوی خود دل را نخواری | که کس مثل شمع تماشای نکردست
نماند قیمت هر نیم سر و پای | ز روزن بی سر و پای نکردست
سبو بر گردن و پیمانه در دست | کسی چون رند رسوای نکردست
بجای رفتن برای تو مارا | اسیر عشق خود رای نکردست
جهانا گر بدی از کوی تو بلکه | هوا جز غالیه سای نکردست
در ایام رخ چون آفتابت | قمر دعوی زیبای نکردست
درین کشور که زیب محفل آراست | دل گل مجلس آرای نکردست
عماد از وصف آن زیب جانی | که طوطی جز شکرخای نکردست

وله

معتقد روی خوب منکر عشاق نیست | سبز بتی عاشقان شیوه اخلاق نیست
عاشق درویش امر چه باشد نکو | رند خرابات هست لایق زراق نیست
نی که منم تنگدل در همه دنیا و بس | یک دل خالی ز غم در همه آفاق نیست

آه که آن سنگدل عهد محبت شکست | ولی بالکل نه وفا بر سر عشاق نیست
جسم من از رخ لطافت خفته بود رفته به | دیده که خوابش برد از پی عشاق نیست
عاشق دلخسته را صبر نشانه جو وصل | بس نماند چو نوش هر چو زنار مست
کرد کسی هر نفس آرزوی میکده | خاطر حاجت روان جز بتو مشتاق نیست
من ز لب باده نوش از لب تر کار خوش | ساقی آن زلفکان مرو سمر ساقی نیست
چشمه عدو فلک رخ روی دوزخی عماد | مرهم دلهای اینچنین بجز طاق نیست

وله

بادی بر آمد از گلستان ها ببرد | آه از آن خزان که رونق بستان ها ببرد
یاد شبنم شمع شبستان و شاهدی | شاهدها برفت و شمع شبستان ها ببرد
تیر مستی خیال که باز بر ما شکست | هنگامه بیش ز در دکان ها ببرد
ای دل بیار چشم همی خیال او | افسون که خواب دیده کمان ها ببرد
او عهد بسته بود ولی دوری وفا | درستش گرفت و از ریسمان ها ببرد
در بازار بضاعت ما قند مصر نیست | آن که روان کرد یوسف کنعان ها ببرد
تا بی ز باغ و سرو خرامان ز بوستان | گوهر ز درج و گنج ز ویران ها ببرد
از دل ندانست فلک که دلدار ما ز ود | بر جان نظر در حرم که کاتبان ها ببرد
دست جفای دوران زمان ناگهان عماد | روشن چراغ چشم ز راهنما ها ببرد

ایضاً له

برگل افکند ز سنبل بت ما چینی چند | تا بیارایت شقایق بر یاسمینی چند
تو نخواهی که همه خسته دلان جان بدهند | تو قدم باز مگیر از سر بالینی چند
چشم صاحب نظران خواب ندید است بخواب | تا لذر لب خیالش بجهان بینی چند
عاشقان از همه دلتنگ و پریشان دارند | تا چه ستر ... مسکینی چند
رسم دیوانگی و نسبت مستی گیرند | ای پیشند رخ صاحب نمکینی چند
خاتم جان بود مهر نگین دلی چیست | نقش مهر رخ زیبای نگاری چند
هیچ دانی که دل ما چه شوریده شدست | ... لذیذ شیرینی چند
عاشقان از گرانکار کشیدند جفا | ... از طعنه ای چند
گو بخوان یک غزل از نظم دلاویز عماد | کز فلک بگذرد نعره تحسینی چند

وله

غافل منشین ای دل کاینجا خطر جانست | تن خسته و لب تشنه ره دور و بیابانست
خیمه زده ام جایی در راه غمش کانجا | نادیده زدم برهم سیل آمد و طوفانست
این خطه که از مینو بودی نزهت‌گه | ای نور حضور او دیگر چو زندانست
در حلقه سودای افتاد دلم کانجا | بازار در کاسد نرخ هنر ارزانست
شوریده دلم هر شب تا گاه سحر پرسد | احوال سر زلفش گویند که پریشانست
از دولت وصل او این بقعه که آبادان | وز محنت هجر او این خانه که ویرانست
ای ... خمار از مینی صحبت ... آرایی | صافی شو که مرد صوفی شندل ... ست

نهانه نیم

نهانه منم باشی بر منظر زیبایی | هر زاهد پیدا را صد ناصیه پنهانست
لغتم نظر احسانی بر حال عماد افکن | گفت از هر طرف آیی ... صانست

ایضا له

تا کی ز بی می کشم بر سر کویش | می گذرانم عمر در غم رویش
روز قیامت که سر ز خاک برآرم | واله و حیران ببینم ای بسویش
بوی تو باد آورد ز خاک عنبر ران | زنده شود هر که مرده است ببویش
فصل بهار است در چمن گذری کن | تا بنشانم چو سرو بر لب جویش
از خم عشق توی کونه بتو شند | عقل جهانی و قطره ز سبویش
طاقت ... خوی خویش رها کن | چند توان بما غصه ... خویش
خال تو می فکند سپند بر آتش | تا زند چشم بد بروی نکویش
تا و جدا تا ... مشک ختن یافت | هر که ... زلفش موش
لیک وجود عماد دلشده کردی | تا نتواند نشست بر سر کویش

وله

ریم بزاری ... زاری | تا باز ببینم دیدار یاری
شکر نوازی درویش ...ی | شیرین حلبی زیبا نگاری
تا کی کله ... عمری | نخچی ... زاری زاری
آشفته حالی شوریده بختی | برگشته روزی ... داری

گر من ز غمت نالم عجب نیست — بلبل بنالد هر دم تو بهاری
گر خال با تو هم به رنگ باشد — بر خاطر او از من غباری
بشکسته او گر [illegible] نایم — ما را به یاد دلکش در شماری
چون صید مانده آهوی شکارم — کز دام بجهند این شکاری
باشد عماد از وصلش مرادی — گر همت راهش اعتباری

وله

مرا بار غم دگر هیچ نیست — جز او هست محنت اگر هیچ نیست
بیدار از جهان دشت از [illegible] تا فلی — که در جهان بر بر هیچ نیست
[illegible] آستانش [illegible] کون — که آمد شد دربدر هیچ نیست
روم هر چه [illegible] سرم — بدست من از جور و [illegible] هیچ نیست
بیاید بمهمان دل جز غمش — که بر خوان او جز جگر هیچ نیست
دلا سر ببند از در پای او — که در راهش این مختصر هیچ نیست
دهانش بجستم که دید عقل — یقین شد که تنگ شکر هیچ نیست
نشان از میانش کمر دید چند — ولی زان میان در کمر هیچ نیست
بزور وصلش ار می توانی بخر — که وصلش عزیزتر از زر هیچ نیست
سر وصل جانان تو داری عماد — که جان و زرش در نظر هیچ نیست

وله

ای ستر عشقت در هر سویدا — عالم ز شوقت پر شور و غوغا
حاضر بمعنی غایب بصورت — پیدا و پنهان با ما و بی ما
خلقی ز مهرت در جسم عالم — جزوی ز عشقت در کل اشیا
عشاق رویت در آرزویت — بر خاک کویت جان داده تنها
آیم ز شوقت بگذشته از سر — کارم ز دستت افتاده در پا
مشنو که روزی کوته کند دل — از دامن تو دست تمنا
دل را نیابم زان روی صابر — جانا نه بینم زان لب شکیبا
ساقی شرابی درده که گردد — از جام صافی صوفی مصفا
در دور عشقت خلوت نشین شد — وقتی عماد از رقی [illegible] صحرا

ایضاً له

عزم خاکبوس درت کرده ایم باز — دل خود برو بود خون آورده ایم باز
بودیم روز هجر تو دل مرده همچو شمع — سر در میان جمع تو بر کرده ایم باز
جانهای دوستان فرح کرده شادمان — دلهای دشمنان بغم آزرده ایم باز
تا باد عنبرین شود از بوی بزم ما — عطری ز مشک و غالیه آورده ایم باز
دانی که سرگرانی و مستی ما ز چیست — از درد درد تو قدحی خورده ایم باز
ای شمع برقع که گرفتار ظلمتیم — وی باده [illegible] که دل مرده ایم باز
چون زنده شد عماد ببوی وصال تو — تو هر نفس مگوی که دل مرده ایم باز

ایضا له

گر تو سند سوز دلم روز قیامت
ای مدعی آتش هجران تو براند

گر حرف بیان بلبغ زبان تو دلی دل
آتش لقب سینه دخان تو براند

بی گل از انفاس تو با یم نه زمستان
گر عطسه هم از نافه دهان تو براند

از جنس لوامت بود و سجع لفظی
گر نافه تحفه بحر دمان تو براند

سپید دل کاو شود زر شکر جگر خون
هر کاو که شکار بستان تو براند

این ساعد این تخت جسته ام همان
مویت و تلی پهان تو براند

ناموس عماد اوفتاده همه عالم
تا مثر بخطا گر نهان تو براند

وله

تا مرا دیده شد بروی تو باز
کرده ام در بروی غیر فراز

زاهد و صد نام و صد مقام
ما و ساقی و جام و مطرب و ساز

ذره طاعت و هزار غرور
جرعه باده و هزار نیاز

گل بی دل بکشت از شب هجر
شمع داری ولی بسوز و بساز

قدمی نه بیار نرد یکت
عمر کوته ببین و راه دراز

ما فقیریم او فقیر بسند
ما غریبیم او غریب نواز

ماه ما را چه التفات ترب
مرده را چه احتیاج نماز

زنگها او کلشته وقاده غربک
بوی او با عبیر و مشک انباز

مرغ جانم گزین قفس بپرد
بر سر کوی او کند پرواز

شد جهانی بآزردن عماد
گر جنین بشنید از و کسی آواز

وله

ای دل این روضه مگر منزل جانان بوده است
گلشن عالم افروز و گلاب آلود است

آبش از کوثر و خاکش ز گلستان بهشت
درش از طوبی و دیوار عبیر اندود است

سبع دولت او همچو فلک ما حبذه
رونق گلشن او دور زمان نزود است

غنچه بخت جوانش نشکفته هنوز
گلکش سبزه بدار مع تو نیالود است

ای بیا صبح که عطار صبا در چمنش
مشک عنبر بخته و عنبر سارا سود است

پیش صاحب نظران هست اعلا جانست
که در و این گل دلی تیک نفسی سود است

یا رب این خاک بی قطای طلی کرد نزول
یا خضر موسم عیدی گذری فرمود است

بر او بجمع آنش بود بود آنس
قبه حرف عماد از اثرش پر دود است

ایضا له

نو بی آنکه چشم جانها نگران بود بروست
همه جانی بد نشست همه خاطری بسوست

نه مجال کوشه گیری ز کمان ابروانت
نه امید رستگاری ز کمند آرزوست

سر ما اگر نظاری ورخ از جفا نتابی
سر و آستانت رخ ما و خاک کویت

چو نسیم جانفزای تو کند نسیم نخستی
نه عجب که زنده گردد دل مرده ام ببویت

سر زلف مشک بویت چو بدست شانه افتد
دو جهان کند معطر ز نسیم عطر بویت

بی‌همه‌ای بوسی تو نشود کسی مشرف … ذات است فرض دین عجب وجوب
سر بفدای یکسخن چه عجب گر نهادم … نبود جان الا که بیاغنم بخوب
تو غریب نشود گدا بنواز اگر تو ای … غریب نوازی زبنا بلی بلکوب
عماد مرهمی لطفی و یاد بلی … شنود که تن غافل نفی زجست وجوب

وله

از سر کوی تو تا جنت باقی گامیست … بر که جنت سر کوی تو و بازت نامیست
جز بدرگاه تو نیست دلم را آرام … با تو کوی تو مرا روضهٔ آرامیست
روی زیبا نمای منزل او عتاب … هر عتابی که از آن نرگس بیمار اکرامیست
دل ز بند سر زلفت نبرد جان آری … هر سر موی ز زلف تو دلم را دامیست
تا قیامت دل صافی تنگم را سنم … بشکند سنگ جفای تو که نازک جامیست
روی خوب تو که آفاق منور شد از او … تا به صبحست از هر طرفش شامیست
نقش آن باید بستن تو کلافی … نشود آن نخل روی که بگوید خامیست
صید او غلبه جوانی و خوش آبوی وصال … زانکه در فن زبانی و … انامیست
مدعی گو طعن از روی یار وصف عماد … هر دو ناکام زنیا … بود دشنامیست

ایضا له

گر بشر … خطایی بخوای ما را … نشود هیچ کم از منصب حسنت بارا
از سر کوی ادب … بیرون پای … گر سر زلف برد عاشق با بر جا را

دل‌گه تا نهد روی … خال … عاشق خسته دلی از سر تمام سودا را
جمع آرای خوبان نکند شاطه … کی تماشا کند آن روی جهان آرا را
هوا در خلوت آتش دل بجگیر … هیچ رونق نبود در نظرش صحرا را
ای آتش شمع چه کل در شب تاریک فراق … همچو پروانه کند عاشق ما پروا را
ما شب و روز بگوییم چو بلبل مدحش … هر بیابانی چو گل از باد بپرسند ما را
از خردمندی عاقل نشود چیزی کم … گر ملامت نکند دل شدهٔ شیدا را
ای که بر سنگ دلان آیت رحمت خوانی … چند صیقل زنی آیینه نابینا را
گر بشیدایی و مستی بنی افراد عماد … به که انکار کنی هر رفع … را

ایضا له

ای کنج عشق آباد ویرانها بساز … دی سوختی باز با جگر خونها بساز
گر نیل مصر و دجلهٔ بغداد از تن … با چشمهای دیده گریان ما بساز
مشنو حدیث کاسوی قطره دو … با رود بار چشم جو افشان ما بساز
در ظلمت چشمه خضر ای گل بپوند … با قطره‌های اشک چو باران ما بساز
ای یوسفی که خسرو مصر ملاحتی … با کنجهای کلبهٔ احزان ما بساز
گر گاه گاه بر سر بام ما برآیی … در شمع عنبری شبستان ما بپرداز
چشمم نشان آب حیات از لب تو گفت … با زنده نجات زنخدان ما بساز
روزی که بود امید وصالت عماد را … آمد ندا که با شب هجران ما بساز

ایضا له

علی رضا دوست که در کتابت است — وانگاه خوانده‌ام بهار و حساب هست

هر جان ورد از پدر مرور نه صفا — جز جرعهٔ نصافی صوفی فرست هست

آنی ز مصحف روی تو بسته‌ام — بازم سر مطالعهٔ هر کتاب نیست

دل شکیب ... ز جام جهان ولی — بی خط آن عجب جانان شکیبت نیست

دور میان جام و کتاب زبس چشم — با قرب دل مسافت دوری حجاب نیست

ای دل عنایت ... دهان خوش نمک — جهت جانان ... مقام عتاب نیست

داغ ... زلف و زنخدان یار گفت — در صبح باغ از گل ریحان و ... هست

نامل عجایب مجنب جانان گرفته گفت — عمری که پای رفتن او در رکاب نیست

گر حروف عار زدست تو هر چه هست — چون یار در درون ... اضطراب نیست

وله

ساقی از باده لذیذ خواص — قدحی ده باهل خلوت خاص

جز می نحته مجلس نه کاه — زاهد خام را ز غصه خلاص

باده در جام و عود بر مجمر — چنگ بر ساز و شاهدان رقاص

گر بریزد خون بمخوارا ن — تو دهی بر لبی تو ده نه قصاص

صحبت معنی از قبول عوام — ظاهر و باطنش بسند خواص

بلغ از جنس و برکی از اخلاق — خرمنی طاعت تو جوی اخلاص

دیده‌ام بحر و اسم ساحل — شک لولو و مردمک غواص

بلبل ار طعنه زند بر من — چه غم القاص عیب ...

در کمند بلا بساز عماد — چه گرفتی کلانت چنین مناص

ایضا له

گر ز دولت ده دست گه خال یارها باتی — ز حلم تا شنابی سر سطوح ها یابی

اگر دوی قفر آی نی غرفه سلطانی — وگر ملک تو خدمت سر آزادی ها یابی

زنگ ز باغ نشانی اگر هندوی ها کردی — ز هر جان لولو افشانی اگر لالی ها یابی

شود الفاظ تو شکر چو وصف زلف ها گوی — شود انفاس تو شیرین چو شکرخانی ها یابی

تو عز آن نفس لب که با حوری ها سازی — تو شادی از زمان نی که یا غمهای ها یابی

گر لب دم نافه بر چینی که در صحرا ها کردی — تو وحشی در دشت آئی که دریائی ها یابی

نه جان ناشد نه جانانت اگر نه چهره ها ورزی — نه سر یابند نه سامانت چو سودائی ها یابی

عماد از خان و مان بگذر اگر در کوی ها آئی — شود جانی تو در دلها چو ابرجانی ها یابی

وله

دل بتیر فطانت تو سرافرازی کرد — زاده کلک تو با در علم بازی کرد

لب انجا که دم از معجز عیسی زد — روح با نغمه انفاس تو دمسازی کرد

تو عروس گل سوری ز نسیمت بحکت — گر چه مشاطه او غالیه پردازی کرد

باد و روز که عطار دکان حکمت — با نسیم سر زلفت تو کرا نازی کرد

بر گفتم سخن عطر تو در مجلس گل / که باد صبا بوی تو غمازی کرد
صبح وصلی که چراغ رخ دوست افتادم / هر که در پای تو افتاد سرافرازی کرد
سخن سوز درون بر سر بازار تو نبست / عاشق آنست که در کوی تو جانبازی کرد
بلبل صبح در آن لحظه که شد نغمه سرای / عندلیب چمنی ترک خوش آوازی کرد
مطرب آن دم که فرو خواند غزلهای عماد / مدعی دست فشانی و سراندازی کرد

وله

وقت گلست که هر سو فراغی / صحبت یاری ازین و لوشه باغی
مدعیان از بنی مجلس برون کن / انجم بهل آرمنت پیش چراغی
باد صبا را بگوی اوند هستم برهم / تا ببرد بوی او هم صبح داغی
صوت بلبل که از زمانه برافگند / گل نتواند شود چه جای براغی
بود هوا قم ز خطش سرزنش اند / گر ز شبستان دوم بچراغی و داغی
آه که ویرانه خراب دل منست / گنج مرادی ندید و گنج فراغی
در دل پشت عماد تا نشود آتش / جان بنماند ترا ز دودگی و داغی

ایضا له

مهر افروخت شبستان فراز شب تا صبح / با شبم روز شد از عارض آن زیبا شمع
هر مقامی که شد از ظلمت هجران تاریک / گشت روشن که فروغی بنهد آنجا شمع
هیچ دانی که چرا همنفس اهل دلست / با جگر سوختگان برد بسر تنها شمع

از هوای لب تو دی سوز الذوق دلم / همه شب تا بسحر از غم من شد تنها شمع
شمع هر شب ز رخ دلسوخته رام نشد / بر سر سوخته کی که تو کرد الا شمع
دل صافی رخ افروخته داری بگذر / صبح خیزیست و شب زنده لقا شمع
دوش گفتی که منم شمع و تویی پروانه / گر به روانه چه نامم تو چه خوانی با شمع
ای آنست در مجلس تو شب تا روز / کر تمیز تو نشنید نفسی زیبا شمع
عکس رخسار تو در چشم عماد است غریب / که ندیدست کس افروخته در دریا شمع

ایضا له

صبا بیا و خبر را بگل مزین کن / مشام روح معطر ببوی گلشن کن
بیا رسانی عشاق جامی از می لعل / دماغ ... مارا به باده روشن کن
صبا بزم تو کو بلدت ببین ز زلف / عبیر غالیه‌اش هر کجا روانی کن
قدم ز کلبه احزان ... باز / بکوی دوست گذاری و غم دشمن کن
غم فراق تو ام کشت و خاک بر سر کن / سما ز خاک برون آر و دوخ ... کن
دلا خیال لب آید بپرسش تو شبی / درون ظلمت چشمش وطن معین کرد
تو مرغ گلشن قدسی و گلخن از منزل / بسوی سدره عزیمت ز کنج گلخن کن
تو عندلیب گلستان رغمی ای عاقل / ترا که گفت چو زاغ کلال گلخن کن
عماد اگر چه زند ناوک آن کمان ابرو / تو بر مگیر از او چشم و گوش با من کن

وله

نفحهٔ زلفت گلاب‌دان دمن ‌ ‌ بستر ذات آب عطرهای چمن
شکل زلفت دو زلف چین بر چین ‌ ‌ شکند زلف نافهای ختن
رخی از نازکی چو عارض گل ‌ ‌ بوی از نازکی چو برگ سمن
نکند غمزه و نگاره هرگز ‌ ‌ جز جمال رخت برابر من
بوی انفاس از صبا شنوم ‌ ‌ چون نسیمی بر آید از گلشن
دل من در میان آتش شوق ‌ ‌ و آب چشم رفته برا من
مبتلا تا کند شور چشم ‌ ‌ یوسف گل بوی برا من
نکند یار دشمنی زلفت به ‌ ‌ که زند لاف دوستی دشمن
گو برد جامه از غم تو عماد ‌ ‌ روز محشر بگیرد ش دامن

وله

ساقیا جام می بخته مخموران ده ‌ ‌ قدحی شربت جو شیدن برنجوران ده
دختر بکر عنب را که رخ عنابست ‌ ‌ بر قلن بجرد بو شیدن بمستوران ده
تا بشویند می از صفحهٔ دل نقش غرور ‌ ‌ ساغری چند برد فتر مغروران ده
خاک کوی تو بخونابهٔ دل گل کردم ‌ ‌ زجر تا چند کنی اجر بمزدوران ده
من مقیم سر کوی تو شدم کو رضوان ‌ ‌ روضهٔ خویش بسودا زده حوران ده
من گنه کارم و در حضر تم اه نشت ‌ ‌ غرفهٔ جنت فردوس بمغفوران ده
ای بشیر ار خبر از مقدم جانان داری ‌ ‌ این بشارت بدل خستهٔ مهجوران ده

زاهد ار زلف تو به شکند و ز مسجد حسنته ‌ ‌ روی عاشق وابن مرده منظوران ده
گر ز دیباچهٔ مصحف روی نام عماد ‌ ‌ شاه و سلطان آن مهر مشهوران ده

ایضا له

ساقی بهار لاله شرر نقاب می ‌ ‌ تا آتش دلم بنشاند بآب می
من در خمار و محو مدام هر غمی صداع ‌ ‌ این درد سر به برد شمیم گلاب می
باشد که رنگ عارض چون گل‌های چمن ‌ ‌ گلگون شود بعکس عقیق مذاب می
در تیغ مهر نکافد از غم نهان شود ‌ ‌ خفاش عقل در نظر آفتاب می
بیمار غمزهٔ تو ز جام می لبت ‌ ‌ مست خراب بلکه بیاورد تاب می
ما را زدود عود گز برشت الک هست ‌ ‌ مجلس معطر از نفس مشک ناب می
کردم سوال دوش که هشیار شهر کیست ‌ ‌ عشقم جواب داد که مست خراب می
خرم نشسته عماد که یک دو او فلک ‌ ‌ در روز دماغ نوازنا فنات می
عهد شباب و وقت گل و دور سلطنت ‌ ‌ از مهر باد حرمت طلا را جناب می

وله

سحر نسیم گل آمد بناله بلبل عاشق ‌ ‌ که در محبت علا را خوشست ناله و اصق
بیا که با قد زیبا و روی خوب تو ما را ‌ ‌ نماند میل بنالی سرو و برگ شقایق
تو حور روضهٔ قدسی و روح پیکر عالم ‌ ‌ تو شمع مجلس انسی و نور چشم خلایق
بود نعش تو قابل روان عالم و عامی ‌ ‌ شود بوصف تو قابل زبان صامت و ناطق

زمهر روی تو روشن درون صومعه جانی — زیاد غیر تو فارغ ضمیر عاشق صادق
اگر نشان تو خواهم کدام صفحه زیبا — وگر رضای تو جویم کدام خدمت لایق
مدرس عشق تو هم یکی ترک نما — نشان وصل تو هم بریده قطع علایق
کسی که راه سلوک تو برد و نشانکی — ز دوستان زبانی و دشمنان منافق
اگر بقول مخالف کند اثبات نماند — و دل صاحب دولت و رفیق موافق
حدیث عشق تو هم غریب نماند — که طفل راه تو خود حظی ز نور دقایق
عماد اگر لطفی باز ز باغ معانی — شود مشام روان پر ز نسیم خاقانی

وله

بحسن ضعیفان مبتلا نویسند — هر که همت تو بسته دلی بما نویسند
رسالتی بجان معتقد نویسند — نوازش غریبان نسبت خطا نویسند
باب عهد نشستم همه عباد کدورت — هنوز نامه من از سر صفا نویسند
شکایت غم هجران اگر نهفته ای دل — بلوح خامه نرگان که ماجرا نویسند
دلم ز سینه الهام ی شود مسخر — که حال ز لرد فقیری پادشا نویسند
چه حالت نداغ دگر که منشی حضرت — مثال صبری از هجران کلا نویسند

ایضا له

که می برد تجاب دفع خسرو نازی — بجتن بجمی حقیقی به مجازی
بهای من نتراند زدن پاره فرے — بیام من ملزانه ره بدنع نوازی

شکر بزم وعید عطلت غصه هجران — دست ز دو قامت خوش تو درازی
زود شده ام وقف صومعه زاویه نشینی — آن دیده که بد مشام غرقه نمازی
ز لطف تر شاعر فزود باشد و در هم — بدین مقام نیازی سپند نیازی
کمال مرتبه شهر یار و باید بجا کی — حدیث عشق محمود نشد و دلی بازی
بدور معدلت کی زمانه از سر انصاف — جهان بنازد که موز بنان احمد علوی
بنا بلاد بزم مجلس عمر محبت خاص — هزار بار چو کند ضد را اثر نماید اوی
اگر بنده جلی عماد جان سپارد — بقای شاه جستان اولو عمر خضر و علی

ایضا له

سریر سلطنت جاودان کلای تو داند — که بر فلک تو کرد دست و جان دار تو دارد
توئی که اگر خون بار خویش بریزی — کراست زهی و بارانه که ماجرای تو دارد
زمان و ملک نماند حزوان زمانه — شمی که ز عشوق مبتلای تو دارد
ز رنگ غصه دوران بود هر آنچه امانی — ولی که صیقلی ز یاد عمر دوای تو دارد
بجسم لطف نظر کن که کار نسه مرو باسے — که تو بنای حکمان من خاک پای تو دارد
مرا وصال تو عمر سست ولی کوشش من نیست — که این عطیه تعلق بلطف و دوای تو دارد
دلم بجای تو بردیده نشاند خیالت — وگر خیال تو بود که بجای تو دارد
دل شکسته من در غم تو حال برنسان — بیاد که سر زلف دلربای تو دارد
خلاف شرط وفا باشد ار بیان کند اسکم — شکایتی که دل خسته از جفای تو دارد

شکسته قلب مرا از شمار نادری آری | درست نیست ولی سکه هوای تو دارد
عماری سوخته روزه محبت و اخلاص | مس وجود پابند کیمیای تو دارد

ایضا له

بیار ساقی عشاق جام باده صاف | که نقد عمر گرانمایه صرف شد بگزاف
اگر معاف بود زاهدی که می نخورد | حریف دوست نباشد بهیچ روی معاف
بدان طمع که ببیند نقش واز دور | هزار کس نگران از جوانب و اطراف
مژده که عهد کند دولت مبارک روی | که بارخش نزند از خجسته فالی لاف
کسی نگفت سزاوار روی او وصفی | که در نهایت حسنش نمیرسد وصاف
در آب دیده نشستیم چو بندم احرامش | که بی وضو نتوان گرد کرد کعبه طواف
نوازشی علی با فهم و خط ظریف | چنانکه رسم بود از شمایل اشراف
ز بندگان اگر آید جنایت و تقصیر | ازو همیشه خداوندی آید و الطاف
ز دست دیده بیادم حدیث شوق نبشت | که پای خامه فرو برود بخون تا ناف
عماری از شد ز اکسیر غم زر خشک لکن | بهیچ گونه قبولش نمیکند صراف

و له

سالها بود که دل فرصت آن می طلبید | که میسر شود از یار دمی گفت و شنید
بس که چون صبح برآوردم ز مهرت دم سرد | تا ز خورشید جمالت بتو عی برسید

عمی

[illegible]
شبی [illegible] وسیال [illegible] | [illegible]
سبب [illegible] غمب [illegible] | [illegible]
الحور غم عذاب قرو غب [illegible] | [illegible]
شب [illegible] | [illegible]
وصالت [illegible] وشبه [illegible] | [illegible]
[illegible] وقف جام زرخش [illegible] | [illegible]
گفته بودی که جفای نکشید عماد | آنکه [illegible] عالم [illegible] گفته

ایضا له

ای عشق تو نام برده ز مسجد بخرابات | شوق تو نام آتش زده در خرمن طاعات
در درد غمت کرده دلم توبه ز طامات | از طالب وصلت نه در [illegible] کرامات
دارند [illegible] طمع وصال تو [illegible]
امید وصال تو [illegible]
هر دره که دلم در صدف دیده نهان داشت | دریای تو افشاند که سرمایه تمام داشت
خون خوردم و جفا دیدم و توقع نه چنان داشت | [illegible] خطا بود که [illegible] از تو گمان داشت
آری [illegible] آن [illegible] که توان داشت
امید که [illegible] من آی
ای طبع تو برنامه از مهر و وفا روی | در چین زنادانی [illegible] زنا روی

گر بکشی ام ز دوست [illegible] | خوبان [illegible] مو [illegible]

[illegible] چو خورشید [illegible]
[illegible]

[illegible] دل شوریده من [illegible] | [illegible] سودای [illegible]
[illegible] صبر بود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
المنة [illegible] | [illegible]

[illegible] از غصه [illegible] جان | [illegible] زجان [illegible] جان
[illegible] بای تو بسر [illegible] جان | [illegible] جهانی [illegible] جان

[illegible] که [illegible] جان
گر [illegible] من [illegible]

ایضاً له

صوفی رقم زرق بر دلق ملمع کن | وا رنگ می صافی در زیر مرقع کن
چون جام طرب نوشی در مجلس مهرویی | [illegible] موئی [illegible] کن
از مشعلهٔ رویش در خلوت خاطر نور | کز سلسلهٔ مویش در حلقهٔ مجمع کن
لب بر لب ساغر نه رخ بر رخ دلبر نه | کز شمع معنبر نه کز جام مرصع کن
جانا بر جانان بر قطع نمی عمان بر | این نامه به پایان بر وین قطعه مقطع کن

[illegible] عشق از [illegible] | [illegible]

ایضاً له

ای پیک آشنا خبر آن صنم بگوی | [illegible] بگوی
[illegible] | [illegible] بگوی
[illegible] | [illegible] بگوی
[illegible] صبا | [illegible] بگوی
خواهی که [illegible] | [illegible] بگوی
[illegible] گل [illegible] | [illegible] بگوی
ای دل [illegible] | [illegible] قلم بگوی
با [illegible] | [illegible] دم بدم بگوی
[illegible] | [illegible] بگوی
[illegible] | [illegible] بگوی

ایضاً له

با مدعی بگوی [illegible] بگوی | [illegible] بگوی
[illegible] | [illegible] آشنا بگوی
چون عندلیب [illegible] گل [illegible] | چون غنچه [illegible] باد صبا بگوی
[illegible] از عقل دم [illegible] | [illegible] بگوی

جانم بلب رسید و نگفت این سخن بکس — کی صنم اگر تو خون شوی از ماجرا ملول
بر خاطر ز صفحهٔ رخ من آیت بلا — حال منم مپرس و صلح شد صفا ملول
ای مطرب این مجلس صاحب طلان زمی — بیرون ز وصف آن صنم دلربا ملول
جز ترخ نکته لب شکر شکن ملی — جز دل که حلقهٔ سر زلف دوتا ملول
شنید حال [illegible] عطار از نسیم و گفت — چندین همه عاشقان آن بی وفا ملول

ایضا له

ای که درویش تو سلطان و ولایت داریست — خرقه کز من ز دست تو بود زناریست
در ره عشق تو جان بازم و منت ننهم — زانکه این شیوه بر اهل طریقت عاریست
خادم مجلس ما کو در هر کس مگشای — زانکه در خلوت صاحب نظران اسراریست
دل رنجور که داغش بنها فرمودی — میخمان در [illegible] چشم خوشت بیماریست
تا تماشای گلستان جمالت کردیم — همه گلهای جهان در نظر ما خاریست
ظاهر آنست که در صبح گلی نتوان یافت — آن طراوت که در اوراق گل رخساریست
روی خوبت [illegible] دید بدین چشم [illegible] — که چو خورشید فلک [illegible] انواریست
دهن و خط تو نزدیک خرد دانی چیست — نقطهٔ لعل که در دایرهٔ زنگاریست
با ملامت [illegible] زبان بسته ای بسته دهان — جان ما والله سخن تو در گفتاریست

وله

هر از نگفتم [illegible] ماه — ور زانکه گفتم استغفرالله

بازآ که ما را در انتظارت — کو [illegible] در حسرت بر راه
برق هوایت [illegible] و ما نی — بار فراقت [illegible] ماکاه
ترسم که بر هم کنی زلف و عارض — بوسی تا مشک [illegible] تا ماه
چشمم ندید روت ولیکن — گوشم شنید وصفت ز افواه
این اشک گلگون آبست یا خون — وین آتش دم دودست یا آه
چون نیست بارم در بزم خوبت — جان می سپارم بر خاک درگاه
یعقوب دل را خوش بود چشم — تا یوسف جان باشد درین چاه
بلبل عمارت مرکز بنا شد — کی با گدای همدم شود شاه

ایضا له

ای بسته سنبل بر برگ لاله — وافکنده بر گل مشکین کلاله
دوش از فراقت تا روز کردم — چون شمع گریه چون چنگ ناله
ساقی بدورم خالی چه داری — از باده ساغر وازمی پیاله
ای کرده [illegible] بر برگ گل خوی — خوی در گلستان بر لاله ژاله
مشکین خط تو بر روی رنگین — رسته بنفشه بر برگ لاله
بر روی چون زر مردم تو [illegible] — چشمم ببرچی چندین رساله
روزی که روزی کردند قسمت — غمخواری آمد ما را حواله
مسکین غزالم است ماند — القتیل داع ان الغزاله

یار از عماد ار خواهد دل و جان حقست واجب دهیمش حالی

ایضا له

از تو طلبی نمی توان کرد — بی تو طربی نمی توان کرد
از حسن تو شمه تشبیه آری — حسن الطلبی نمی توان کرد
کام از دهنت نمی توان یافت — جز وصف لبی نمی توان کرد
عزم ار کنی بکوی وصلت — جز نیمه شبی نمی توان کرد
گر بی ادبی کند رقیبت — ورا ادبی نمی توان کرد
نام نسبی نمی توان برد — ذکر حسبی نمی توان کرد
تو قصد عماد از آن نکردی — کز بی سببی نمی توان کرد

ایضا له

شاهی کنم ار بنده مقبول تو باشم — از هر دو جهان فارغ و مشغول تو باشم
در گلشن جنت نبود ذوق که چو حور — سر داده نرگس مکحول تو باشم
دیوانه از آن روی شدم تا دو سه روزی — با سلسله طره مشغول تو باشم
از تیر نترسم چو زنی تیغ بلا کم — کان لحظه شوم زنده که مقتول تو باشم
گفتی که کفن کن چو رسم زو حالی — سایل بودم اشک چو مسئول تو باشم
روشن بود آن لحظه مرا دیده که ناظر — هر روز جوانه مصقول تو باشم
ای دشمن اگر منکر اشعار عمادی — کی معتقد گفته منحول تو باشم

ایضا له

دلم از جام لبت مست خراب افتادست — خانه دیده ام از گریه در آب افتادست
خاطر خواجه که کنند تو لاله در تبسم — وین حکایت که در خاطر خواب افتادست
زان خال مثل امروز که طوفان بلاست — بر سر سیل سر زلفکم چو حباب افتادست
جعد سنبر تو بر برگ سمن دانی چیست — نافه مشک که در برگ گلاب افتادست
بیش از این سلسله خانه نمی یارم بود — خاصه امروز که گل تا بی تاب افتادست
من لفظ خوش شیرین تو فرزانی چیست — قطره آب که از چشمه سحاب افتادست
هر که سر بر خط خوبان خطای ننهد — ظاهر آنست که از راه صواب افتادست
می ندانم که بر آمد مه تابان امشب — باز خورشید عذار تو نقاب افتادست
بر تو روی تو در دیده خوبان عماد — عکس شمعیست که در جام شراب افتادست

ایضا له

تو ندادی ز حال ما غم هیچ — که وجودم نماند بر هم هیچ
تا فنت بر گرفتی از ما دل — وان همه عشق دمادم هیچ
هر کجا دولت و حال تو هست — جام کسری و ملکت جم هیچ
با گدای آستانه تو — بادشاهی هر دو عالم هیچ
لب ما نجا کردم تا حیات زد — معجزات مسیح مریم هیچ
آن مرصع کمر که بندی — می نماید جمی و فرجم هیچ

گفتند از نگاه دمی ... کم / هنوز ... دوان همه صبح
گریند که ... در فضا ... / نبود چشم ... هم صبح
اشک خونین ز بس که ریخت عماد / خورد جگر ... همه صبح

ایضاً له

به غنچه خاطر مجموع ما پریشان کرد / بغمزه خانهٔ دل را خراب و ویران کرد
هیچ دولت چنین غنچه نشد پیدا / که دل ربود ز ظفر و روی پنهان کرد
غمش بخواری اگر خون من بریخت چه بند / شکایت از غم یار عزیز نتوان کرد
غزال ما مگر از گل فکند سنبل باد / که بلبلان حزین را حزین غزلخوان کرد
بلبلغ بر دو زلفش ... / که غنچه ... دل ... کرد
بیا که دست قضا ... دل عشاق / قضا ... زندان کرد
شنیده‌ام که چه با باغ کرده باد خزان / فراق روی تو با ... دلان کرد
... آنچه از جدائی ... / شب ... آنچه روز هجران کرد
... عماد ... نویسند / که ... فدای جانان کرد

ایضاً له

... جانم ... خواهد برد / ... خواهد برد
ز طبع ... / پیاله ... خواهد برد
... دل ... / که دردسر ... خواهد برد

طواف کعبه در که دولت آن ... / که ... خواهد برد
دلی که حلقهٔ زلف ... / که ... موعظه ... خواهد برد
نشسته که با غلامی ... / سبق ... خواهد برد
کسی که ... شربت صبر / کمان ... خواهد برد
... سعادت از میدان / ... خواهد برد
عماد ... چو جان کند تسلیم / ... خواهد برد

ایضاً له

آن ... در ... نظر / برسر ...
از ... چو ... / ... خطر
ای ... غم ... / ...
همچو شمع ... / ...
دم ... / آب ... سحر
... / دم ...
دل ... / صبر ...
... / خوش ... شکر
گر ... عماد / ... بلای خطر

ایضاً له

بوی دلداری از اخلاق شما می‌شنوم — صنعت یاری و ناموس وفا می‌شنوم
خود سحر سرت روانست ز سحر مشغول — آنچه از لعل لب شکربار شما می‌شنوم
وصف شیرین دهنت آن سحر مشهور است — از زبان همه کس در همه جا می‌شنوم
بر در دل زدم دست طمع حلقه از — بر کرم از در که تو صنعت عطا می‌شنوم
باغبان کرده گلزار بویم گشود — در قفس ناله گل ز صبای می‌شنوم
هر حکایت که ز شکر تو جرای گویم — ولی روایت که نه ذکر تو جدای می‌شنوم
شکل عشق و صفا نیز ملک گر همه کس — بیت عشاق همه یک کار صفای می‌شنوم
تا چه زخم رشکر در هشم جان می‌یابم — تا چه در درست لبکو بوی دوا می‌شنوم
از مقامات هوای نور سبد ساعاد — عجبا بی کاره بوی بقا می‌شنوم

ایضا له

ملک گدای زانقبال نباشد — دولت شاهی بدین کمال نباشد
آه گرت با من اتحاد نشد — ولی کرم با نوا اتصال نباشد
از تو تمنای وصل نظاره است — زان لعل کرم حاجت سوال نباشد
من نتوانم کشید بار رقیبان — دل شدن راهیچ احتمال نباشد
جیل دل ها به سیر نشت و شمایل — رغبت با کاین زلف و خال نباشد
قصهٔ هجران و داستان خطای — با تو بگویم گرت ملال نباشد
مونس عشاق در غم تو خیالت — جان نبرد عاشق ار خیال نباشد

با تو مرا هست میل و شوق عجب — این همه بلند ولی وصال نماند
خاک غم ما ار برد بهر طرفی باد — هیچ و بار تو این مجال نماند

ایضا له

خوشا قد آن سمع عنبر سرشت — که آورده رضوان ز کوی بهشت
زهی یار فرش فرق خندان بود — که ارگاه تو ما بیارد بهشت
بمشی بیا پال عشقی کنیست — کرچه حور بهشت و حنت بهشت
بخندد گلی از گلستان غم — که در مزرع دل بخستم ... کشت
بتی را که نقاش نقش بست — ملاحت بخمر نوقه در سرشت
جز رندی ندارم مقامات حسن — تو پنداری که خراب نشسته کنشت
مقام ریاضت کش پیر عشق — چه محراب مسجد چه نقش کنشت
همیشت مضمون ملکوت چرخ — که آنکم بست آنچه قلم نوشت
کمی با خیال تو مستخوابه شد — که بستر ز کلک و بالین ز خشت
عمار آرزو زوال شد بیار — کنند خوب روی آفت ز خوی زشت

ایضا له

خسنا نجات که ما ولی هشتی رو — وارهی وصل ایشان ز روح ... روز فیروز گوید
دل فروشه گرفت ز همه عالم لیکن — گوشه گیرشت بلند کمان ابروست
در جهان رقم محبت ... و دوست — هر که او رقص کی ... تو دوست

هرکجا در همه آفاق دلی دیوانه ایست | غالب آنست که در سلسلهٔ گیسوی تست

گیسوی و نه ملکی که بدست افتد | وابدی اونه کمانی که به بازوی تست

سحر چشم طرهٔ بر جبین عنبر افشاند | باذ بنداشت که نافِ ختنی آهوی تست

ابرو و غمزهٔ او هرکه ببیند گوید | طاق محراب جفا از دو جادوی تست

در گلستان خط و خال بیاض غنچم | آنچه باغیست که آن اگه هندوی تست

رغم هجر جان شدن بیمار عماد | که حرز فرق نداند که نی باموی تست

ایضا له

نوح کاشانهٔ ما خلد برینست امروز | بهشت اخوان که ما شاه نشینست امروز

دو زلف دراز عنبر سارا و عبیر | جیب گلزار پر از نافهٔ چینست امروز

دوست آمد ز جفا باز وفا از سر مهر | بحث با دم ز عشاق یقینست امروز

دل و دین بر سر بازار غم او بجوی | نخرد کس که کساد دل و دینست امروز

هیچ دانی که بر غم فلک تفرقه جوی | عاشق لمنا با دوست قرینست امروز

مجلس ما همه شد از روضهٔ رضوان خوشتر | ما بر آنیم که فردوس برینست امروز

الف قامت خم شد نون گشت عماد | غالب آنست که در زیر زمینست امروز

ایضا له

جای که خوار عاشق رزند بی غایت | نصیب دل انزا بوذن درلیث ولایت

ببینم نامد لطافت نمی کند تحمل | از زحم بی محابا و ز ناز نی نهایت

در آرزوی رویش هر شام چو مویش | وز ره ز میم بکویش هم زو بوذ حجابت

کو در پناه لطفش باشم عجب نباشد | هر طفل کامل دل را لطفش کند حمایت

هرجا که شوق باشد صبرت نمی تحمل | وانجا که عشق باشد عقلت کند کفایت

در خاطری نباید رمزی از این معانی | در دفتری نگنجد حرفی از این حکایت

دارم ز مهر جانش چشم هزار احسان | دارم ز هر عتابش امید صد عنایت

شکر غمش نگویم با هر کسی ولیکن | هرچند شکر گویم دارم بسی شکایت

کو در دلت نگردد آه عمادی دل | نبود عجب که سنگ آتش نگیرد

ایضا له

اگر وداع کنی ملک دین و دلی را | شکر بخواب نبی جمال شمعی را

نقاب اگر بکشاید حریف پاره کند | هر صومعه ونهای بند تقوی را

که می برد ز رخش نسخه نگاه | که کافران نپرستند لات و عزی را

حدیث حالت مجنون فسانه نبد | جمال که نداند حسن لیلی را

عجب مدار که بعد از هزار رنج و بلا | نظر فتاد بر انوار قدس موسی را

نو نقد چشم بصیرت الم بدست آری | کنی مشاهده هر لحظه صد تجلی را

بدین لطافت و خوبی کسی نیاراید | نگارهای لطایف عروس معنی را

شگفت نیست که جاهل نمی کند تحسین | ز نور مهر چه ذوق است چشم اعمی را

مرا بگوش خرابات بال بازی گفت | که داده نوذ می باغ و بخت کسری را

عماد با بو معشوق راش وناله جنک | کاملی نوذا بل ایچره و نوی را

ايضا له

انجا که منتهای کمال ارادتست | چندانکه جورش محبت زیادتست

در فراق جان بلب آورده ومهجان | جسم اینده بر سر راه جهادتست

هم آب زندگانی وصلش دریغ چیست | کر توی کشتگان غمت را اعادتست

ستم جفا نمیاید [illegible] در جهان | کار بای حسن همه بیداد عادتست

دل نقد عمر و نام نکو صرف می‌کند | ملا ز عشق [illegible] استفادتست

جون روز روشنست [illegible] دل | ازروی او که مطلع صبح سعادتست

ادب خلاص [illegible] بیح روی | هر دل که پای بند کمند ارادتست

بر آستان خدمت جانان مجاورم | آری طریق بنده مخلص عبادتست

مسکین عماد خسته [illegible] جان بداد | شوق جو [illegible] مقام شهادتست

ايضا له

ای کرده انکه شوق تو [illegible] بین | دلا ز تو شیدا جان از تو غمکین

رحم آر یارا کم کن جفا را | انکوره ما را [illegible] تو [illegible] دین

جدت [illegible] خدمت کرت | جیران [illegible] صورت کر جین

[illegible] خالت [illegible] | [illegible] خالت [illegible] جهان بین

سودای دلبر بگذار و بگذر | کردار [illegible] بالین

آیا مهمت آن یاروی جانان | [illegible] غزلان یا جان شیرین

دلها [illegible] در طوع بسته | [illegible] شکسته بازار شیرین

اورا وفا نیست یا بر کجا نیست | [illegible] بیداد جند تن

دادم نداد ست جورش مرادست | [illegible] عماد ست [illegible] روی جو تن

ايضا

باده عشق ترا خمار نباشد | [illegible] ترا کار نباشد

[illegible] رخ تو عیش دلپذیر نباشد | [illegible] تو باده خوشگوار نباشد

[illegible] اگر کنم ز تو یاری | [illegible] زیاده کار نباشد

هر که بر بحد ز دوست [illegible] | [illegible] بار نباشد

[illegible] غم هجران [illegible] | [illegible] گل وجود خار نباشد

[illegible] وصلم [illegible] داغ جدای | [illegible] عشق سازکار نباشد

ای [illegible] شادی غلام [illegible] | [illegible] غم تو هیچ غمگسار نباشد

جان [illegible] عماد در غم هجران | [illegible] هجران [illegible] نباشد

ايضا

مسکین خط [illegible] خطای نفرساند | [illegible] رامه [illegible] نفرساند

رنجور [illegible] حال [illegible] بند | [illegible] شیشم [illegible] نفرساند

ازلفظ شکر [illegible] نحة خامه | [illegible] دلشده [illegible] نفرساد

ایا مهمت | [illegible]

کلکی که نه از سر شیند و بابی نخراشند — بهلی نه نوا بند و کمانی نفرساید
دریغ که بیم جز بخیالی تر بانند — در نشنکیم جز برانی نفرساید
شبها بسحر شد که بخیال رخ خوبش — مژکان مرا تر ده خوانی نفرساید
نبودی گله ای دل که بنا مد بنیا دست — مرادی و نخاک تو نوانی نفرساید
ای عماد که جا ... و بران عماد دست — نبخی چو تو و یران بخرابی نفرساید

ایضا له

دل صاحب نظران هرچه کم آزاری — زانکه این طایفه را شیوه دلداری به
همدم بلبل شوریده از گل تو ... — مست سودا زده را شاید بازاری به
در عشق تو مردن بر فرهشم لی — دولت وصل تو از درد طلبکاری به
گفته بودی که بتقند عمت آزاد ... — کردم اندیشه بدام تو گرفتاری به
چون فلک خرمن ما بر و باخواهد رعب — بسر کوی تو در راه وفاداری به
زاهد صومعه ما خود که شنیدست ... — دلق در میخانه اندیشه خماری به
گر گفت ... جان خدمت ... کام عماد — بسر کوی تو دیدن ستم و خواری به

ایضا له

صاحب نظری هست منظور ندارد — چشمی که چراغ ... نور ندارد
لطف سنبل ... باشد — کو سایه دولت ز برم دور ندارد
من مسجد مرضی که طبیبش نباشد — بیمارم چو طبیبت ... ندارد

از چشم خوشش از نهان دارد آن شوخ — مشتاق ... روی تو منظور ندارد
دریغ که عماد م نگذارد لب ساقی — و باده ... از لب مخمور ندارد
با گوشه نشین الفت شوریده محالست — در ... سر پر ... مغرور ندارد
تا مملکت دل بنواز هم وکس از ملک — جز شاه غم عشق تو معموره ندارد
سوز درون نفس خفتی نیست که ما را — در ... سودای ... معذور ندارد
در ... عماد از تو بنائی همه ... — گر ... دل ... ندارد

ایضا له

ساقی بساز شربت ما از کلات قند — کان در دو ... نه بدن درد سودمند
بکشا کمر که هیچ بنای خراب ما — جون صبح ... همت هستی برو بسند
گر بندی ای قدم و گر بندی نهند — عشاق را نه پند کند منفعت نه بند
در بزم عاشقان تو لاف برده نام وعظ — در روش ... دهان نتوان کرد ... بند
دانی که دولت ... افتاده گنج کات — بر حال من بگوشه چشمی نظر فکند
آن شهسوار ... که زلف ترک ناز — گلگون کند بخون محبان ستم سمند
مرغ دلی ز دام سر زلف او بجست — صیدی ندیده ام که برون رفت از این کمند
... که مهجور ... شب تا شام — گریان بود دو چشم از آن روی چو صبح خند
یارب رخ چشم ... و خال او — تا بار منی نکنند آتش و سپند
در ... لازم کند عماد — سروی ندیده است چو بالای او بلند

ایضا له

ای رخت آفتاب عالم جان | نور مهرت و جمال جهان
نظرت کیمیا و ما همه مس | خاطرت آفتاب و ما همه کان
تو زبانم نمی‌دهی رخصت | که ثنای تو آورم بزبان
گفته خالی از تو نتوان یافت | که بجویم گرد کون و مکان
ره روانت حریم نگذارند | بر سر شمع اگر روند و سنان
چون تو از دل نمی‌روی بیرون | حال دل از تو کی بود پنهان
نگشاید هیچ منزل بار | که حریم شنه است بیابان
بر سر خاکم ار نمی‌گذری | بشنا ... رسید نسیم جنان
تو بدین گونه میرس عماد | کاهل حق را نداده اند نشان

ایضا له

آن کج کلاه مست که پیمانه ندید | وان شمع دلفروز که پروانه ندید
از بس نخوانی تو که نی درس نخواند | وین روزم بینی تو که بیگانه ندید
از کوی تو نقش شیوه عاشق شنید | هیچش بخواند که دیوانه ندید
مطرب نواز این خمار که در چنگ نگنجد | ساقی بدیع آن باده که پیمانه ندید
در گوشه محراب کنید چشم تو مستی | مستی شنیدیم که میخانه ندید
تا خال تو مرغ دلم آرام نگیرد | کان طایر قدسی جز از دانه ندید

بالتر

یاران همه در بلخ و عماد از غم هجران | غربت که جز گوشه کاشانه ندید

ایضا له

بتی که دیده‌ام قبله‌ام صنم باشد | وجود هر کسی من ز عدم باشد
چو روی دوست ببینم شود فراموشم | ز غصه بود له ز صد هزار غم باشد
اگرچه ماه رخان در زمانه بسیارند | عجب که منتظر ماه چهره کم باشد
نوشته سوختگان نامه آه گویی | کسی که فاش کند راز ما قلم باشد
نشان منزل کس نمی‌دهد بنگر | بر سر ره تو تا قدم باشد
حدیث کعبه چه گویم چو استطاعت نیست | شکسته پای چه مرد ره حرم باشد
هر آنکه سیم ندارد چه گویم آهن سرد | عماد خسته تو از دار درم باشد
چو نظم چون گهر هست نام قافیه پرور | کسی که گوهر ... مختنم باشد

ایضا له

ای دهنت پسته خندان دل | لعل تو قند شکرستان دل
خلعت سودای تو بر قد جان | و آیت غمهای تو در شان دل
سرو قدت لاله بستان چشم | کنج غمت در خور ویران دل
منزل تو روضه رضوان روح | قامت تو سرو خرامان دل
طره پر پیچ و خمت مو بمو | شرح دهد حال پریشان دل
جان تو نگر بر درازین خستگی | گر نکند درد تو درمان دل

ابروی خود [illegible] زلف [illegible] — دست ندارم ز لب جان [illegible] دل
دیده که [illegible] بند — جز جگر سوخته بر خوان [illegible] دل
تا قصه آن غمزه جادو عماد — فاش کند قصه پنهان دل

ايضا له

زابرو [illegible] مشکین [illegible] — وانگه عشرت بر طرف بستان
ای دل چو [illegible] نشانی — نزد ساقی خرابه مستان
من [illegible] غم او غرقه [illegible] — جامی بزده وین جامه بستان
ز عشق او [illegible] بالا [illegible] — مرغول مشکین [illegible] آن
داری دهان نقطه نشانی — [illegible] کامی دهنت هست آن
غنچه دهانت [illegible] — وصف چو طلعت [illegible] دنیا
مرغ سحر [illegible] شکفته — اکنون [illegible] شکفت گل در گلستان
از [illegible] مراحم [illegible] نشانی — گر چون عمادی خالی زد [illegible]

ايضا له

دل بدست غمم باز داده ای دوست — بروی من در محنت گشاده ای دوست
بدام هجر اسیرم تو کرده ای جان — بکوی غصه نشانم تو داده ای دوست
تو سرگران ز می عشق و شراب غرور — ز دست [illegible] از جام باده ای دوست
پیاده بر سر اسب تو شهسوار شد — تو از طرفی تواضع پیاده ای دوست

ازین

٧٤

ازین که مرا [illegible] بنوای نوام — بحال من نفسی [illegible] ای [illegible]
بلطف تو چو [illegible] آدمی [illegible] — [illegible] دوست
عماد [illegible] در جهان می بخشد — [illegible] دوست

ايضا له

[illegible] خطابش نعیم نتوان خواست — [illegible] نتوان خواست
حرفی از در قلم آمد [illegible] — [illegible] نتوان خواست
خاطر [illegible] منصف باشی — همت [illegible] نتوان خواست
او مرادم مگر از روی کرم [illegible] — [illegible] کام دل [illegible] کرم نتوان خواست
گفته بودم که خلاص از غم هجران خواهم — [illegible] دلم [illegible] نتوان خواست
[illegible] در [illegible] و عشقی بردند — من که [illegible] نتوان خواست
بر سر کوی [illegible] که گدایان [illegible] — گنج ناخواسته بردند [illegible] نتوان خواست
من دل و بی جگر خسته که دردی دارم — [illegible] نتوان خواست
[illegible] بلا [illegible] خواه عماد — [illegible] طلب ای خواجه که غم نتوان خواست

ايضا له

گر چه روی ندیده ایم ای دوست — وصف حسنت شنیده ایم ای دوست
گفته بودی که ما از آن تو ایم — اثر لطف ندیده ایم ای دوست
سالها بر امید صافی وصل — درد هجران چشیده ایم ای دوست

چون زند [illegible] / کاو [illegible] نسیم [illegible] یاد دوست

ما چو [illegible] بهمنست [illegible] عماد / در هوای [illegible] ای دوست

در جهان [illegible] / تا [illegible] ای دوست

[illegible] / با [illegible] ای دوست

بوزد [illegible] عماد [illegible] / که حکایت [illegible] یاد دوست

ایضا له

با دل غمخسته [illegible] بردم و شدم / [illegible] بردم و شدم

تا تو [illegible] از محبت [illegible] ما / [illegible] تو بردم و شدم

در [illegible] و تا امروز / [illegible] بردم و شدم

دیگر [illegible] و شد / [illegible] بردم و شدم

زانکه [illegible] چو جان می رنجی / [illegible] بردم و شدم

نیم جانی که [illegible] داد ند / [illegible] تو بردم و شدم

گر بهانه آمدی [illegible] عماد / [illegible] ای دوست [illegible] بردم و شدم

ایضا له

[illegible] برگل در آمد از درت / تا برد شمامه لذ نفس معنبرت

مشک ناف [illegible] در عبار مرکبت / مه نشود [illegible] منظرت

نسخه عطر [illegible] بدست خود / کو بعروس گل رسد نکهت عود مجمرت

تنند

[illegible] خاک غنچه [illegible] / زانکه چو عود سوزدم [illegible]

رونق [illegible] / [illegible]

[illegible] باز کند صبا [illegible] / [illegible]

[illegible] روز و حال [illegible] / روز [illegible] عذار [illegible]

[illegible] فرق میان [illegible] / [illegible]

[illegible] بر طرف چمن عماد / تا نسیم گل کند از صبا معطرت

ایضا له

[illegible] خاطر ما / [illegible] ما

[illegible] / [illegible] ما

نظر [illegible] / اگر نظر [illegible] ناظر ما

[illegible] / [illegible] خاطر ما

[illegible] / وگرنه [illegible] ما

چگونه [illegible] / [illegible] عماد ما

[illegible] شود [illegible] / [illegible] ظاهر ما

[illegible] / [illegible] و ناصر ما

[illegible] امروز / سوادی از قلم [illegible] خاطر ما

ایضا له

ونش نقد عشقم عجب [illegible] ها / [illegible] نکویم [illegible] ها
هر دل که بقید شد ز سلسله زلفت / صاحب نظر من خواند دیوانه [illegible] ها
بر خاک حرم [illegible] افتاده دمی گشتی / زنهار [illegible] بر خاک درش [illegible]
گفتم [illegible] / بر [illegible] خال تو [illegible]
سر در [illegible] / زخط وحدت بانگ [illegible]
ای [illegible] / در [illegible] تو [illegible]
سنی [illegible] / [illegible]
کو [illegible] / [illegible]
بجان [illegible] غم [illegible] / [illegible]

ایضا له

آمد فراق عشق تو چنان زار من / روز وصال تو بود حاصل روزگار من
رحمت نشد حجاب او شامل حال تو شود / گر شنود از صبا که محنت شد [illegible]
گردن شکسته دل خون جگر زرد گرفت / نیست جهان چون درم تا بشنوی از کار من
خشک شد از سموم غم کشت امید من ولی / آب دهد بحالی دیده اشکبار من
بر دل خسته تا بخندید یار فراق روی او / بر سر راه تا کی دیده انتظار من
نکهت او بوستان عطر فروشی ار کند / هم سر نافه کند مرمری یار من
منتظرم که بکند درد فراق او دلی / چرخ فلک نمی کند دور باختیار من

ک‍ه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] من

ایضا له

سبب [illegible] زنخدان تو [illegible] نیست / ور [illegible] نیست
[illegible] که [illegible] / گر [illegible] نیست
بار [illegible] آمد که [illegible] / [illegible] نیست
دل [illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] نیست
نشود مشکل عشق [illegible] / [illegible] نیست
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] دل ز غیر تو [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] نیست
دل [illegible] / بگذار [illegible] خواجه [illegible] نیست

ایضا له

مرا که قبله تویی جز نماز حاجت نیست / که اهل صومعه را جز نیاز حاجت نیست
کرا حضور بنام زر و خرقه رواست / ولی ز روی نکو احتراز حاجت نیست
معاشر [illegible] را گو مباش طرز صلاح / که دلق خاک نشین را طراز حاجت نیست
اگر مغنی ما را فتاد چنگ از ساز / بقول ساده بسازم که ساز حاجت نیست

دلا چو خستهٔ هجر تو بار [illegible] می خواند	زبان ببند که فریاد از حاجب مست
چه حاجتست که شرح حال ما باز نهند	بیا که ما چو ز مدرسه دل بطلب است
بسوز دل که محمود عشق [illegible] ببرد	بجان تو ای چشم ما از حاجت است
بیاد لب تو تمنا دارم آن [illegible] نماند	جواب وصل تو عمر دراز حاجت است
عماد رحم کن و در ملک فقر [illegible] منه	که در جنازه دشمن نماز حاجت است

ایضا له

ما دل بغم دوست به سیلاب سپردیم	شب تا [illegible] بخواب سپردیم
ما راه بخاطر نبرد غیر خیالش	زین رو بدو [illegible] بخواب سپردیم
آن جا که نداند نفسی تاب جفایی	[illegible] طرح بزناب سپردیم
رفتیم بمیخانه و بر خاک نشستیم	سجاده بپالوس بمحراب سپردیم
ای قد عیان در دل ما جای تمامست	این خانه ویرانه باحباب سپردیم
تا خلق نیایند بخلوتکه ما ره	بستیم در خانه و به بواب سپردیم
از شهر برفتیم وزده دست نشستیم	قلعه بشه و ملک بارباب سپردیم
کو خلق بدانند که دریغ غم [illegible]	جان نه قدحی بر سر خطاب سپردیم
یکروز عماد از غم او جان بسپارد	گفتیم حدیثی و باصحاب سپردیم

ایضا له

عشق تو شنیدن و خون خوردن ما در پیست	خوردن و کوشش عشاق پریشان است

با خیال

با خیال رخ زیبای بهشتی رو یانی	خانه دیده ما منزل حور العین است
تیغ ابروی نگارین زدهم قاطع ست	زلف او خسرو خوبان و دهن شیرین است
نرود از دل ما داعیهٔ وصل و [illegible]	خلعت ملک [illegible] و قامت [illegible] است
با صبا بوی تو یاد ز فردوس برین می آید	یا ز خاک سر کویش که چنین مشکین است
گره آن زلف و بنا گوش نیوشی از خلق	همه در بند این سنبل [illegible] نسرین است
بدن من [illegible] که بلبش همه لعل	هر که نظاره جمال تو کند شاد [illegible] است
دست وصل تو اگر عمر دهد [illegible] بگرد	سر [illegible] غم عشق تو بر ما [illegible] است
دوش چون سرو خرامان شد [illegible] گفت عماد	[illegible] بر سر [illegible] که وقت [illegible] است

ایضا له

شکری در شراب می بینم	با لب لعل بخواب می بینم
این منم بختیار روشن چشم	کز رخش در نقاب می بینم
می کنم درد کار او نظری	دیده در خوناب می بینم
چون [illegible] پیاله می نگرم	برتو آفتاب می بینم
تا [illegible] از روزه و نماز [illegible]	آنچه من از شراب می بینم
الرا و شاهد است و آن مطرب	کار تقوی خراب می بینم
و گر او ساقیست و این باده	می پرستی صواب می بینم
دل [illegible] تشنگان در آتش عشق	همچو ماهی در آب می بینم

ماجه

سنه آنی ... عم ... که جهان ... سراب می بینم

ایضا له

برزخ لشتیم از بس که سستیم خواهد رفت　　جان غم دیده من در سر غم خواهد رفت

حرف زلف خم تو نتوان گفتن دل　　که وجودیست که با که بعدم خواهد رفت

کو بشو بیل غمش نقش من از لوح وجود　　که ... از آن صفحه رقم خواهد رفت

روی هر کس بهوای تو بر تو جانب　　که ... خط و خدکرم خواهد رفت

طالبانت همه رفتند بوادی ...　　جان غمناک ... هم خواهد رفت

سالک کعبه دل بود که بر دیر گذشت　　مگر از جانب ... حرم خواهد رفت

در ره عشق بباید همه را پای ...　　مگر آن کس که بر صحبه قلم خواهد رفت

سر قدم ساز درین ره چو نهی پای طلب　　برد هر که درین ره بقدم خواهد رفت

گر بود مشکل ... اول ...　　ای ... خلوت او ... حرم خواهد رفت

ایضا له

دلا گر وصل گل جویی بی آزار نشنی　　بلبلی ... بار آوردم که با اغیار نشنی

بیا بنداو ... نامی ... آزادی بر آوردن　　چو سرو ... طبع باشد که در گلزار نشنی

بیا را صورتی ... برنگی ...　　چو گل گر ... که در بازار نشنی

مگر هم رنگ ما گردد که بوی ...　　نه بار ... زنده و هشیار نشنی

بود ... نامی ...　　مشام ... مشکین ... با عطار نشنی

حرف الف از لب نورانی و بالای خوش عرب　　بکرسی چو آید روز شنبه ... نشنی

طلسم آن زبانت ... دل ... عرب　　اگر ... بخت ... همچون ... نشنی

زخال ... خواهم ... خضر باشد　　... بغون ... بمکار نشنی

زخورشیدی ... آخر ... جهان گردی　　... چون ... دیوار نشنی

ایضا له

سلام ما جوانی ارزد آخر　　روان تشنه آبی الله آخر

شبستان من از شمع ...　　فروغ ماهسایی الله آخر

خیال او ز چشمم ... خواب　　خیال دوست خواهد الله آخر

بلک ... خوند ...　　کو در پای ... الله آخر

غم عشقش ... خوارست ...　　جان مهمان کبابی الله آخر

بلوا ... خود ... فرو رفت　　کنه کاری عتابی الله آخر

خمار جان ز جام وصل ...　　که مخموری شرابی الله آخر

عمارا ... دل را باز می پرس　　که درویش نوایی ارزد آخر

ایضا له

ای بدیدار عزیز تو مرا مشتاقی　　من بران عهدم اگر تو بر آن مشتاقی

گفته بودی که دلش نیست بوصلم مشتاق　　علم الله که بجان آمدم از تو مشتاقی

خواب ... روان ... دیدم ...　　که نکو روی و نکو شکل و نکو اخلاقی

بلغ نظمی نبود در تو همه چیز آری … سرو گل روی سمن ساعد سیمین ساقی
شود از حاشیهٔ نسخهٔ حسنت روشن … شرح وردی که دیباچهٔ آن اوراقی
دلم از درد ننالد چو تو باشی درمان … زهر چون نوش نخورد که تواش تریاقی
توبه از باده ساقی نکنم لیکن بی … شکند کز لب شیرین تو باشد ساقی
گر برآید ز جهان [illegible] وزیر … تا دهد لعل روان بخش تو ما را باقی
طاق ابروی ترا دوش همی گفت عماد … ماه نو همچو تو نبود که تعالم طاقی

ایضا له

نه پیش روی تو خورشید را مجالی هست … نه سرو را بر قد تو اعتدالی هست
اگر مرا ز تو امید وصال [illegible] … عجب [illegible] که در هر سری خیالی هست
تمام از پی خونریز دل که در زد به دست … ولی چو زلف تو آشفته حالی هست
کمال [illegible] نه مستها و نقصان نیست … اگرچه مملکت حسن را زوالی هست
با آفتاب کند نسبتت خرد لیکن … کمان [illegible] ز جهان مثالی هست
تو در ستم [illegible] و وفا نکو دانی … مرا به خون عزیزان گرو بالی هست
مثال آهوی وحشی رمیده ام از خلق … نه تا شفق که مرا غیر اتصالی هست
مرا گذر بر کوی او میسر نیست … خنک نسیم که او را در آن مجالی هست
بکام ما ز لب خود وعده میدهد ما را … ولی حضرت جانان مرا سوالی هست
میان بادیه خون تشنه جان کند تسلیم … از آن چه سود که سرچشمهٔ زلالی هست

عماد دلشده روزی به وصل او برسد … اگر [illegible] بادمی اتصالی هست

و له

جانا دهان تنگت امیدست نه مسما … حرف از لب [illegible] بخیالی [illegible] معمی
رضوان ز روضه خواند کاین بوستان [illegible] … یا [illegible] همان [illegible] تماشا
از قطره های اشکم بر عارض تو افتد … صاحب نظر ببیند بر روی مه ثریا
در طاقهای ابروان افتد چو از فغانم … از سینه خون برآید افغان کشد به شبها
از نامه [illegible] پرسد تعریف عشق [illegible] … سودای ماه رویان [illegible] سویدا
بر روی آب دیده شخص ضعیف من بین … [illegible] بر روی آب دریا
عطر چمن نباشد در معرض نسیمت … انفاس [illegible] باشد [illegible] مسیحا
[illegible] که بینی [illegible] … صاحب نظر ندارد جز وصل او تمنا
سینه های دل از سوز [illegible] دیده … بر روی آب مردم می افکند مصلی

ایضا له

در آتش فراق توام دل کباب شد … وز سیل گریه خانهٔ چشمم خراب شد
در انتظار وصل تو از دل قرار رفت … وز آرزوی روی تو از دیده خواب شد
از شرم رنگ چهرهٔ من زرد آتش … وز رشک اشک دیده [illegible] آب شد
تا روز شادی آید و ایام غم رود … روز [illegible] شد
وصلت [illegible] طلب [illegible] … آب روان ندید که [illegible] سراب شد

خالی که از دهان تو پیدا برون فتد / لعلت ز نیم تو چون شکر آب شد
عاشق بیاد آتش نشانی بی‌تابد / در بزم عاشقان تو خون دل شراب شد
نمای روی خوبی که با رنگ و بوی تو / رنگ از عذار باده و بوی از گلاب شد
رفتی و بی تو نور ز دیده عماد / چون دید چهر تو از نظرش آفتاب شد

ایضاً له

چشمت اشارتی بکشتن بمن کند / دل را اشتیاق تو مغرور می کند
انوار آفتاب جمالت هر نفس / طرف کلاه تاب برازنور می کند
از طلعت تو چون بود بیش اهل دل / صبری که در فراق تو مجبور می کند
هر چشم سیاه شوخ تو نامرهمی کند / هر لحظه اضطراب که با جور می کند
سیل سرشک من نکند کار اهل غیب / هر ملک دل که عشق تو معمور می کند
پیکان تیر غمزهٔ او سینهٔ مرا / هر لحظه صحن خانهٔ زنبور می کند
تسبیح حاجیان صوامع بجای رشک / با ناله که با تو نخور می کند
در جستجوی دولت وصل تو عماد / بیچاره که کوشش مقدور می کند

و له

ای دل بشارتی که بجان جهان رسد / درمان درد خسته دلان ناتوان رسد
ای عاشقان بیا که دگر باد دلخوش وزید / وی تشنگان بادیه آب روان رسد
ای باد صبح اگر تو بوی ستر زنه / کو پیش زین مباش که کارم بجان رسد

مایم وآب

مائیم و آب چشم و زمین دیار دوست / ملکی خصوص نصیبش بما بکان رسید
خط سیاه ما ز فراقش سپید گشت / آسیب باغ سبز ز باد خزان رسید
اندیشهٔ جلال و تماشای کبریا / از رسته نباد هر که اندر آن مکان رسید
دانی که ترک جان عشق نیاز چه گفته‌ام / از خود گذشته‌ایم که درد تو جان رسید
بر چرخ شد ز بحر بخار عبیر فام / یا دود آه ماست که بر آسمان رسید
گر پیر گشته‌ایم ز جور فلک عماد / دیگر جوان شویم که بخت جوان رسید

ایضاً له

ما تشنه‌ایم خاک دراو بآب اشک / بر رو کنار ... مردم گلاب اشک
روز شمار عقدهٔ هیچ ... اهل دل / از ... رخنه خونناب اشک
بر بوی او فشانده ز نجوی ... می دوید / در ... کامران ... شتاب اشک
بر آسمان ز رخنهٔ ... / از دود دل شود ... سحاب اشک
تا شکنم زبانهٔ لعلش چاره جان / هر شب کنم پیالهٔ چشمم ز شراب اشک
از گریه‌ام نقطهٔ دل کم نمی شود / این ... حساب اشک
گردیده‌ام نظر بگشاید بروی غیر / بوسیده باز مردمک ... نقاب اشک
رنگ عیار دلستد از چون زر شد / یاقوت فام گشت ز لعل مذاب اشک
بر چشم من ز بس که گذر کرد روز و شب / خون گشته دیده ... ز آب اشک

و له

سوخته ای

بو بستان ام آتش و خاکی بیاز خویش   حاصل سر نکرده باد در دیوار راز خویش
ای محرم که بود سر از ... و   نی قاصدی بود که بگویم نیاز خویش
چون شمع در مجلس خلوت بسم شبی   و بیم بجمع قصه سوز و گداز خویش
هر لحظه عشق بازی از نو دیده مر   در مانده ام ز دست دل عشقباز خویش
در حال زار من بکنی فکر و همچنان   مغرور حسن خویشی و مشغول ناز خویش
در روزگار عیش محراب ابروت   هرگز ندیدم بیافت حضور از نماز خویش
چون حاصل از عیوق ندارد دلی عماد   کوتاه کن حکایت عمر دراز خویش

ایضا

گر در شکست زلف تو بی شک کند بها را   ببرد ز من بدل از دو رطه عشقش جان را
نظر از هر دو جهان باز بین ولی کردد عیب   هر که خواهد که ببیند نظری جانان را
اهل تسبیح مکو بند که دیوانه شد   دردمند غم او کر طلبد درمان را
عشق او هر دل دیوانه که زنجیر گرفت   بیاد این گنج میسر نشود ویران را
بر بام اسیران اگر آید آن ماه   روضه جنت فردوس کند زندان را
غنچه هر صبحدمی بر دهن خود خندد   گر ببیند نظری آن دهن خندان را
من درویش گدا را ز در خویش مران   کم نشاند ز در اهل کرم مهمان را
بلبل روی ترا عقل غرامت طلبد   با سر کوی تو کر یاد کند بستان را
میبرد بای سعادت ز د آن شکر زنخدان   آه گر دست نگیری من سرگردان را

ای رخ صبح نبند تو صیقل زنگ خاطرم   گردش ثم همیشه تو مایه نور ناظرم
تا شنیدی زیاد دم ... آب و آذرم   با همه درد شاکرم با همه رنج صابرم
ترک من گدا کنی با غم آشنا کنی   ای کنم عرا کنی قصد هلاک خاطرم
یا من زار ناتوان جور چرا کند زمان   نیست بجز در عشق ... حیرتو ...
عاشق و عذر داغ نیم در غلطم تو این منم   مرده ام از غمی ... خاطرم
درد دل و سرو روم ... بی خبر ...   زین خود جدا ... ز خاطرم
گفت عماد بی تو چیست تو ...   گفتمش از سر صفا و ... ...

ایضا

چندم فراق روی تو از خود بدر برد   تا کی غم تو ... برد
از کنج خلوت ابد آید چنین منعف   یادم از این جهان و ... برد
جانم چو ... بماند بجز صافی وصال   هر لحظه زرد درد تو ام ... برد
دارم امید آنکه ز هر ورطه بلا   مهر رخ تو جان بسلامت بدر برد
شیرین لبت کهی که شکر خنده کند   هر جا که نا تقف لبان شکر برد
غواص خاطرم چو فرو شد به بحر فکر   جوهر فرو نیکه که بلبل ... برد
هر شب که سیر عالم علوی کند دلم   ... برد
امشب که زیر پای بلا خاک شد عماد   گردش مکر نکوی تو ... برد

دلم ز دست جور رقیبان به جان رسید / عمر آخر شد و این ره به پایان نرسید
مژده مقدم یوسف همه کس بشنیدند / وین بشارت به در کلبه احزان نرسید
طالبان جمله به مقصود رسیدند ولی / درد مشتاقان تو مژده درمان نرسید
بلبلان همه بشکسته قفس می نالند / از نسیم سحری بوی گلستان نرسید
این بشارت ز احوال جگر سوختگان زادند / همه آفاق شنیدند و بر ایشان نرسید
در ره درد تو هم گذشت بسی / که درو قافله غصه به پایان نرسید
این همه نغمه ریحان که در آفاق افتاد / صبح بوی به مشام من حیران نرسید
مرضی را که کسی فرض کند سامانیست / بی دوا بود که درد عشق به سامان نرسید
طالب ذوق همه داد اهل جهان بشنیدند / عجب ار قصه این غصه به پایان نرسید

ایضاً له

ما را فراق روی تو دیوانه می کند / وز خویشتن آشنا همه بیگانه می کند
با شمع روی روشن تو می کند دلم / هر شب همان طریقه که پروانه می کند
گر مست نیست غمزه جادوی تو چرا / با عاشقان کرشمه مستانه می کند
تا وصف سنبل تو به طرف چمن رسید / زلف بنفشه را صبا شانه می کند
هر دل که از غم دنیا بتافت روی / در شهر عشق کوی بلاخانه می کند
از خانه تا بکوی فنا این شکسته دل / نشنیده ام که رغبت کاشانه می کند
تا قال کی خبر بود از گفته حکیم / منقول و قیاس بر افسانه می کند
گر سند دل عماد به مقام غمت رسید / [illegible] نو برانه می کند

ایضاً له

تا ز دانه هم عشق و غم تو همدمست / محنت ندیم و مونس غم یار و محرمست
یاری که از صباح ازل تا به شام حشر / هرگز نکرد از غم دل مبتلا غمست
تا گاه چون پری شود از آدمی نهان / تحفی لطیف حق که جهان محکمست
با آنکه شکسته کوه خط وی زرد / تا کی کنی دعوی عشقش سلامتست
بنیاد عهد بود و با خشک دل / امروز در زمانه بنای که محکمست
انفاس عنبرین دهنم روح پرورند / آن نازنین که بکر او جانش خاتمست
محبوب دیدم که عزم محبتم خلق / مقبول دوست گرچه بعالم مکرمست
شادی کند دلم که گرفتار زلف اوست / دیوانه پیر اگرچه خم زنجیر خرمست
باری که ماهی شود از وی روا عماد / چون نیز ز عزم کسی که چون قبا ماتمست

ایضاً له

ای نسیم سحری پیک محبان بشتاب / زنده کن مرده دلم را به نسیم احباب
در جهان بوی تنفس گشایی دارد / از دل سوخته ام می شنوی بوی کباب
ای بسا شمع که صاحب نظران در گیرند / گر صبا باز فکند یک شب از آن چهره نقاب
ساقیا اول صحبت و دم آخر وصل / باده ده خاصه زمان طرب عهد شباب

هر که از باده لعل لبت نوشی نوشید — نگاری خورد ملی و باده گزید از سراب
گر رسد تشنه از چشمه نوشت بمحیط — رنگ رخ گیرد و طعم شکر و بوی گلاب
قدسیان از طعنه آن خطه بر افلاک زنند — که مرا گوشه ابروی تو باشد محراب
خدمت مقتدا از بود از تو قبول — نامه منتظر از تو رسد از تو جواب
بحسن طلبی نرود لب لعل تو عماد — هو تا ماند بچه چشمه حیوان بر آب

ایضا

هر که از بن دل قدحی نوش کرد — هر بیت ذکر تو فراموش کرد
داغ غلامی تو بر دل کشید — حلقه اخلاص تو در گوش کرد
سر بنهاد با تو آنکس که دست — تیغ عشق تو در آغوش کرد
آتش [illegible] شعله زد — خون دل سوخته ره جوش کرد
من که [illegible] نار — [illegible] پوش کرد
جسم تو تا ساخت زابرو کمان — [illegible] زره پوش کرد
زهر اجل پیش عماد دست تو نیش — شربت هجران تو تا نوش کرد

وله

گر تو جانم بلب آری و نیم آزاری — گر دلم ملال ز اندیشه از بیزاری
جسم نه خواهم بعد فکر دوای می کن — که مزاجی دمی وارد و آبی ناری
هندم عیب نمای [illegible] حکم گوی — باری آن است که عیبم هنری پنداری

کوزه سیم

از رویم چنان در قدمت افتانند — دولت وصل چه بر نشوند نه آزاری
ناله و زاری بلبل که در آفاق افتاد — زان سبب بود که نشنید بگل بازاری
خرد از طعنه زلف تو صبا نافه مشک — تا نکند بر سر بازار چمن عطاری
غمزه از دولت سر زلف تو یافت — طوطی طبع لطیفم بشکر گفتاری
برخ تست که در گنج قناعت تا بد — گنج آزادی و دولت بخوداری
گر شوند اهل زمانه همه غمخوار عماد — دل او را نکند جز غم تو غمخواری

ایضا

ای دل بیمار من از خطر افتاده — داغ بلا دیده وز نظر افتاده
بر سر کوی بدنی [illegible] که کشته — وز غم درد [illegible] خبر افتاده
با فلک و وفا روی برو کرده — با ستم روزگار در بدر افتاده
[illegible] و غناهای بگل مانده — بر سر کوی جفا یار و خبر مانده
عمر دو [illegible] جور فلک برده — سوخته خسته جگر افتاده
هر نفس طوفان غصه فرو برده — مردم [illegible] کار [illegible] بر افتاده
[illegible] لب جانان عماد با تو بلوم که گشت — خوش سخنی طوطی ز شکر افتاده

ایضا

جزعی مشکین کافوری مزاج — رنج سودا [illegible] علاج
تا زنیم آتش برآتش ساقیا — آن زمع رنگ در آهن [illegible] زجاج

پیشِ کوزه ... مستغنی است | ما لب ... او ندارم ... چنانچ
با جمالش جان ما را ... | با هوایش روی ما ...
سلطنت بفروش و وصل او بخر | سایه او ...
با خیال روی او همخوابه اند | ایشان ...
شاید ار ما روی ننماید بکس | ...
شمع جمع ... | ...
تا لبش را وصف می گوید عماد | می فرستد شکر از مصرش ...

ایضاً

دلم ز کعبه ... کشد بجانب باغ | که از نسیم گلم ... رسد بدماغ
بگوش جان شنوم از صبا رسالت دوست | که احتیاج ... رسول ...
چو صبح ... شمع خرد | چو آفتاب برآید چه حاجتم بچراغ
گرم نسیم ... نمی رسد بمشام | ...
ز داغ هجر منالی که وصل ... | معالجت نماند حکیم ... داغ
سر جهان اگر بر نیاوریم روا | که ...
عماد روی نیابد ز صحبت ناجنس | که عندلیب نشیند در چمن ... زاغ

ایضاً

مرغ دلان عاشقان را ... | گرچه ... در قفس ...

... عشق ... جان | ... غم ...
... غم ... از زلف ... جگر | ...
... دم بدم ... | کار ...
... | برگ گل ...
... سوال ... | ...
... | ...
... خاکی عماد | باز ...

ایضاً

... | ... برای ...
... بیرون ... درون | ... جان ...
... | عاشقان ...
روزی ای ... | ...
ای عنایت ... | ...
غم ... در نشاط ... | ...
... صباره بجز ... برد | ... روز ...
... جان ما منور کرد | برتو آن ... آرای
جان ما را نه صبر ماند و نه هوش | دل ما را نه عقل ماند ... رای

از ملایم گشت بعوا مت | غمت ز شوق آهوان مرا ده
از حوادث بجان رسید عماد | لعیاذ شاه بهر حادثه زاده

ایضاً له

خیال و چشمک تا بصحن سیم فولادی | تا تیغ مرا که ناز نهفت و ولادی
اگرچه پرده نشینی و در حجاب ز مردم | دو صف پرده چشم منی و حجاب نوادی
و بدوشک تمالی تقربا و وصالا | و با مرادل الاغر فی و بعادی
بجانب آنکه لذ مرده زنده از لب جانبخش | که با وجودات معترف شود عمادی
بچشم لطف نظر بفکند کجا بتا کی | و ما نظرت الینا سوی بغیر عباد
بدست چشمی که تخم نار شوق لقا کم | و دمع عینی یجری علی البلاد کواد
تمنعی کمن امروز از لقای تو دارم | خیال روی تو در خواب دارد و عین مرادی
الاجل فواد من الحبیب مراد | لقا طفلک الیوم یعنی و مرادی
جهان بدین من الست روز صبح نو با تک | که آفتاب جهان تاب روز جشن عماد

ایضاً له

دو هفته عمر که هست از صبوح ما باقی | فدای باده و گل باد و شاهد و ساقی
بیا که در ره طبع تو بنده ام دل | که کار من نگشاید ز شیخ و زراقی
لکی که بوی تو آن روح می دهد در تن | ریاض کی ببرد بدو مشتاقی
بار شام لیانی لطری و عشر تر | که میچو نام خدا در میان اوراقی

من ان نعم

مرا که آن نیم که بسخنی خلاف عهد کنم | که خوده لذتی توی که شاقی
بر آنکه تا نفس نیب آفتاب جمالی | و قد اتارنا سناقی بنور الاشراق
در آدمی پری چو تو نشان ندهند | شمایل تو که حوری فرشته اخلاقی
لذت نار خیالت فرید من جسم | و در عبر من بحار الاماقی
شب بروی تمشاد را غلال قد | مکر و آیت منصور شیخ ابو اسحق
عماد را دلستی را بورد صبح و شام | که باد تا باید عمر و دولتش باقی

ایضاً له

من شوقک البکا و من وجدک الحنین | روزی بیا و حال پریشان من ببین
من عشق روی خوب تو بر خود بسته ام | قد جزت القصا هو اکم علی الیقین
از جام هجر تلخ بنوشیدن مذاق عیش | که یافتی دلم تو وصالک المکین
با هجر قد تحمل عن جفنی الکری | والهم قد تمکن فی قلبی الحزین
از تلخ کردم لب تر ز عذب نبات | آن ای شکر فروش بدل قند آتشین
تا شکند خامه در جیب او قند | نمای نقش روی صبور شکران چین
از غمت جلوه توانم بمقصد | دا | والقلب فی بعادکم دائم الانین
با جور یار و محنت هجران بکش عماد | با زلک بلش که روزه عاشقت کزن

ایضاً له

تلی منازل سلمی تحیتی و سلامی | هنال روضه انسی و تلک دار سلامی

من ان

بجو ... سر ... فت   برآشفته قاصد ... مطلعی
بکی علی عدوی دما مخافة فوت   ... شوق الیه صبابتی وغرامی
... جمال صبغار ... تحصه ... تعرفی   یا ... قد ... فلیتم ... لی
الالفاظ محال فی المنام جمالی   ... نغمه ... سوال ... جامی
وصال ... فراق جهان ... مال ... على   وانی عن ... ... علی
اذا مررت ... ... شمت ...   وجدت ... الود من ... ...
نه تابی ... که بر ... جسم   جنانکه سرو براطراف جو ... جری
عادرونی ... باز دید کام ... ما   ... منذ ... النوی ... سعلی

ایضاً له

اما سالت اذا ما بعدت عنی بالی   الام تحرق فی الهجر یار سوختک بالی
بسوخت نال ... دل در آتش غم   دلا مکیر بهوا ... بی ... پروبالی
لئن شکوت من الهجر ما سمعت ... ی   وان ... من الحزن ما نظرت بحالی
ز داغ ... که تشنه ... بیابان   ز شوق آب ... بر کنار زلالی
من از تو صبر ندارم اگر تو فارغی از من   ... وصالک ... وما ... وصالی
مرا اگر ... که بی گاه ... برانی   ... قبل ... ... وحالی
دلا چو ... مراد نفس ... کن   وصال یار نبود ... مراد جاهی و مالی
اذا وجدت ... الامور ... وحدی   ... سوی ... الفراق ... ... لی

عصا ... صخص ضعیف ... جرا ... شد   ... بی ... ناله ... چو ... نالی

ایضاً له

... فی ... قلب ... فاتحی   ... ... اما ... انا ... ی
... وصل ... ... عنی ... بت   ... شب ... نی هرا ی
... فوادی ملک ... بعا   وان ... کل ... فا ی
... نه ... وصف ... حالت   ... که بیرون از ... ی
... اعفانی ... لیلی   الام ... فی ... نعاس
... شکر روز وصلت ... ری   ... دم ... زان ... نا ... س
... الهجر عند الصب طولا   ... ... ی
بقول دشمنان ... دل ... دوست   اگرچه دوست ... آشنا ی
... درمان ... جو ...   ولیس سوال للعشاق ... ی

ایضاً له

... دار عشق الداب   ... زلالا صفون السحاب
... لنا ... من حبب   وفی ... عنا ... الغراب
... حال دل تشنگان بیابان   چه دانی که ... بر طرف ...
... وصل ... جز غم نصیبی ندیدم   ... فی ... ... ب
... خاطر ... ای دل   گر امید داری که کامی بیابی

نوبتنا ابو الفتوان [illegible] ایها المعنی — بشد ایام هجری [illegible] زمانی
وفی القلب بالهجر نار ذات حجر — وفی العمر [illegible] عیاب
وفی لیلة القدر [illegible] — واهل الهوی کانی یوم الاحباب
مراتب و نهاب در باب ساقی — جشمه بخشم جو آب خوانی
عماد این نفس که دوری وحشتش — چه محتاج باده و شمع [illegible]

نوا

اگرچه شکر [illegible] و شد شوی [illegible] بالی — لقد شغل جانی الی محبا لکف
حدیث عشق تو عمری ز دلم بو شدم — ولکن ازلم دمع طرفی الباکی
تموت من مرض الشوق [illegible] سفینا — بکدم نوز هر قرشی [illegible] تو زبانی
سبان [illegible] تراباد روی [illegible] ندیم — الیف نعمة العاشقین ذکراک
لئن احب فوادی فما لا جفانی — بکی الجفون دما والفؤاد بهواک
وجون نازکت از روح بالکه ماند — از آب و گل تو ز صورتی بدن پاکی
رجعت طیفک فی النوم انا ری لیلا — ولا انام زمانا فکیف القاک
عماد [illegible] بکوبت [illegible] می گوید — ایا منازل سلمی فاین سلماک

اصفهان

سل السلطان [illegible] الفانی — که داند تشنه قدر آب صافی
نزا [illegible] دلها خبر نیست — اگر [illegible] خندی ساقی

بجان

بجان [illegible] دلم [illegible] — عمری [illegible] والدمع جاف
سحابان [illegible] — وما القربان [illegible] جاف
رضیف [illegible] عرض — همی [illegible] جون زنیف [illegible] کافی
رجا و وصل [illegible] — [illegible] الصبر للعشاق ناب
[illegible] عنبرای [illegible] — [illegible] شکر مشکین [illegible] باقی
بس جان مرا در عهد سالف — دا من [illegible] السلاف
عماد [illegible] صد جان [illegible] آرزد — الرجانی [illegible] فدا گردی چه [illegible]

اصفهان

ما کان لی [illegible] فی [illegible] الفراق — والقلب [illegible] اشتاقی
شد شمع [illegible] افروز جان پرور [illegible] — ای دل چرا همه روز در محنت فراقی
سقا ذات ثغر کالبدر او کدر — هفا ذات خصر کالسغر [illegible] العطاق
گل [illegible] منظر جان بخش روح پرور — ای مهر [illegible] بکر ساقی سیم ساقی
یا حبذا رحیق منها الذی عتق — قل انها شفیق لو قال لا شفاق
رفت ز دست [illegible] خوبان دو [illegible] — در بزم میگساران [illegible] ساقی
غمگین دلم بعالم هرگز نگشت خرم — جانم بر انداز غم رفقا یا رفاقی
خفی [illegible] قلبی [illegible] جرحها — لکن [illegible] الملاقی
دل شد [illegible] جان هم [illegible] — بشنو عماد [illegible] باقی

[illegible]

و له

بگرد بستانش افلاکی … این لطف ندارد و باکی
که من با چشم تر زار گشتی … لبش را که بعنبر [illegible]
در آن لب او ستاده صنع برلب … بر فدا و فدای جالاکی
تو ای آب چیوه زنده دلان … که تصور کند که از خاکی
نه که گفته خون خلق می ریزی … علم الله بحسن نه باکی
رحمت آری بر آن دو دیده من … لو تری دمع طرفی الباکی
رفتی از پیش دیده ام لیکن … خود دل در دمنده غمناکی
با منت بود عهدها قدم … ما نقضت العهود حاشاکی
بند برون از جدا مشتاق عماد … طال شوقی الی محیاک

ایضا له

شربت الراح من کاس الغرام … الا یا مه النقوی سلامی
می لعل و لب ساقی و اشکم … مدام فی مدام فی مدام
مرا از طعنه دشمن غمی نیست … که عاشق فارغ است از ننگ نامی
له صدغ عبق فاح مسکا … و وجه لاح کالبدر التمام
نقاب عنبرین از رخ برانداخت … بدت الشمس الضحی من الظلام
الا ای سرو موزون را نسیمی … الا ای ماه روشن را غلامی

سی

بی قلب انام [illegible] خد … [illegible] ممسوق القوام
مرا [illegible] و سنبل و [illegible] … عمر العمر فی طلب [illegible]
عماد از عمر دانی چیست حاصل … زمانی صحبت یاری گرامی

ایضا له

آزر بستان باد بهاری … زلفت ز نوک مشک تاری
بالارض تهدی بهجت و [illegible] … [illegible] وردی [illegible] ناری
گل چهره بوستان شکوفه فروستان … بلبل خروشان ازین [illegible]
شاه [illegible] بلحان … [illegible]
لعمر ناح والعلیب داج … واللیل داج والطف باکی
خواری کشی ای دل در کوی عشق … کانجا عزیزان بینند خواری
آمد خیالش دردیده با اشک … اول ساکن [illegible] گذاری
من داء صد فی الماء جسمی … من شوق خد فی النار داری
جسم عماد از شوق جمالش … ابرست گویی در اشک باری

و له

سلامی معنبر چو باد بهاری … سلامی معطر چو مشک تتاری
سلام کرح علی الورد جار … سلام کضوع علی الروض سار
سلامی منقش بخوناب دیده … چو شنگرف خالص که بهر نگاری

سلام همی کصوت العنادل | سلام حرقت کجمع الجماری
سلامی بخون دل و نوک مژگان | زسوز جدایی نوشته بزاری
برانکس که جانست لعلش | علی من بتا رخش شکل ناری
نگاری که روی خورشید منظر | که آموخت و هم از لبش خرده کاری
همه چیز دارد ولیکن ندارد | ز حال ضعیفان سر غمگساری
ز چشمش بیاموخت بیمارکاری | فرو مانده هجران او آنکه یاری
عمادا از فراق رخ یار زینهم | که نالد بدیوانگی سر بزاری

ایضاً له

قد اقبلت النزهة اذ عزة اتت | والورد قد انضحک والروض طاب
جز نقد روانم نبود نقل بجای | گر ابروی تو خوش طلبد راه حجاب
گو خون رخ و کباب بریزد ز من مست | ساقی قدحی باده بده ما و شراب
گر رفت جهانم نبود درد صافی | مغرور نشود هیچ دلم با حجاب
از منفعت باده خطیب ار نشود آگه | جز رز نخرد از زر رسوم خطاب
با اهل خرابات مخوان آیت توبه | در حلقه عشاق مکن ذکر اناب
سرحلقه رندان شوم ای پیر خرابات | در میکده ام گر نشانی بشتاب
فریاد از این رنج فراق و غم هجران | سطری نتوان باز نمودن بکتاب
یک لحظه نشد از غم عماد آن رخ زیبا | والروح اذا غاب عن الناظر غاب

الوجد

وله

الوجد علی الفؤاد قد طاف | ساقی قدحی ده از می صاف
کاشانه دل شود منور | از جام صبوح فروز شفاف
ای شمع بهار دل من | زین سوز جگر چه می زنی لاف
گرد دل منست مسکن | هر شام و سحر ز قاف تا قاف
با نکهت آن کلاله در چین | آهو نفکند نافه از ناف
قدم ز هوای او چو نون بود | آن روز که نون نبود تا کاف
وصف لب او نمی توان گفت | بر بست لبش زبان وصاف
رسمی بخلاف خوب رویان | درویش نواز هست الطاف
بر درگه او عماد نی دل | مهمان خسی و صدر اشراف

ایضاً له

نوازشی بخط آشنایم نفرمای | عذار نامه بمشکین قلم نیارای
مرا تو عیدی و قربان شدن سرافرازی | اگر توام سر ناخن بخون حلالی
فضای منزل دیده ز اشک غم نم آب | ز شوق آنکه تو اینجا دمی فرود آیی
زنم بر آینه دل همیشه صیقل ذکر | بدان طمع که تو روی جمال بنمایی
ببوی نکهت انفاس عنبرینت رفت | صبا بعطر فروشی و مشک پیمایی
چه حکمتست که درد مرا دوا نکنی | چه حالتست که بر حال من نبخشایی

گرم زدیم پای آن وادی که نمی‌دی نوبت — شبها ندام سرحالت همه فدای
شبی که با تو نشستم زمانه گو بنشاند — زدست مردم چشمم چراغ های
ز دولت شعر قائم که بردند قسمتی هر کس — عماد گنج سخن برد و گنج های

وله

ما سر فدای پای سمند تو کرده‌ایم — دل خوش به نغمه‌های صریر تو کرده‌ایم
کز دل به دست یک دل تو داده‌ایم — کز جان نثار راه بشیر تو کرده‌ایم
هر دم نگاه ما بر صفحه عذار — نقشی بیاد کلک و حریر تو کرده‌ایم
خال عذار مردمک چشم تست تا — از نقطه‌های خط دبیر تو کرده‌ایم
در گلشن از دم مشک خطا دم زده صبا — ما وصف خط همچو عبیر تو کرده‌ایم
هر شب که شمع گشته در مجلس در آمدیم — یاد از رخ چو بدر منیر تو کرده‌ایم
تا لذت کمند چاه زنخ جستیم و بند مال — خود را به اختیار اسیر تو کرده‌ایم
ما هر نفس که ... و مردم جفا — از دست خوی عذر پذیر تو کرده‌ایم
دادی عماد دست ارادت به پیر عشق — ما اقتدا بحضرت پیر تو کرده‌ایم

ایضاً له

قدم تو گر به دل برکشته دمی — چون گدایی که شود همدم صاحب قدمی
دل غم دیده‌ام ابنای زمان را همه دید — جز تو کس نیست که با او بتوان گفت غمی
شرف صحبت تو هر که تواند دریاب — شنود مردم از اخلاص تو بوی کرمی

زبان

بر زبان همه کس ذکر جمیلش گذرد — ور کشی تو بسر بر زبان قلمی
بر فلک دم بدم از سینه بر آتش منخ — میرود دود دلم راست چو سلسله علمی
نه تو در وقت غم قلبم از آن می سوزد — که خلاص شود از آتش سوزان دمی
من مفلس زدم لاف خریداری تو — نفروشند وصال تو به هر نادری
گفته بودی که عماد از چه سبب نالند — بدلش میرسد از دست تو هر دم المی

ایضاً له

یار نماند هیچ غم الا غم شراب — ساقی بیار باده و مطرب بزن رباب
کار جهان ز جنابت چون حلقه بر دریم — نتوان ز آستان تو رفتن به هیچ باب
من سر ز آستان تو خواهم ببرد روح — چون تشنه که جان بدهد بر کنار آب
زین بیش از رخ تو نبودی دمی گزیر — و امروز راضیم که شبی بینمت بخواب
قانع نمی‌شود به خیالی دل از وصال — سیراب کی شود جگر تشنه از سراب
من نیز خود ز شوق و بیابم بهوش از — الا دمی که دیده زند بر رخم گلاب
بگذشت آسمان سر فخرم به اتفاق — تا اقتدام که روی تو ماند به آفتاب
با قامت و عذار تو باید نشستنی — که سرو در قبا رود و ماه در نقاب
صبر از چه گلشن بسازم هفته — عمر ای عماد اگر گذرد دم بدم شتاب

وله

غایب و حاضر چه حالست این — هم فراقست و هم وصالست این

نقاش نقش بانی کشیده [illegible] — حرفی از دفتر ملالت این
عاشق [illegible] مستبز — نی که [illegible] و بالت این
[illegible] بهجت [illegible] — غایت صبر و احتمالت این
همه شاهان گدای کوی تو اند — دولت ملک بی زوالت این
دولت حسن هیچ دانی چیست — طوطی از خط جلالت این
[illegible] عماد ز وصال تست حرام — خون دل خوردن حلالست این

ایضاً له

مجلس ماست یار عارف و قلاش — روی بهم کرده اند صوفی و اوباش
عالم صاحب قبول و رند خرابات — زاهد خلوت نشین و شاهد جماش
پیر خرد را چه التفات بخادم — خلوت جان را چه احتیاج بفراش
عمر خود امروز وقف صحبت ما کن — یک نفسی ای خواجه بر طریقه ما باش
در رخ جانان و چشم عز نظر کن — طلعت خور بین بتیز و دیده خفاش
تشنه صورت نه واقف معنی — کی توانی ز نقش رفت بنقاش
رسم وفاداری و طریقه یاری — شیوه خلقست و طریقه قلاش
گر دهان دوست نقد قلب و روانرا — در قدم صدق و در روان صفا باش
مردمک دیده گر سرشک نبارد — سر ضمیر عماد کی بکند فاش

و له

این جور [illegible] بجان می کند — [illegible] فراغتم آواره می کند
[illegible] در میان آتش شوقش نشسته ام — وز دود سینه [illegible] می کند
از بس که می زنند براحباب [illegible] — عهد [illegible] می کند
باید [illegible] بسازند [illegible] — از ملک [illegible] فراق [illegible] می کند
نرگس [illegible] شوخ — در ملک عقل [illegible] می کند
در [illegible] شاهان مسیحا نفس مکن — بیداد [illegible] می کند
[illegible] لبعیان دو چشم ز خون دل — گلگونه [illegible] که بر گل رخسار می کند
در عهد فتنه شام و سحر ساقیان دور — خون در پیاله من بیچاره می کند
گرد سپهر حادثه روشن دلان عماد — سیر [illegible] کوکب سیاره می کند

ایضاً له

تا کی کمان [illegible] در قصد [illegible] گاهی — اندیشه کن آخر از زخم تیر آهی
گر [illegible] از بندگان جانی — هر موی از وجودم [illegible] خواهی
[illegible] عذار هر گل در جهان [illegible] — صفا که می نماید در چشم [illegible] گاهی
رفتی و در فراقت عمری گذشت ما را — هر هفته چو سالی هر ساعتی چو ماهی
نه حاجت [illegible] بجای — نی مرشد [illegible] گذر راهی
در دعوی محبت لا [illegible] بکن — بر ما نگاه [illegible] گاهی
در ملک [illegible] بازی [illegible] ماند — درویش را [illegible] در بند پادشاهی

دائم عمادی را امید از لطف عفوت | روز گناه او را فردا گذر جوه می

ایضاً له

ای دل سخت تو آهن و خارا | دیده ندیده درون تو جدا را
بر مه رویت طره مشکین | بر گل سوری عنبر سارا
با تو نیارد لاف زدن مه | زانکه ندارد زهره و یارا
شاه تو چه دیدی با چه نشستی | زانکه گزیدی فرقت یارا
از تو بشکستی عهد که بستی | من نشکستم عهد و وفا را
در همه عالم کس چو تو نبود | کو بگذاری رسم جفا را
لقمه بندی راه رسالت | من بفرستم پیک صبا را
من نگشایم بند غم از دل | تا نگشایی بند قبا را
گر گذرد افتد سوی عمادت | شکر گزارد فضل خدا را

وله

ای لب چون شکرت داده بشیرین سخنی | طوطی روح مرا وعده شکرشکنی
بوی انفاس تو گر باد رساند بخطا | نزند نافه دگر لاف ز مشکین دهنی
تا صبا دامن زلف تو بدست آورده است | جیب باد است پر از نافه مشک ختنی
در شب هجر که آفاق منور خواهی | بر فلک بر قمر سنای ز سهیل یمنی
سوز افروخته صد مشعله در عالم قدس | گر شبی پرده ز رخسار چو مه برفکنی

گفته بودی که بسر روی ازین ره بپای | ما سر از پای ندانیم ز بی خویشتنی
تر زندگیم در بدن خاکی تنست | این نفس خرقه تن بر همنی یا کفنی
هیچ دانی که مراد دل شاهی ز نجاست | بر زبان تو نگذشت که رو بین همی
تا ازل بسخنی در دهنت گفت عماد | در ... ام تو ... که بسر بر سخنی

ایضاً له

هر تنک دلی را ز دهان تو نصیبست | هر کو شکر لعل تو نخست طالع عجیبست
ما محرم رازیم که جانها بی حجابست | زلف سیه تو که گذرگاه حبیبست
تا برگ دل دست نهادست غم عشق | مادست نشستیم ز هر جا که طبیبست
در حلقه سودازدگان سر زلفت | سوزندگی آموخته هر جا که لبیبست
از رایحه سنبل مشکین تو بود | هر باد معنبر که دو عطر و طیبست
دارد مگس خال لبت طالع طوطی | گز از شکرستان دهان تو نصیبست
تو جانی و هم ملکی سایه خود را | تا کاشی سر رشته نگوید که رقیبست
دو رشد عماد از تو بصورت بمعنی | هر کس که بدین پایه رسیدست قریبست

وله

خوش بزم صبوحی و عیش صبوحیان | بلبل ناله بر بستان و ترنم هزاران
رفیق یار سبک روح باش در همه حال | که همرهی نتوان کرد با گران باران
بروی او گذران عمر کامل دل گوینده | خوشست عمر ولی خوشترست با یاران

حکایت دل ما و طره یار — حدیث مرغ ضعیف و دام طراران
بیاد سنبل زلفت چو من پریشان کی — گر خاک ره ابرویت بود آب عطاران
بود نسیم صبا زلف دراز و نیست عجب — کشد قطار نباید بچشم بیماران
ز سوز سینه نالان چو چشم گریان نم — بود بگی تو که برو بیند و که باران
میزاید عاشق سوزیده را جگر خون کرد — نسیم لب سبز بی نخل لنگاران
عسیمار دل شده ایمن بود ز وصف — که خال هندوی او دره وفا داران

ایضاً له

ای خط آسمانی گرد قمر کشیده — وز غالیه طلال بر طرف خود کشیده
بر عارض تو گردون بر ره نقاب بسته — وز هم پری طمعی قد نو بر کشیده
تا گرد داغ دل را سرکشتگی زیادت — بر چهره مرزبانی نقشی دگر کشیده
تا کام دل بیابد هر لحظه مبتلای — با ناز کی عارض یار نظر کشیده
روی تو خاک خواری بر فرق سیم کرده — حسن خط هلال بلوح زر کشیده
از نالدام شمایل عنبر بدوش برده — وز گوی ام زمانه تیغ گهر کشیده
دردی کشان هجرت در بزم نامرادی — مردم ز دست ساقی صد جام در کشیده
حسن عماد گریان زان شب ها دندان — در رشته مژگان لولوی تر کشیده

ایضاً له

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر — یا دم عیسی از اهل ندم باز مگیر

گر به بیمار محبت بدمی عیب نجاح — فیض صبر و رحمت ز [illegible] باز مگیر
قدمی رنجه بر سیدن ما [illegible] — لطف خسرو بی نوا [illegible] قلم باز مگیر
هر چه دانی بر خسته دل طبعی باز — جهل باشد نظر لطف و کرم باز مگیر
گر دوا از سوزش بکیت [illegible] — وز شفا [illegible] باز مگیر
ذکر شادی نتوان کرد غم از انی دار — تا [illegible] نتوان [illegible] باز مگیر
گردلت [illegible] و جگر غرقه خون عماد — [illegible] شکایت [illegible] مگیر

ایضاً له

غمزه ده را دل نوازی — دلستان را جان نسازی
عاشق شیدا در غم و محنت — شاهد رعنا به سر بازی
بزم شبم را روز نکرده — از رخ روشن شمع طرازی
گشته ز جامم جامه معطر — کرده سر [illegible] جامه نمازی
ساقی قدحی ساغر شامی — مطرب عشق راه حجازی
تا تو نوازی عشق حقیقی — کی بگذاری مهر مجازی
ای گل رنگین عارض او بین — تا بلطافت [illegible] ساری
راز نهانی با تو [illegible] — زانکه بمعنی واقف رازی
حفظ عماد از ناله چو نی شد — دست او را بس که نوازی

ایضاً له

در بهشت بروی دل کسی باز نشد / که همدمی چو تو انیس و هم راز نشد
خیال قد چو سروت چو در نظر باید / اگرچه قطره بود همچو سرو بلند بود و کژ نشد
شنید مژده وصلت دلم ز کاف غیب / ندانم این چه حدیث است که آواز نشد
نماند در صدف دیده دانهٔ لؤلؤ / مرا که موجه چشم خانه پرداز نشد
بحال من نظری کن بلطف چشمی / که زیر هر قدمش صد کرشمه و ناز نشد
بگو به جامه تو پند که چه دهشت / که از لطافت و طرز زلف قطعه ممتاز نشد
قلم شکسته و من مست و ان سر و جلب / بحال نیک شد انجام مقام اعجاز نشد
سماع بلبل مستست چمن گوی / که سرو در بیت او افشانده گل سرافراز نشد
مشام جان عماد از صبا معطر بود / مگر نسیم مصلی و عطر شیراز نشد

ایضا له

صبا چو نکهت آن زلف عنبرین آرد / بیا شکست که در کار مشک چین آرد
ازان دیار چو آید نسیم صبح مگر / پیام یار به جان حزین آرد
صبا بجلوهٔ حورا و بزم باغ بهشت / شمامهٔ گل و ریحان ازان زمین آرد
خوشا نسیم سحر صبح وی صحبت یار / بعاشقان سحرخیز سنبلی آرد
نیاز مند رسول صبا شدم که مرا / رسالتی ز لب یار نازنین آرد
ز دولت لب او شد حدیث من شیرین / شکر چو طعمه ز گل یاد انگبین آرد
کمان برند که شبنم گرفت عارض گل / عرق ز شرم عذارش چو بر جبین آرد

۱۰۰ اکر محاکی

۹۴

اگر بحال چو گلهای زلف تو شکن / رسیم قافلهٔ عشاق در مس آرد
تو در بساط طلوع عماد مرکه نکند / گهرید بین و لؤلؤ آستین آرد

وله

نیامدست صبا جانب دل دردمند ما را / به پرسش دل عاشق بلند طلب دوا را
ز دوری گل ما نیم که ز غم ظلم ما یم / نشسته ام چو گلی بجان خرد بلا را
حزین دلم ز ملال از دل من ز عمر باقی / بجستجوی چه عیش دادم که طلب لم نفارا
چه غم اگر آید ز تو که مرا زهر بوانی / کسی که بنده و آنکه براند استخوانی را
تو اگر چه پادشاهی نظری بدین گدا کن / که روا بود که سلطان نظری کند گدا را
نه بگوی بی نوایان کلاهی نمی باحسان / نه بحال دردمندان نظری کنی خدا را
تو که بسته زبانها بفسون چشم جادو / ز زبان حال بشنو که چه حالت ما را
دلم از هوای رویت چو شکوفه بهار خون شد / دل ازان سخن نگویم که هوا خوشست یارا
بمشام صبح خیزان نفحات گل رساند / سحری که در گلستان گذری بود صبا را
ز نسیم بوستانست هوای جان معطر / که کسی ز نسیم جنت نشناسد این هوا را
همه دوستان وطن زمان عماد و بیت اخوان / که جمع وطن نسازد منزل صد بلا را

ایضا له

لب بعشوه زنو دور مرغ دل بخلت / دل چو ز دیگری بود جدا منازل بخلت
باخیال گل رخسار تو در چشمهٔ چشم / گر درین روضه بروید گلی از گل بخلت

کلاه از ... سنبل ... | بچشم ... رحمت ... محلت
شادی وصل و فراغ دل اگر دست دهد | غم بیهوده و اندیشهٔ باطل مهلت
کشتی دل که فتادست بگرداب غمش | گر رسد روزی ازین ورطه بساحل مهلت
گر دلی طلبد ما ... در غم عشق | با جبین ... و ... دل ... مهلت
جان بیرون برد از ... لیکن | آن دم که تو ... ای ... مقابل مهلت
حشر مرا ... زود غم زلفت نخورم | در حساب تو کنی باقی و فاضل مهلت
زانکه ... سلسله دو زخم اندیشه ... | چون توی مالک ... و سلاسل مهلت
غم زلفش نخورد بر سر کوی عماد | تا بمقام ... فضل مهلت

ایضاً له

کو حریفی که صباحم قدحی باده خورد | یا ظریفی که زمانی غمم از دل ببرد
ز من سوخته دل عمر گرامی بگذشت | چون نسیمی که باطراف چمن میگذرد
دل که در حلقهٔ سودای پری روی افتد | یک سر موی ز زلفش بدو عالم نخرد
بحقیقت غم او از همه شادی به | شاد کامی مبادا که غم او نخورد
غنچه لاف زند با دهن شیرینش | نرسد زانکه بهاری که دهانش بدرد
کی رسد از من مسکین بدیارش مکتوب | کانچه کلکم بنویسد بنامی سترد
گرچه بگذشت و نظر در من حیران نکرد | میهمان دیدهٔ من در عقبش می نگرد
آشیان بر سر آن کوی چو جنت سازد | مرغ روحم که ز قفس تن بپرد

برسرکوی

برسر کوی غمش ... بر ریاض عماد | نرسد ... که این ... محرم ...

وله

دل ... بود و زمانی بر ما نیز نیاید | ... بصفا نیز نماند
... | ... نیاید
... | ... بصفا نیز نیاید
... | ... نیاید
... شام ... که ... | که ... صبا نیز ...
... توان داشتن ازوی | ور ... نیاید
عمر ... برخاست عماد از سر صحرا | وز گوشهٔ خلوت بسرا نیز نیاید

ایضاً له

ای زلف و خالت ریحان و عنبر | چشم و دهانت بادام و شکر
از چین زلفت آفاق مشکین | وز عکس رویت عالم منور
جعدت شکسته بازار سنبل | لعلت گشوده دکان گوهر
کرده پریشان هر دم سر زلف | مجموع دلها رفته در آن سر
ز آن لب تو هر لحظه گویم | خوش باشد آری قند مکرر
نازک تنت را دانی چه خوانم | روح مجسم جان مصور
با یاد زلفت چون دم برآرم | گردد ز آهم عالم معطر

روی تو در طلعت هر کس که ببیند / بادش نباید فردوس و کوثر
ملک عشق عماد از در خدا ... / حالی شوق و ذوقی ... ساکر

[illegible]

بلبلی بحر بزم چو بلبل ... / نوبهار ... چو ... بیار
ساقی صبح روی ماه نقاب / جام شامی صبح خند بیار
بستد بی زلف عرق بباز و شکر / قدحی زان گلاب قند بیار
مرهم ریش غنچه دل تنگ / داروی درد مستمند بیار
آب جوشیده را مفرح نیست / آتشی آبروی گزند بیار
گردنی طرفه بلکه ای باد / بوی آن عنبرین کمند بیار
بند را بند خوشتر است از بند / بند ای خواجه بند و بند بیار
قصه روزگار کوته کن / خبری زان قد بلند بیار
بزم امشب چو جنت است عماد / بر فروز آتش و سپند بیار

ایضا له

عشر ثمانه وجود باده حرام است / نکته هوشیار مست مدام است
شمع شب افروز بزم باده گساران / طلعت ساقی ماه چهره تمام است
مجلس ما چون بهشت و جان حریفان / مست خراب از رحیق مسک ختام است
باده چو جوشید ده بحکمه سالوس / لیکن بخود دعوای زاهد خام است

دعوی

دعوی جو منم شاملی ... دل / من بنده ... که ام و جام که ام است
معنی خورشید با شعاع عیسائی / نور جمع ... فروغ ... است
هندوی زلفش گرفته چهره در آغوش / صبح ندیدم که در حجاب شام است
مرغ دل ما ز طوق جان بلد ... افکند / رشته تسبیح از آن حلقه دام است
دلبر ما را بعهد عماد مجمع / شاهد خاصان بزر صحبت عام است

ایضا له

گر در قدح شراب بینی / با شعله آتش در آب بینی
کاشانه ام از نسیم باده / پر نکهت مشک ناب بینی
چون ترک خطا دهی ای دل / بستانم اگر صواب بینی
گلگونه کند از گل من / روی از اثر شراب بینی
ای عکس لب تو در پیاله / چون قند که در گلاب بینی
از رخ بنشین آن نقاب مشکین / بگشای که ماهتاب بینی
گر آینه بین روی داری / در نیمشب آفتاب بینی
ترسم که ز دست دیده رازم / افسانه شیخ و شاب بینی
در تیغ دل عماد ... / ... در خواب بینی
ای مدعی ار ... فرشته / این مرتبه را بخواب بینی
تا چند دل ربا طلب را / از نقش ... در حجاب بینی

[illegible]

وله

در باغ دهر کعبه از ره گذر کو بیشت   محراب شیخ خطا ز دولت ابروست
فردا بود محشر صاحب نظران بیند   خوبان دو عالم را نظاره یک روست
بر باد رود عنبر از نکهت انفاس   در خاک فتد خورشید من رخ نیکوست
با غالیه آمیزد مشاطه چو عنبر   خوش کی صبا سازد از خاک سر کویست
خوش نافه عطار آورده صبا هردم   صد نافه تاتاری از هر شکن مویست
کار دوش بود آید که ز جفا باطل   تا نحبه بیامون از غمزه جادویست
با خسته جفاکوی برکشته نخشاید   تا از بحر محبت رواه از دل چون دوست
چون فکر تکی نامی بلاشنه ای دل   اندیشه کجا باشد از طعنه بدگوست
در خاک عالم آن دم یک لحظه بر آساید   کارد بمراد او باد سحری بوست

ایضا له

تو شمع مجلس انسی و نور محفل ما   که روشنست تمامی رخ تو منزل ما
اگر نگشتی ما تحزی می‌کنی شاید   که غازیست بتیغ تو عشق قاتل ما
ز چشم عاشق درویش سرود بسی   ولی تو فکر نداری ز اشک سایل ما
ز درد دود شود نه خبر چو مست حراب   بهر دلی که رسد شرح حال مشکل ما
رقیب در پی قصدست و کام وصل   خیال فاسد او بین و فکر باطل ما

زمان دولت و اقبال تو چون بگذشت   تو شاه بساط عارض او زدکار مقابل ما
نماز ماند بود جز درین محراب   که عاشق ابروی جانان بود مقابل ما
ز عنبر گلند ... ببوی   بباغ اگر گذرد عنبر ... ما
... خوبان عالم ...   ... سخن ... ما

ایضا له

کس نگوید که چو روی تو گلستانی هست   یا چو قد تو خوش قد سرو روانی هست
با قد سرو خرام تو درآید از پای   هرکجا ز چمن سرو خرامانی هست
پیش شیرین دهنت نیست تو گویی هیچ   هر شکر خنده که در پسته خندانی هست
گشت مشهور که ملک دل ما اقطاع تو شد   خرم آن شهر که او را چو تو سلطانی هست
گر تو نادر تو گلستان گل نظر محضر نیست   نقد هر گنج که در گوشه ویرانی هست
ساکنی در دل تو رنج ام ای کعبه حسن   در میان حرم تو گر چه بیابانی هست
من بیچاره درویش گدارا در باب   در ضمیر تو گر اندیشه احسانی هست
نه همه دست پریشان سر زلف و بس   که همه موی از آن طرق پریشان هست

ایضا له

هرکه ننازد نیاز بی‌خبرست از نماز   بی‌خبرست از نماز هرکه ننازد نیاز
سالک کوی مجاز ره بحقیقت نبرد   ره بحقیقت نبرد سالک کوی مجاز
گر نکند احتراز وقت گل از جام می   وقت گل از جام می گر نکند احتراز

مجلس خلوت بساز خادم صاحب دلان — خادم صاحب دلان مجلس خلوت بساز

مطرب خلقی نواز نغمهٔ مستان نواز — نغمهٔ مستان بزن مطرب خلقی نواز

چشم تو در دلبری [illegible] بر صاحبان می فزاید — [illegible] می دهد چشم تو در دلبری ناز

[illegible] شد — [illegible] نیاز

در نظر حسن ایاز دیدهٔ محمود نیست — دیدهٔ محمود نیست در نظر حسن ایاز

تا [illegible] وصل [illegible] عماد — دم مزن [illegible] عماد [illegible] راز

ایضاً له

جلوه شکر کنادم خدای بیچون را — که از بلا فرجی داد جان محزون را

دلا مخدوم و دیدم [illegible] — که بر شکست تو دستی [illegible] را

با آفتاب مخوان آن رخ مبارک فال — چه نسبتست بخور طلعت همایون را

درون خیمهٔ ما نام عمرو و زید مبر — برون ز قصهٔ لیلی طوی مجنون را

بیا ای مجلس مستان سعطرت [illegible] — نسیم عنبر و مشک ختا [illegible] را

بر آن رخ که آب دیده گشت دلیل — نمونه ز درون هست حال بیرون را

اگر عماد بیارد درین زمان غم نیست — که آب دیدهٔ ما هست ربع مسکون را

چو نیل و دجله کنابم ز چشمهای چو بحر — چه آبروی بماند فرات و جیحون را

شب فراق نخفتم ز ترکتاز خیال — که دیده‌ام سر صد [illegible] شبخون را

عماد گوهر معنی ز بحر طبع برآر — که در صدف بنود قدر در مکنون را

[illegible] وله [illegible]

ما همائیم [illegible] — روز [illegible] ساقی و عشرت [illegible] بودم

دلشده [illegible] بلبل بستان [illegible] بودم — هردم آن روز که در [illegible] بودم

[illegible] امروز [illegible] جانی جهانیم آنم — [illegible] بودم

بار مجالس شنیدن نتوانم [illegible] — [illegible] محرم بودم

زین [illegible] که [illegible] شکستیم [illegible] — [illegible] همه شب [illegible] بودم

شادکامی [illegible] مرا عشق [illegible] نیست — چند شادی آن روز که با غم بودم

ما [illegible] در عالم اجسام اسیریم امروز — سالها در صف ارواح مجسم بودم

[illegible] عشق تو [illegible] نهفت از دل ما — ورنه جانی [illegible] از سر دو عالم بودم

چون صف لشکر ارواح مرتب شد — از جنود و خدم خسرو اعظم بودم

وله

ای حریفان تو در مجلس درد آشامی — کرده از خون دل سوخته [illegible] می

بار [illegible] نکند دعوی روشن روی — با [illegible] گل ترک لاف [illegible] اندامی

دلم آن روز که در پای تو سر می انداخت — گفتم ای دوست که دارد سر [illegible] کامی

عاشقی کار دلی نیست که [illegible] گردد — غمی از زندگی و اندیشهٔ زبد نامی

یار اغیار کند هر که بود طالب یار — صحبت خاص میسر نشود با عامی

ای که از آتش سودای قبولی در جوش — جز [illegible] خلاصت ندهد از خامی

[illegible] مشغول [illegible]   عمر [illegible] التصابی
شوق [illegible] جاه [illegible]   [illegible] طلب [illegible]
دو مقابت [illegible] بالهم نشود جمع عماد   ملک طلب [illegible] اخلاقی

ایضاً

ای [illegible] آتش غم   [illegible] همه شب [illegible] بر [illegible]
[illegible] جلوه [illegible] داری   هر وجودی که برآورد [illegible]
بدو انصاف [illegible] مملکت دل طلبی   ملک دل را نتوان کرد میسر [illegible]
کردم نقد روان [illegible]   علم الله [illegible] آمدم [illegible]
کوکبی فکر مغیلان کند [illegible] وطن   برده کاش [illegible] زلف [illegible]
راز عشقت [illegible] که بگویند دشمن   سر سودا [illegible] جو قلم
ای طبیب [illegible] شربت غم خواهی داد   [illegible] صبر [illegible] ظالم
من ز شکر [illegible] نتوانم بردا[illegible]   تا ببانت که غافل نشود از شکر نعم
گفته بودی که بریزم بجفا خون عماد   تا چه در خاطرت آمد که [illegible]

وله

تا زمانه نگشاید رخ یار نقاب   روی [illegible] دیده [illegible] در خواب
شوق [illegible] گل روی و لب لعلش بگذشت   ز آرزو [illegible] بلبل بگل و تشنه بآب
مدتی شد که نبندد دل من عقد نماز   تا مصور نشود ابروی او در محراب

قصه

[illegible] زلف [illegible] نشود [illegible]   [illegible] که محمود نیابد [illegible]
[illegible] مشغول [illegible]   [illegible]
[illegible] آتش غم شعله بلند   [illegible] همه [illegible]
ز بحر [illegible] تحریر و زد دیباجه شوق   [illegible] شرح [illegible] سفر [illegible] و کتاب
[illegible]   [illegible] نکند [illegible]
[illegible] ملول از لفظ عماد   [illegible]

وله

و ای پادشاه حسنی [illegible] جاه داری   دل عاشقان [illegible] داری
چو کنم سلام و خدمت [illegible] سر جوابم   که سرش فرو نیاید ز سر کلاه داری
تو ملک [illegible] که ز [illegible] نکردی   تو [illegible] فروغ ماه داری
در خلوت [illegible] که بروی غیر بستم   برخ تو باز [illegible] تو بیا که راه داری
[illegible] خوب [illegible] که نظر [illegible] دل   تو مرید پیر عشقی که [illegible] کلاه داری
تو پیاده [illegible] ده دولت   تو [illegible] پادشاه داری
همه عاشقان بگریند و ز درد دل بنالند   تو نه [illegible] اشک [illegible] آه داری
تو اگر [illegible] عماد [illegible]   که غمی چو [illegible] داری
ز سواد شعر [illegible] ندامتی [illegible]   که ز عمر [illegible] سیاه داری

ایضاً

ای تو ز ناز نگشای نقاب / دیده نه بند رخ دولت بخواب
دل بخیالت بنده سکون / چون جگر تشنه بشکل سراب
ناظر روی تو نظر وروی تو / دیده خفاش و رخ آفتاب
قاصد ما را بنوازی بلطف / نامه ما را بنویسی جواب
هر طرف از ابروی چشم خوشت / گوشه محراب و مستی خراب
دیده ام از زخم جفا پر ز خون / که جگرم ز آتش محنت کباب
دیده ز ذکر تو بود تازه روی / چون گل خودروی با بانگ سحاب
حسره ما دیده شوید بخون / خرقه ما گر برآرد بآب
ساقی گلرخ بشامم رسان / از قدح باده نسیم گلاب
در خرابات بر نجد عماد / عاشق اگر توبه کند از شراب

ایضاً له

ای دل ببر از صحبت یاران منافق / با عقل مخالف شو و با عشق موافق
سر رشته پیوند تو آسان ببرد دهر / واصل نشوی تا نکنی قطع علایق
افسوس که مشغول شدیم تا بحد / آن بندگی درخور آن حضرت لایق
ای دل خبرت هست که آن مونس جانها / از یاد ببرد آن همه اخلاص و سوابق
در حیرتم ای دیده که آن خط و عذار / با برگ بنفشه بر اوراق شقایق
ای طوطی جان بر شکر نطق تو شیدا / وی بلبل دل بر گل رخسار تو عاشق

در شرح

در شرح عذارم ز صباحت گویا / در وصف دهان جمله چو غنچه ناطق
یارم دلفروز تو بتوده بری روی / زان روی که شرم آمدش از چشم خلایق
هر چند که اخلاص من خسته بدست / شک نیست که باشد نظر لطف تو صادق
در کلبه حزن عماد گلان کی / هر گه که عذار تو شود خیمه وامق

ایضاً له

این حال من از بیرون در وهم نمی رود / وین خون ناله که بجگر از غم میرود
خون میچکد ز زخم درونم که دم بدم / در دیده بار بار ز حسرت فرو میرود
چندانکه یار تیغ جفا بیش میزند / سیلاب خون دیده من بیش میرود
او تا که مطیع من بیچاره نشود / گر شاه در رکاب درویش میرود
تا دل نهاده ایم بشادی دشمنان / چون دوست بر مراد بداندیش میرود
ساقی دور صحبتم جام غم ملام / عیبم مکن اگر دلم از خویش میرود
جانم بلب رسید ز بیداد و محنان / دل در قفای یار جفا کیش میرود
ای دل بدار دست ز شادی روزگار / کار شکستگان همه از پیش میرود
تیر قضا عماد که پیوسته در کمان / هرگز ندیده ام که با کیش میرود

ایضاً له

ما بدست تو داده ایم عنان / تو همه تیر می زنی و سنان
قسمت وصل تو نداند کس / یک سر موی نیست و مرد و جهان

ای دهان تو هیچ همچو دهن | عهد تو نیز وجود همچو نشان
کس بجان من و میان تو نیست | سر بتار زده عاشق همان
من نکردم ز دل فراموشت | ز تو یادم نمی کنی به زبان
آنچه هجر تو کرد با دل ما | با همه ستان نکرد باد خزان
در فراق تو روی و دیدهٔ ما | کاه زرد است و چشمهای روان
ای تنم نثار موکب تو | بنمازت کنیم نقد روان
چهرهٔ زرد و اشک سرخ عماد | دعوی عشق می کنند بیان

ایضاً

عاشق سوخته دل را سلامی می پرس | پادشه ترک خطائی و بپای می پرس
پادشاه همه خوبانی و من بندهٔ تو | گاه گاهی ای شاه جهان حال غلامی پرس
آنکه در راه هوای تو به سر می پوید | می دهمش و علت گاه و بگاهی می پرس
آنکه چون باز بود در غم تو بسته زبان | همچو طوطی قفسش کلامی می پرس
عاشقانرا بوصال ار نوازی باری | التفات نظری می کن و نامی می پرس
چون مه و مهر اگرم رخ نمائی شب و روز | از ره مردمی صبحی و شامی می پرس
تا بدانی که دلم در غم زلفت چون است | حال مرغی که فتاده است بدامی می پرس
ساقی آتش شده جگر را که ز شوق می وصل | جامهٔ صبر کند پاره بجامی می پرس
گشته در ظلمت هجران تو سرگشته عماد | حالش ای چشمهٔ حیوان بطلای می پرس

ایضاً

دیدن است درمان دل ریش کنی | بسته بیداد بیکدانی و تا کیش کنی
از هوس من عشقنه ی خوبی را | نظری با من سرگشته دل ریش کنی
تلخ ... ز دل جرعت تیغ ولی | خاطر آسوده نیست که بنوازش کنی
بی که وفا و مرحمتی با من مسکین ضعیف | مذهب اهل دل آن است که با خویش کنی
کی ز دل داعیه عاشقی از سر بنهی | دین و دل در سر شوخ جفا کیش کنی
درد عشق مکن نه روی به سر خرد | در خرابات مگر بر مغان بیش کنی
عجب است که مهر تو دلم کم نکند | باز دل سنگ چندانکه جفا بیش کنی
منصب شاهی خوبان همه داری لیکن | شاهی آن است که غمخواری درویش کنی
دم بدم قطرهٔ خون می چکد از ریش عماد | بس که در ریش نمکدان اندیش کنی

ایضاً

پای بوسی تو کرم دست دهد خوش باشد | لیکن هوس در سر عشاق جفاکش باشد
در دل گرم من سوخته گر بگذری | هرکجا پای نهی بر سر آتش باشد
هرکه امروز بر بستان سر زلف تو نیست | در قیامت که شود زنده مشوش باشد
تخت و تاج لب بفروشد بدو جو معذور | هرکرا خاک سر کوی تو مفرش باشد
حسن صورت چو بود خلق حسن می باید | شاهد آن به که بلب خوی و پری وش باشد
بس که بر خاک درت دیدهٔ ما بارد اشک | آستان تو همه نامه منقش باشد

هرکه با درد و داغ خو نکند چو عماد
چه عجب روزی ار که غم و شب خون نخورد

ایضاً له

ساقی که غصهٔ دوران زمان دل ببریم
بده که تیزابه که بیکدم ببرد از خویشیم

تا بکلی می لعل طبیب نکنم ریشیم
عشقم و اندوه زمانه نرود از ذهنیم

دوستانی که کنند قصد وفا جان بازی
سست عهدم اگر از جان و جهان اندیشیم

من بکریم که غارت بکنم دهی خویش
تو بخندی که ز روی نمکی بر ریشیم

منتهی هم ز وفا کردم یار عزیز
که بخواهی ز دو خوش بس غزلیش ... میشیم

تا منم معتقد کیش مسیحا نفسی
مومنی نیست که طعنی بکند بر کیشیم

در سر جرم اگر اندیشه نماند عماد
کو بی بخششان کیر که من درویشیم

ایضاً له

تاکی ز اندوه و غم نه خور و خوابم کنی
که ملک رحمتی خود غلامم کنی

گره بارم نیست داغ بلا بیم هست
تا تو چه نامم نهی باچه خطابم کنی

جان جو فدای کنم این همه تعجیل چیست
روح بداغم ببرد که سیه شنابم کنی

گاه ز سوز درون دردلم آتش زنی
گاه ز باران اشک غرق در آبم کنی

هر نفس از جان و دل در قدمت افکنم
از سر کین بیجان قصد عتابم کنی

نامهٔ مشکین من کر بنوازد صبا
شرح کلامم دهی وصف کتابم کنی

کر بنوازد اشک لعل از چه شرابم دهی
ور بجرم خون خورد از چه کبابم کنی

نرغم

نرغم دینی و بهر ما همان یک نفس
ساقی اگر لحظه مست شرابم کنی

باز بیاید همش نماند چون عماد
گر ز لعل خویش سیرابم کنی

ایضاً له

دلم ز دوری در وصل چو از جنبر رود
چو شمع هر نفسم دود دل بر رود

بوده هنوز از مهر درد و تا کی
چو از تو جور من تا تو تا اثر رود

روان من تو بنسبی ز عالم غیب
بسال روی تو نشنی با دم سحر

وجود من چو هلالیت کنار افق
اگر تو چشم زنی برهم از نظر رود

کسی که باده عشق تو در ازل نوشید
بخوابگاه عدم مست و بیخبر رود

دلم ز بیم کلاه کل ز عمت ماند روی
تو تا شنفته که از ورطهٔ خطر رود

بران زمین که جدای قدسیان دودو
چه جای اشک که خونابهٔ جگر رود

اگر ز لب لعلت حکایت دکو بخندد گل
و گر حدیث لبی رونق شکر رود

بسمع جان سلیمان لطائف تو عماد
حلیه معنی از الفاظ بمنتشر رود

ایضاً له

ای برکار دیده و دل تکیه گاه تو
زر دست روی من ز دو چشم سیاه تو

هر جا که کرده گذر ای عنبرین سرشت
بوی عبیر می دهد از خاک راه تو

بدر منیر معروف از روی افتخار
در سلک بندگان در بارگاه تو

خورشید منظران دو عالم باتفاق
آیند اگر تو راه دهی در پناه تو

دارم طمع که کعبه [illegible] بی / روشن شود ز روی تو ماه [illegible]

بارکه مسلمم ز مسلکت ز دست عشق / ای دل [illegible] کین [illegible] بی گناه

در خورد آتشی تو ز دست نظر ولی / باشد که آب دیده شود عذرخواه تو

دیدن چرا عماد [illegible] از دست عماد / [illegible] ز رنج [illegible] گاه تو

ایضاً

آزردم [illegible] باده ساقی بلغای / زنگ غمم از آینه جانم زدای

چون خرقه نفس من آلوده زرقست / عارف نه ببینند که در زیر قبای

تا باز چو بی نوازی تو شد فاش / بازار کهن خرقه گرفتست روای

انجا که گدای در تو ملک نشاند / هر جای که صد رایت [illegible] آید بگدای

از تیر کمان تو خرد را خبری نیست / هر کس بخود واقف اسرار خدای

بار تو کشیدیم و نکردیم شکایت / بند تو گزیدیم و بجستیم رهای

باید چو نسیم سحری آتش دوزخ / هر دل که شود سوخته داغ جلای

ای زخم ارادت تو مگر مرهم رنجی / ای درد محبت تو مگر عین دوای

در سر عماد ابنا اخلاص نهان کن / باشد که کند توبه از آن چهار رهای

وله

تو حاضری و من خسته دل ز خود غایب / ز درد آمدن مطلوب و خبر طالب

حریف [illegible] و ساقی دیدم و من هشیار / شراب حاضر و مطرب بحال و من غایب

وصل دوست نمی و خوف [illegible] / مگر معامل [illegible] خاطر غایب

کسی که آن [illegible] بر گل [illegible] / که [illegible] تازگی آن طالب

[illegible] / [illegible]

آب صبر [illegible] / [illegible] صبر نماند چو شوق شد غالب

حدیث [illegible] حسن دوست [illegible] / چو [illegible]

حدیث شوق [illegible] نشانه دارد / [illegible] نامه [illegible] کاتب

عماد از [illegible] / [illegible]

ایضاً

ای ز شکر لب تو می دربوش / وز نسیم تو گل عنبرفروش

قدسیان کشتگان عشق تو اند / برده تا ساق عرش دامن بدوش

مرهمی بر جراحت ما نه / برده بر [illegible] ما نوش

رنج تو راحت و جور تو عدل / زهر تو شکرست و نیش تو نوش

طوطی ارباب سخن گویند / خرد باک [illegible] خموش

شود امروز بخت دل بیدار / زانکه در خواب دیده چشم تو دوش

ای که منعم کنی ز [illegible] دی / تو برو در صلاح و تقوی کوش

در قیامت مگر شود هشیار / هر که از جام عشق شد مدهوش

سخن [illegible] گوهرست عماد / نکند بار سنگ دل در گوش

ایضاً له

جز بوسه زلبهای تو ناخوش نتوان شد / با همدمی او دو موافق نتوان شد

جایی که قد و چهرهٔ زیبای تو باشد / نبود از زده سرو و شقایق نتوان شد

جز دست تو بوسیدن و قربان تو مردن / از عهدهٔ مهر خدمت لایق نتوان شد

مقبول نبود هر که غلام تو نباشد / بی داغ غم مقبول خلایق نتوان شد

زان چون تو جوانی که بود مجلس عشاق / زین عشق تو هر پیر موافق نتوان شد

[illegible] جز از صورت عذرا / تا معتقد سیرت وامق نتوان شد

پرهیز عماد از همه کس تا نبود / با عشق تو در بند علایق نتوان شد

ایضاً له

تا چو شمعیم که با گریه و با سوز خوشیم / همه شب خرم و خندان و همه روز خوشیم

هردم ایام نهد بر جگر ما داغی / خوشتر اینست که با داغ جگرسوز خوشیم

گرچه در ما همه عالم بحقارت نگرند / ما بنظارهٔ آن ماه دلفروز خوشیم

گر فلک در پی نه قصد دل ما میگردد / ما که از یاری طالع پیروز خوشیم

گرچه دشمن نشکیبد ز بدآموزی دوست / نیک بختیم که بر رغم بدآموز خوشیم

ما و در ما ذخرابی و بود برگ بهار / حالیا همچو گل از دولت نوروز خوشیم

گرچه در کار تو ما مکان خطرهاست عماد / غم فردا نتوان خورد که امروز خوشیم

وله

ای از ره صفا قدمی پیش من نمی / ای در تو لطف بر در و دین [illegible] می

بیگانه‌ای چو موی [illegible] / هر جا که بوسه‌گاه [illegible] می

[illegible] / بنیاد [illegible] می

[illegible] با من ستیز کرده بلطف / [illegible] می

تا وصف الی همچو گلت پیش می‌نهم / [illegible] می

بیرون ز خنده [illegible] معتقد است / [illegible] می

دارد [illegible] وصال من دل خراب / چه‌ها [illegible] می

زحمت [illegible] و اطفا البتام نیست / [illegible] می

دانی چرا اسیر غم و محنتی عماد / دل بر وفای یار جفا کیش می‌نهی

ایضاً له

یار بنشستیم و ندادیم ز منزل خبری / که دل از بحر ندارند ز ساحل خبری

کو دلیلی که نماید بمنازل راهی / یار فرسنگ که بگوید ز مراحل خبری

تشنه کامیم و بجوییم نشانی ز فرات / کشته کامیم و ندادیم ز قاتل خبری

خبر روز [illegible] از من سوخته‌جان هیچ مپرس / زانکه دیوانه ندارد ز سلاسل خبری

گر گذاری بگلستان بودم فصل بهار / غرض آنست که زان گل بدهم از گل خبری

ناشنوا ز بلبلهامی خبری حاصل کرد / و اهل دین را نشد از صومعه حاصل خبری

دوش افتاده که شد همنفس شمع دوست / نشنیدیم چنین شکل کامل خبری

[illegible] بالای [illegible] جهان [illegible] — [illegible]
بر عماد [illegible] دلی هست [illegible] — [illegible]

ایضاً

تا بپایه مسند [illegible] رسیدم — دوست [illegible] شد و حال [illegible] برم
شد سالها که از پس رفته [illegible] — از دولت وصال تو باز از هلاک دردم
[illegible] در [illegible] ندیدی [illegible] — در خواب اگر خیال تو [illegible] محرومم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که من تو زمانی بسر برم
آن شب که از دل تنگم در آذری — صد شمع در گرفت و داغ [illegible] برم
عود دلم بر آتش عشقت و دم بدم — آفاق پر ز بوی خوش از دود مجمرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — نی درد خسته خاطر و بیمار خوشترم
گفتی مبارزت اقامت [illegible] ما — من خود بجان تو که ببینم روی [illegible]
مدرس [illegible] صدری و ملول صحبت — من بنده کمینه [illegible] کشورم

ایضاً

یار یار از خدا خواسته اند دلبران — یار مرا بگو ز در یار قدیم خود مران
چاک زدم ز دست تو جیب [illegible] خرقه را — بس که ز دست میدهی دامن عهد چاکران
[illegible] نماز [illegible] نام در عقب خیال تو — [illegible] تو خطا [illegible] عقد [illegible] دیگران
[illegible] کرده ام [illegible] خانقاه را — جای [illegible] هم سران

عجب

عجب [illegible] ز خاطر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عرض عمادی [illegible] — [illegible]

وله

خجسته عهدی و خرم زمانه باشد — که غم ز خاطر من بر کرانه باشد
غم زمانه نباشد دل مرا روزی — که در پیاله شراب شبانه باشد
حدیث آتش دوزخ [illegible] سوخته را — که [illegible] دود دل [illegible] باشد
کمان [illegible] آن نفس [illegible] عشق — که از خدنگ تو [illegible] نشانه باشد
[illegible] روضه نباشد [illegible] — اگر ز کوی تو اش آشیانه باشد
بیاض [illegible] مسافت ولی — [illegible] از [illegible] زمانه باشد
حدیث حسن تو و عشق من [illegible] — کتاب لیلی و مجنون فسانه باشد
عمادی [illegible] روز و شب [illegible] — دمی که هر قدمش آستانه باشد

ایضاً

ما [illegible] سر [illegible] از دیار دوست — بر دل غبار محنت و غم از کنار دوست
خبرت [illegible] حرارت و [illegible] — [illegible] دلت [illegible] دوست

ونک بگوش دل خفته ام رسید — شبها نخفت چشم من از انتظار دوست
روانی که نهند قدمی در مقام من — نقد روان کنم بارادت نثار دوست
خورشید بر سایه اگر آید خوار شان — سر رشته که نگیرد کس از برکار دوست
از حضرتی بصید تنهای نمود خواه — [illegible] دوست
در عشق گر چه مردم انکار کرده اند — مدام مخوریم آنکه [illegible] دوست
اعراض آزم از برای دل و کنند نطق — باشد عبیر زر همه آفاق از دوست
عرس بیا بر در هر کس ملک عماد — گر عنبر کسالد طمع ابد دوست

وله

هر صبحدم که روی مبارک نموده — بر روی ملک دل در دولت گشوده
جون دل برای عشق رخت آفریده اند — مقصود از آفرینش دل خود تو بوده
دل با کسی نماند در ایام حسن تو — هر دل که بود در همه عالم ربوده
هر از کمان میرکه بنالم ز درد عشق — در هر بلا و رنج و غم آزموده
ای ساقی دم بدم از باده جون زنگ — زنگ غم ز آینهٔ دل زدوده
در شیوهٔ ملاحت و آیین دلبری — هر لحظه خرده کاری از نو نموده
در ورطهٔ مذلت ابیرم روا مدار — آخر نه اولم بکرامت ستوده
گفتی عماد دلستان از جان سخن مگوی — هر گز حدیث جان ز زبانم شنوده
از دل وصال دوست منی مگر بخواب — در عمر خویش شبی ز غم غنوده

ایضاً له

[illegible]

جانا مخور بادهٔ صافی که جراحت — وان عیش یاد دوست ملامت لذت
همچون جنین تو نیز نمودی ز دردم روز — صبحی که بی تو [illegible]
[illegible] ای بیای تو [illegible] رعنا — بر خیس و قرمه [illegible]
این شرط کرم نیست که هر جوی برحی — باز آی که این شیوه نه آئین کرامت
گفتی که دلت هیچ بجائی نشناسد — دل با تو قرینست مجاور بیابت
گر قصد کند دشمن و گر تیغ زند خصم — ما را نظری از تو بهر حال تمامست
دل خال تو دید ست و بر آن حلقهٔ خم زلف — ای مرغ چرو خوردی زین دانه که دامست
با هر که نشینیم و بهر جای که باشیم — ای خاک در دوست ز ما بر تو سلامست
بر خیز عماد از سر آن کوی و سفر کن — کین منزل ارباب طریقت مقامست

ایضاً له

تا کلک قضا زد رقم صورت دینی — در صورت کس جمع نگشت این همه معنی
با صورت زیبای تو چون نقش بر آبست — هر نقش که آمد بدر از خامهٔ مانی
جز وصف تو با تو نتوان گفت حکایت — جز وصل تو از تو نتوان کرد تمنی
شوق می لعل تو کند توبه شکن را — آلوده بخونابهٔ خم خانه تقوی
مقصود من آنست که در پای تو میرم — وین سر بر آن است دلا حاصل دنیی
از روی چو مه نیمه شبی پرده برافکن — تا خلق ببینند اثر نور تجلی

گر دولت همنشینی تو روضه باشد — سر حضرت ... تمام نعت علی
ندیم بود جان عماد زو نجبا — مجنون نکند ... فضلی ... علی

وله

هر با فروغ روی تو شمع چگل طراز — گل تازه است و هم بار روش آن ندارد
بستان عارض او ... آب فضای من — باغی خوش ... لیکن آبی روان ندارد
بوستانه با طراوت باشد بهار روشن — گل بوستان ... بیم خزان ندارد
دل من غرجانی کو بوسه از لب او — ... بعد جان ... گران ندارد
وقتی که آب حیوان نه از لطافت فزاید — با لعل روح بخش او روز جان ندارد
من بارها زده ... هرگز نشان ندیدم — یا من بصیر ... با او دهان ندارد
اکنون که راز ما شد در عشق آنکه را — باشد که روی زیبا از ما نهان ندارد
ای صحبت جانی شد ... در جوانی — آنکس که رای ... بخت جوانی ندارد
طبع عمادی دل در بوستان معنی — خوش طوطی ... لیکن شکرستان ندارد

ایضاً له

گر نه سر بپای شود در راه تو رفتن نتوان — جز بجاروب مژه کوی تو رفتن نتوان
تا در گنج معانی نگشاید بر دل — صفت صورت زیبای تو گفتن نتوان
امشب از شوق تو بیدارم و ذوقی دارم — که نشستن نبود ممکن و خفتن نتوان
مرکب نفس که دارد در راه ای دل — زانکه این راحله در بادیه رفتن نتوان

زره

زلف تو ... ساخته نقش ... — تو هرو صفتی ... نقش تو ان
... زبان ... — ... جمال تو شکلش ...
گفته‌ایم یا از دل از دیر بنماز در او عماد — مشکل است که باز ... نقش بتوان

ایضاً له

کی از مهر یار که وصل تو جوید — نشان تو ... سعادت ... گوید
... خون است ... شکم — که هر لحظه خونی بخونی بشوید
تعجب مکن از من از لعبه زارم — چو موی شود هر که بوستنه جوید
مشامش شود دم بدم عنبر آگین — که در بحال مشکین زلف تو بوید
خوش آن سرو کز جویبار تو خیزد — خوش آن گل که از بوستان تو روید
بمقصد رسد گر تو باشی دلیلش — در زرده بپای طلب هر که پوید
عماد از دنی نوای در آمد — که در نامرادی مراد تو جوید

وله

بریز در قدح ای ساقی آن زلال روق — که می خوریم و زنیم خون ظلوم ... حق
من قضر ... دست ... ام — ملوکیم که دو جام جامه ازرق
براه عقل ... که عاطف مضبع — طریق عشق گزینم که عاشقم سوبق
بیا و مجلس عشاق و بزم دلشدگان بین — که باغ روضه نباشند بدین طراوت و رونق
حلقه‌ای که سماع نی و کلام تو باشد — من آن نیم که گریبان جان و دل نکنم شق

[illegible]

ایضا

ای رخ و زلفت چون گل و سنبل / سنبل شکبر برفکن از گل

باد بهاری خبر ده بگلشن / از سر زلفت نکهت سنبل

محنت مارا سهل شماری / خنده زند گل در غم بلبل

چند کشد دل غصه و محنت / بیش ندارم صبر و تحمل

عشقم و صحبت اینو فارغ / ای زنخ [illegible] بدل

از من مسکین روی مگردان / چون زگدایان اهل تجمل

کار زکوشش نو بگشاید / روی نماید دل ز توکل

ساقی مجلس جام طرب ده / زانکه [illegible] قدحی مل

با رخ و زلفت دور نماند / فکر عماد از دور و تسلسل

وله

دادم ز زلفش نعلی بر آتش / وقتی بر ایشان [illegible] مشوش

دل [illegible] از دمش زنجیر / کاشانه ویران وایوان منقش

[illegible]

ایضا

ای روی تو چون صباح نوروز / با طالع سعد و بخت پیروز

بالای تو سرو گلشن آرای / رخسار تو ماه عالم افروز

از ناله عندلیب در باغ / گل جامه چرا درد همه روز

ای گل تو بپوش روی زیبا / یا دیدن عندلیب بر دوز

زلف و رخ تو شبی و روزی / لیکن شب طی و روز نوروز

دور از تو عماد هست خالی / چون شمع شبی زگریه و سوز

ای شمع تو سوز و گریه هر شب / از سینه و چشم من بیاموز

ایضا

حدیث عهد ما در روزگاران / بماند در میان دوستداران

زشوق سایه خورشید روی / چو خاک افتاده ام در رهگذاران

باشکم کم نگردد سوز سینه / نشاید کشتن این آتش بباران

مرا که نیست [illegible] شکفته لبی
عشقش [illegible] شکفتن [illegible]

من این نه ز عشقت می آیم [illegible]
که همچو [illegible] میان [illegible] روم [illegible]

دوستان [illegible] در [illegible] غم [illegible] صبا [illegible]
شبان [illegible] به هفته [illegible] چون [illegible]

[illegible] نیست [illegible]
[illegible] خونی [illegible]

دلا بصورت [illegible] عهد صحبت
[illegible] عاشقان و [illegible] کاران

عماد از دور فطرت [illegible]
می شادی زد [illegible] ران

ایضا له

در هوای خود و منصب اوی نکرم
بستر آتش که مرا نام و گلش هردم

بر سر بام من از خاک در او بازی
نکند کاتش شوق بزند در جگرم

زو خبر دارم اگر نه خبرم از همه کس
خبرت نیست که من ناخبری با خبرم

جانم آمد بلب و منتظر دیدارست
نتوان مردن اگر عمر نباید بسرم

من که امشب ز لبش دوردم و زان رخ مهجور
روشنای ندهد شمع و طاوت شکرم

این نه داغیست که بر سینه سی سوخته ز
وز نج درد بسی صبحدمی خسته درم

من که زیر قدمش خاک شدم سرتا پای
چون غباری برد باد صبا در بدرم

دیده ام بحر گهر گشت و خیالش هر دم
بسکه در عشق غواصی بحر گهرم

گفتی آدم کندی بر سر کوی تو عماد
من دلسوخته خاک ره این در لگدم

وله

سرو خرامان چو [illegible] صحرا [illegible] رفت
بخاطر غمگین بما [illegible] رفت

نتوانم که همچو [illegible] خاک [illegible] خون بیدل
کامل [illegible] تن جان چو [illegible] رفت

[illegible] کشاند [illegible] مشهور [illegible]
[illegible] بما [illegible] رفت

[illegible] دولت نتوان [illegible] عشق
[illegible] نیست [illegible] بها [illegible] رفت

دل گفت که تا دوست نخواند نروم بجا
بستی [illegible] بجا نتوان رفت

او خود طلب آن غمزه دلبازی فریبند
هر او [illegible] بشد تقاضا [illegible] رفت

معلوم نشد دل بسر گشته که روی
زین ورطه نوان رفت بلا [illegible] رفت

از پیش خودم راند و بشدم بانو سر آدی
مانند [illegible] زیر [illegible] نتوان رفت

با جان نتوان رفت عماد از سر کویش
تا زنده ام از کوی اجا نتوان رفت

ایضا له

نخل بلند قامت سرو اعتدال است
بدر منیر طلعت فرخنده فال است

اوراق حسن جلد و پری جمع کرده اند
گلبرگ از گلزار باغ جمال است

شاهان روزگار نسب نامه کم کنند
آنجا که یار نامه جاه و جلال است

در هر طرف که فرض کنم لطف و کوی تو
در هر جهت که گوش نهم قیل و قال است

در جان خستگان و ضمیر شکستگان
شوق لقا و داعیه اتصال است

راه بری ناشد اگر خود فرشته است
در طفلیت که عاشق خونین حال است

پیر خرد که دعوی ادراک می کند
سرگشته در مبادی طور کمال است

گرفتاده ام و دانه زهر سرغ دل … ازدام چین لعبت واز دانه خال
شیرین تراز حدیث تو نشنیده ام عماد … شکر شکسته است که دور مقال است

ایضا له

دوش نی شنیده ام نغمه ناله حزین … بحر غنا نزده ام بر همه عالم آتشین
جیب دلم بدست او داش و بدست من … شکر خدا که یافتم فرصت دولتی حسن
بحر سوز طونم ضامن فوت قد سیان … عود نواز مجلسم مطرب بزم حور عین
عار ندارم ار بوم یار نگار سنگ دل … جیب نیا شیدا دلم ناز زیاد نازنین
وصف جمال وفا منی صد بلی ار کنیم … صد بندی از آسمان سرو برفی از زمین
تنگ دهان مرنا تنگ دلی مز مکر … نی تو هنوز زنده ام سنگ دلی من این
در ره کار عشق و که عماد جان و دل … فارغ از این بلا نود عاقل نافت از کی

وله

تن باریک من سوخته شمعیست مگر … کاتش دل اودش هر نفس از سینه بر
طلعت روشن خورشید که هست آینه فام … هر دم مشعل به کون می کنم از دود سحر
همچو عود است آتش دل مسکین نفسم … لاجرم دود بر میرود مش چون مجمر
گر شود صبحدمی کشته چراغی ز صبا … شمع دل کاشود افروخته از باد سحر
دل که از آتش اندوه فرو مرده بود … بر فروزد به نسیم سحری چون اخگر
آتش شوق تو تا در دلم افروخته شد … از وجود من دلسوخته نگذاشت اثر

برود نفس تر ز صحو فتنی بکش … برود نفس خال [illegible] زمین خطر
[illegible] عشق [illegible] بنماند … تنی سوخته بپیود ولفی خاکستر
الا [illegible] شکر [illegible] نفی [illegible] عماد … [illegible] عود [illegible] شکر

وله

طالبی تو سر بریم هیهات … ز کتاب عشق حبیب قد مات
ای عقل تمام آفرینش … حیران شده در کمال آن ذات
من وجهک نور کل بهت … والعاشق فی الظلام قد باب
ما رخت ز خانقاه بردیم … کز زهد گذشته ایم و طامات
در صومعه خنده است و بازی … در گریه و مناجات
الجلا اذا ثلث آتش … والعم اذا رطب قد فات
گر سر بنهی عماد تا که … دست غم او در آید از بات

ایضا له

گوید همچو سرو تو در بر تو نی گرفت … خطی از آن لب چو شکر بر توان گرفت
شیرین تو ای که گاه شکر خنده از لبت … خروارهای قند مکرر توان گرفت
اکسیر دولت اوبد ولکیا بحث … کام دلی ز لعل تو لی زر توان گرفت
گر صومعه برآید و ناموس بسکند … در میکده نواز شد و ساغر توان گرفت
صد نافه مشک تا بسلسله چو توان فروجب … یک شب گران ز دو زلف معنبر توان گرفت

وقتی بفرمان زنج زبان را قلمی — صد غمزه بر جمال مه و خورشید اوفتد
قلم دل بمهر خوبان بلطف شد — بر ملک ... لشکر خوبان اوفتد
تیغ جفا کشی چو زلف ملک دل زدی — مشغول ... یار بحسرت ... اوفتد
ماه دو هفته نوبت ز نشکند عماد — بر هفته ... زچه مرور نوان اوفتد

ایضاً له

شب دوشینه که دست تو در آغوشم بود — دینی و ... در بود فراموشم بود
هیچکس را که امروز میسر نبود — آن سعادت که ز دوران فلک دوشم بود
ای زبان تو در چشم و حدیثت گوش — دست تو در کمر و دوش تو بر دوشم بود
طوق سودای تو و حلقه غم روز ازل — سالها بود که در گردن و در گوشم بود
در کار من سرگشته نهادند آن دم — هر تمنا که ز تو در دل پر هوشم بود
هر نخواهی که عمر و ساز با چنین داند — از نگار بت که در سینه بر جوشم بود
سخنی از دل غمگین بزبانم نرسید — مهر حکم تو مگر بر لب خاموشم بود
تیغ بنمودی آن دم که ملاقم آری — در پیاله ز خیال لب تو نوشم بود
می چاشنی زلب لعل تو چشم چو عماد — عرضی زباده نه در جرعه ... بوشم بود

ایضاً له

حال دل سوخته که سوخته دامن داند — آنکه سوزد جگرش دود دل من داند
وصف آن نقطه مشکین هم از دامن ... — دامن خال ترا سوخته خرمن داند

کشاتم

شدم غنچه شوق نو دانی ... کله — زین غمزه ... داند
خبر ساز غم ... سرگشته ... مرس — ... شوق ... داند
برین کشتن از خطای تو ... — رازم ... داند
تمام ... کار ... گلزار — صحن بستان جهان ... داند
تو مبتلا را زان راه بگو ... — بلبل سوخته دل راه بگلشن داند
روشنم شد که چو چشمت ... کس — هر که منظور مرا دیده روشن داند
عندلیب چمن گلشن غیب است عماد — چه عجب ما ... نشیمن داند

ایضاً له

شبی که دیده من بر تو ... — فروغ مشعله و نورها ز مهتاب نبیند
مقیم گوشه نشینان که گشت کنج خرابات — رخی نیابد کا گوشه نقاب نبیند
عجب مدار که گوشه نظر ندند جمالش — که چشم مرغ شب انوار آفتاب نبیند
بسیل حادثه ویرانه گشت ملک دلم — بنا خانه دل کس چنین خراب نبیند
بخون دیده دلم هر نفس محنت جانان — هزار نامه نویسند یک جواب نبیند
خیال لعل تو بینم در آب دیده خونین — اگرچه پیکر آتش کسی در آب نبیند
بداغ هجر تو دردی اگر سوخته گردد — امید من که در آخرت عذاب نبیند
زمانه هر نفسم گر هزار غم بفرستد — بدولت تو دلم کس در اضطراب نبیند
عماد ملک فراغت گرفت و دامن دولت — حسود کور دل این سلطنت بخواب نبیند

وله

خوی تو حلم می عجب ای نو ظریف　　قاصد وفی که بود همان در ره حریف
نوع مهر تو زود بر آید نبود　　بال مرغان تن جوش قطع باران خفیف
از غم نو ای دم اندیشه ولی　　نه دیدم ام از نجس کی ز مزیج لطیف
من بیمار از عشق بجای برسید　　که وجودی بچوش نا فصیل آید و ضعیف
همچو دانی که ز عشق تو چه دل بشکست　　دست عشق تو فرح بود و دل خسته ضعیف
زلف بر هم نگر و حال دل زار بپرس　　لون زرد کند خسته دلانرا تعریف
گرد روی تو بود مرغ دلم در پرواز　　همچو پروانه که بر این شمع مطف
سالها شد که بنشینم در خلوت چشم　　تا خیال تو دهد لحظه اینجا تشریف
کار عماد از غم عشق تو نماند ... شود　　تو بمانی که وجود تو عزیز است و شریف

ایضاله

شب عید و شب وصل و شب مهتاب خوش است　　لب ساقی و لب جام و لب آب خوش است
چون شد از نور رخش مجلس ما روشن　　تو بگیر از جه شمع که مهتاب خوش است
تا خیالش نرود لحظه از پیش نظر　　همه عمر از آنکه دیده من خواب خوش است
یار اگر یاد دهد سهل بود بار رقیب　　گر دهی یار شود منت ارباب خوش است
چون نیاشد که بود از غم ابرویش درماند　　طرح ابروش شکل است که محراب خوش است
غم و شادی که از وی رسدم صد دولت　　مرحبا آید بر از جناب احباب خوش است

نج

تو خلوت طلبیدم و خم ابروی دوست　　و زبان ناطق و ... محراب خوش است
دو لبت نکته که با هم نفس صرف بود　　نقل ... صحبت اصحاب خوش است
دل بیمار عماد از دهنش تا تو ببند　　نرمی ... زعرق و شکر و عناب خوش است

ایضاله

تا از تن من جان برباید　　نرگس مجنب نقش نماید
ابر کند دل از صحبت من　　در تن روانم ... بپاید
یار از نماید در بستم عشرت　　از باده و گل کاری بپاید
باد سلطانی گویا بهاری　　... سنبل و گل عطر نماید
گردند می اشنیدت بلبلش　　باشد چو آن لب کو لطف فزاید
چوگان زلفش نه سی بازو　　گوی دلها خوش می رباید
جانا بجانت کز نسل آدم　　مثل تو فرزند دیگر نزاید
زیبا تر آید رویت بچشم　　گل را بلب جو خوشتر نماید
چوینده مردم شادی و لیکن　　کار عماد از غم می گشاید

وله

خانه دیده ره کارد سیلابست　　وانکه یک لحظه دو جای نکند خوابست
شو از قطره باران سر شکم ابری　　زانکه دیده بهم بر زده ام سیلابست
روشن است از رخ شبستان جهان روی تو　　شمع رویت که شب افروز تر از مهتابست

سحر با ما ... [illegible] / ... [illegible]
ماجرای حال ... [illegible] / ... شراب ... [illegible]
مذهب عشق خوبان ... [illegible] / ... [illegible]
هر چه غیر از ذکر ... [illegible] / ... [illegible]
از دهان ... [illegible] / دمی ... حلقه صفت در درون باب
دل عماد ... [illegible] / آرزو شد ... شکر و عتاب

ایضا له

مرا که نغمهٔ چنگ و نوای نی سازد / بصحبت ... [illegible] کی سازد
هوای صومعه و آب حوض نافع نیست / مرا هوای خرابات و آب می سازد
دلا بقامت و بانگ نماز بسمل چه سود / ترا که قامت آن سرو و بانگ نی سازد
مرا بصحبت پرده غنچه دادی سود / اگر طبیعت گل با هوای دی سازد
چو تیغ سلطنت و تیغ عشق یافته ام / مرا نه تخت سلیمان نه تاج کی سازد
صبا ز شمامهٔ عنبر بود بجلوهٔ گل / هوا چو غالیه از نسیم وی سازد
عماد تشنه جگر را که از ره افتادست / زلالی از لب خضر خجسته پی سازد

وله

نسیم باد صبا عطرسای گلشن من / اگر گذار فتد بر ... [illegible] روشن من
نگو که نی گل روی تو در بهار و خزان / اگر بباغ روم دست خار و دامن من

۱۱۳

... [illegible] / ... [illegible] لب من
... [illegible] خالی / بیاد ... سودای خال ... [illegible]
از آن نظر ... [illegible] دامن / ... همه ظلم شود دشمن من
ز چه ساختم ... [illegible] / خدنگ غمزهٔ تو ... [illegible] جوشن من
ملک صفت ... در وجود ... [illegible] / ... [illegible]
امید ... [illegible] می باشم / که نور ماه در آید شبی بروزن من
شنید از آن لب شیرین حدیث لعل عماد / بجلوه وصف تو گوید زبان الکن من

ایضا له

رخ دلخواه از آن ماهی تمامست / گناه ما را علاج آهی تمامست
ز چشم خویشتن یک نظر چشم دارم / گدا را از سلطان نگاهی تمامست
ملامت ز رحمت بر نتابم گاه و بیگاه / که این دولتم گاه گاهی تمامست
بگویم که هر لحظه بتابم ابد و / که ماه تو هر ماهی تمامست
بود همنشین دل آن زلف هندو / چنین همنشین را سیاهی تمامست
چه حاجت که هر دم ز دست تو نالم / اگر بی کسی رحمت آهی تمامست
برانی که ویرانی عالمی را / دل آرزومند را کاهی تمامست
خرد ملک دل می سپارد بعشق / که در کشوری پادشاهی تمامست
عماد از رخ و دیده داری زر و سیم / ترا اجرم دستگاهی تمامست

ای نفست روح بخش کشته هجران / خسته دلان را لب تو با لب جان
رخ تو و خال تو نقطی ز غبت تحریر / روی تو عید است و شهر عید ما بایان
جان من از دل که بند من بند بود / بند سر زلف تست و چاه زنخدان
رنج تو ام راحت است و عمر تو بادا / زخم تو ام مرهمست و درد تو درمان
چون سر زلف تو ام نمی‌نهد از دست / خاطر مجموع ام از چه گشت پریشان
محتسب شهر کو بجو می بلند / زاهد بیدار بین و شاهد پنهان
جام جم جم گو بباز و ملک سکندر / هر که رسید چون خضر بچشمه حیوان
دل شکنان را ببایند وعده فردا / عمر بآخر رسید و صبر بپایان
صورت حال عماد و محنت انسان / قصه ایوبی است و محنت کرمان

ایضاً

من که دل بر تو نهادم نه دلم ماند و نه تن / هر که دل بر تو نهد خون خودش در گردن
دل من در شکن زلف تو آویخته است / تا به مرغی که در دام بلا کرد وطن
زنده‌ام چشم که از دار تو هر لحظه به تیر / تا مرا زهد بسر باشد و تقوی جوشن
گفته بودی بگل سرخ که مگشای نقاب / که نخواهی که خجالت بری از جانب من
در چمن صبحدمی گوی گریبان بگشای / تا گل از رشک گریبان بدرد تا دامن
گر بیابد سر زلف تو بر آید نفسم / تا قیامت رود بوی عبیرم ز دهن

در جلوه تو گر بشنوم از باد صبا / بوی دهن تو [illegible] ز شوق نفس
از ذره شوخ چشم در گله اجزای مجموع / وا مانده دل همچو عنبر [illegible] بطرف چمن
آنچ از رخ بدیدم که کشید لاله عنبار / دیدم ز دو [illegible] که شنیدند ز سمن
آمد به لب آن شکر شکر لبت عماد / [illegible] جانش ز سخن

ایضاً

بیای نسیم مبارک قدم / پیامی بیار از لب آن صنم
معطر کن از بوی الطاف او / دماغ دل ناشکفان دم بدم
ز گلزار لطفش اگر بشنود / مشام روانم نسیم کرم
زند آتش اندر من هر نفس / برین آبگون طاق نالی علم
ز سوز درون گر نویسم دو حرف / فتد آتش سینه‌ام در قلم
گهی منزلم بر لب آب چشم / گهی خانه‌ام بر سر کوی غم
چو پروانه‌ام از طفیلان شمع / چو حجاجم از طائفان حرم
وجود مرا هیچ مسکن نماند / بجز کنجی از تنگنای عدم
عماد از سر جان بپایان گذشت / چو در کوی جانان نهادی قدم

ایضاً

مردم دیده پیامم که از کوی ما برو / یعنی گدای ز حرم پادشا برو
درد تو بی دواست ز بهر دوا بپای / رنج تو نی شفاست ز دار الشفا برو

گوئی وصل ما چو وی محال است … تنها مقام سلطنت ای گدا برو

بگذار [illegible] … [illegible] ماجرا برو

[illegible] لطف نعمتی … [illegible] برو

گر هیچ [illegible] لطف … بر بند رخت و سوی [illegible] صبا برو

گویند [illegible] رسول تو … کاهنده دم بجان ز برای خدا برو

[illegible] همه غرور … اندر [illegible] برو

باید وصل ما بخوان بانش عماد … بگذار کبر باز [illegible] ما برو

اصفهان

انوار جمال شد میسر … واسرار کمال شد میسر

ما منتظر خیال بودیم … ناگاه وصال شد میسر

از آتش تشنگی برستیم … چون آب زلال شد میسر

در دام بلا فتاده بودیم … وان دانهٔ خال شد میسر

کردیم مقام بر در دل … این لحظه که حال شد میسر

در کوی مراد جلوه کردیم … این دم که مجال شد میسر

ز نقش [illegible] صورتش بکشد … در صبح خیال شد میسر

هر آرزویی که بود در دل … بی دل سوال شد میسر

بگذاشت عماد نامرادی … چون جاه و جلال شد میسر

[illegible]

باد ا[illegible] آنکه عالم [illegible] بود ترا … [illegible] دل [illegible] بود ترا

[illegible] … [illegible] باد [illegible] بود ترا

[illegible] شاهان بود … [illegible] بود ترا

[illegible] همه کس [illegible] بیند … [illegible] حال [illegible] بود ترا

از شفاخانهٔ وصلت نشود چیزی کم … گر کنی یاد که خسته جگری بود ترا

[illegible] که نشان [illegible] … [illegible] بحری بود ترا

بشکیبایی [illegible] آن میوه دل حاصل شد … آخر ای شاخ صبوری ثمری بود ترا

تو رسیدی بمراد از [illegible] صبر عماد … صبر تلخ است ولیکن شکری بود ترا

گر وجود تو ز سر تا بقدم سوخت چو شمع … زان [illegible] که با سوز سری بود ترا

اصفهان

ساقی بیا و جام پیاپی دم بدم بده … جان مرا خلاصی از اندوه و غم بده

من در میان بادیه سرگشته [illegible] … ای خضر [illegible] نشان حرم بده

تو پادشاه حسنی و گنج تو رحمت است … بگشا در خزینه و داد کرم بده

در عهد و وفا [illegible] … راه [illegible] ستم بده

گر فیض [illegible] اشکبار … [illegible] چشمه [illegible] نم بده

مرغ دلم که دانهٔ خالت گزیده است … [illegible] وجود [illegible] عدم بده

دلدار عماد اگر ز حضرت [illegible] | ور [illegible] زبان قلم [illegible]

ایضاً

هر که در بند تو افتاد نجاتش نبود | ور کشد زخم تو بهر دو جهانش نبود
هیچ دیدار تو بعد [illegible] نکند | ور به جز حسن تو حالی لرزه بس نبود
هر که در ظلمت زلف تو شبی روز نکرد | گر خضر شد بمثل آب حیاتش نبود
جهد کردیم که [illegible] کشته تیغ غمت | تا رسیدم بجائی که وفائش نبود
هر که همسایه خورشید بود همچو مسیح | غم بیماری و تشویش ممانش نبود
دل که با درد تو باشد نکند یاد دوا | خنک آن تشنه که پروای فراتش نبود
هر که افتاد طاعت بنمود ابروی تو | نه حضور است که حاصل ز حیاتش نبود
دردمند تو که در آتش هجران ماند آخ | تر شب صبر که از آب نجاتش نبود
هر که از یار کند ناله به بیداد عماد | [illegible] عهد بت آهن [illegible] نبود

وله

زهی خلاصهٔ دوران وجود بی بدلت | کرشمه‌ای از همه خوبان فدای لم یزلت
اگرچه شد خلل در عتاب تو پدید | مرا بهار قد عیشت [illegible] بی بدلت
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد | که نام می‌شنوم جان فدای المنت
وداع کردی و رفتی و دو چشمم [illegible] | که صبح روز فراق است تا شب [illegible]
مگو مرا ز هجران چه شنیده‌ای دلا | که زهر ناب نماند به حلق جز عسلت

دلا تو دوست ندیدی تو [illegible] نیابد | چرا که [illegible] جان تو داغ عشق [illegible]
عماد اگر [illegible] ارزی و جد باره کند | ز مجمع روحانیان رسد غزلت

ایضاً

[illegible] | رو باده کند خرقهٔ شیخ اسلامی
دین [illegible] حاصل و دنیا برود از دستش | که [illegible] زیر ناکامی
باده عشق فزون از دل تنگ آری | مانده‌ام [illegible] زمی از [illegible] جامی
[illegible] عزم چمن | ترک [illegible] که باشد دامی
[illegible] مقدم باشد | نتواند که رود [illegible] بامی
روز عمر من [illegible] اینست | ساقیا دست دلم گیر بجای شامی
باده نوش ای دل [illegible] که نادر باشد | دردمندی که کند توبه ز درد آشامی
در چمن شاه [illegible] رعنا بنمود | سرو آزاد خجل گشت ز بی اندامی
هر که سر بر در میخانه نهد همچو عماد | نتواند که کند دعوی نکونامی

وله

آن [illegible] دل [illegible] من دروش زدند | وز سر شکم نمکی بر جگرش زدند
مرهمی می‌طلبیدیم که برو [illegible] | مرهم ریش نداده ولی نیش زدند
[illegible] غمزه دلا کمال نظری [illegible] | [illegible] زدند
زده بودند [illegible] خار عشاق | برمن غمزده [illegible] زدند

می جلد خون دل از دیده صاحب نظران ... ای رب این غم چه عجب گر به خروش آرد زند
پیش این غنچه دلم راه صلاحی دیدند ... نگهی چشم دل از صحبت اندیش زدند
در دل ریش شد و جز غنچه عماد ... تیر هر چه از آن سینه چو ریش زدند

ایضا

دلم با عقل دمسازی نکردست ... که جز با عشق همرازی نکردست
خرد با عشق نتواند زدن لاف ... مگس دعوی شهبازی نکردست
صبا عنبرفروشی از که آموخت ... اگر با زلف انبازی نکردست
زبان بازی نکردم با لب او ... کسی با جان خود بازی نکردست
درین مجمع که جان دستی افشاند ... بجز صوفی سراندازی نکردست
میان عاشق مسکین و معشوق ... برون از غمزه غمازی نکردست
عماد از دولت وصلش سرافراخت ... که عاشق جز سرافرازی نکردست

ولـه

تا برون رفت ز دستم همه اسباب وصول ... دل بجای تو که از جان و جهانست ملول
عشق او بست ز سرم برد برون هر هوسی ... ای بسا سر که کند عشق تو خالی ز فضول
مشکل اینست که در محنت ایام فراق ... نه پیامست مرا زو دل بسته آید نه رسول
کردم یار بلا را متحمل نشدی ... این خطا بین ز تن سفلی که ظلوم و جهول
بر من خسته تو زد دل جان آزرده ... قاتل ما است که جمع نکند بر مقتول

... طالب است مقبول باشد گر ترا ... مرا از لطف تو نتوان که شد تشریف قبول
... زند کامل نظر رنگ احوال عماد ... که برون نیست ز حسب الحال فضول

ایضا

... انه با دل عشاق اگر ندارد جنگ ... مرا ز عیش جهان فراغ بود دل تنگ
... ن زلف و زاری من بخندد گل ... که وقت گریه ابر است و گاه ناله چنگ
... ی از آینه سینه زنگ غم بزدای ... که صیقل دل ظلمانیست باده گلرنگ
... از مقام که جانان زمین بدرد جام ... مرا نه روی تو نقش تو دیده رای درنگ
... علیشه مرا اتفاق باشد و صلح ... میان گل و مل عیش گر خلاف با صلح و جنگ
... رسد بگوش دلم هر نفس حکایت تو ... اگر ز کوی تو دور اوفتم بصد فرسنگ
... شکست حسن تو بازار شاهدان جهان ... که با وجود تو گل را نه بوی ماند و نه رنگ
... بر آستان تو سگ راه و سنگ دار دو جای ... مرا نه صبر نشست و نی تحمل سنگ
... عماد روی متاب از طلب که طالب کام ... قرار یار فرو میبرد بکام نهنگ

ولـه

... ی زلف و طره تو مستفاد ... جسم مرا زنگ غاض و سواد
... جان مرا با غم تو اتصال ... روح مرا با لب تو اتحاد
... از نظرم پرتو روی تو برد ... تیره کی عالم کون و فساد
... رخصت تو سیدن با نیت چو سنگ ... شاید اگر بی تو غم در بلاد

گر ز طلب روی نتابد بسر آید　　تا یافته تحفهٔ [illegible]
مرگ در تیغ دم آسمند تو ز　　جان او نیست ملک الفنا
بر دلی خاص تو هر کس که شد　　بر کرم نام تو گردد اعتنا
بوی خوش روح دهد در نسیم　　قف بسوی نام اوی اعتفا
عالم مهر تو باشد علام　　در صدف سینهٔ تنگ عا[illegible]

ایضاً له

ای ز عزم سفرت بر دل تنگم باری　　با دل شیخ قدمت بود داغ غم با[ری]
بر سر راه وداعت دل مزدانی کیست　　جان رسیده بلبی منتظر دیدا[ری]
دولت آنست که هرگز نگذاری که بود　　از تو بر خاطر دلسوخته آزا[ری]
منصب حسن تو هرگز غم آفت نخورد　　از وصال تو اگر شاد شود غمخوا[ری]
ای بهر حلقهٔ از زلف تو سودا زده　　وای بهر گوشهٔ از غمزهٔ تو بیما[ری]
مشک بوئیست صبا تا تو فشاندی زلف　　در گلستان فرح از طرفی عطا[ری]
گر نیاید بدر از پرده برون کار عجب　　که ندیدست کسی نام رخت بازا[ری]
جام لعل لبت و جامهٔ ازرق در بر　　زاهدان خرقه عجب گر نشود زنا[ری]
پای بوس تو کند مردمک دیدهٔ عماد　　گر برد دیده بی خواب کسی رفتا[ری]

و له

ای از سلطنت نام جان داده خدای　　منزلت دل وجیه فرزندای و [illegible]

۱۱۸

هم لطف تو همه جان هم یاری همه عیش [illegible]　　هم احسان همه رحمت همه عفو همه رای
طایر جان بهوای قد تو سدره نشین　　طوطی روح بسال لب تو شکر خای
لاله چون کمر خدمت تو بغداد از د[illegible]　　سرو چون ذکر قدت روی بغنا دارای
گر بدانی که گل از ستم ببوسند عارض　　پرده از چهره برانداز و عذار بنمای
دل من خسته و در بست شفای نفرست　　تن من زار و نحیف دوای فرمای
درد عشق تو با فسون و نصیحت نرود　　عشق گو جهت که ما از خرد پای از جای
ای صبا راه [illegible] گرفت　　عنبر و غالیه ات [illegible] سیای
در دکان همه عطر فروشان در بند　　[illegible] از سر آن زلف معطر بکشای
بر زبان [illegible] نام عماد ار نرود　　نبود عیب که سلطان ببرد نام گدای

ایضاً له

ما را ز تو چشم نظری بیش نباشد　　هر کو ز تو راه گذری بیش نباشد
تو خسرو خوبانی و با دولت وصلت　　ملک دو جهان مختصری بیش نباشد
یاد تو بود همدم جانم دم آخر　　کان دم ز جهانم اثری بیش نباشد
با آن لب [illegible] شکرین قند مکرر　　کام دل طوطی شکری بیش نباشد
در پای قد [illegible] سر زلف دراز [illegible]　　سوی دگران [illegible] کمری بیش نباشد
چون شمع بمعراض بلا چند بری سر　　دلسوخته را که سری بیش نباشد
ای شمع بسوزیم و بسازیم که امشب　　عمر من و تو تا سحری بیش نباشد

عمر تو عماد ار برآید بنود غم | روزی که تو بودی سخن شیرین ننهاد

ایضاً

من آنم که دست از جهان شسته ام | بخونابه رخ همه زمان شسته ام
بسیلاب یاقوت رنگ تره | رخ چون زعفران شسته ام
بخون نیمه شب چهره آلوده ام | بی صبحدم روی جان شسته ام
چو شمع نگارخانه ام نزد خویش | همه شب باشک روان شسته ام
چو گویم ثنایش بمشکین گلاب | چو غنچه بشبنم دهان شسته ام
نشاید که انشا بر وصفش کنم | باشک از کلک و بیان شسته ام
قلم گر بیان کرد وصفش عماد | بمشک آب گویند زبان شسته ام

ایضاً

باد نوروزی که از خاک چمن بر خیزد | هر نفس نافه ما را و عطری بیزد
همچو روحی که در قالب خاکی آید | بوی محبوب که با باد صبا آمیزد
نیست بر خاطر او گردی زین خاک قدم | وین غباریست که ناله ز میان بر خیزد
ما فتادیم بیک ضربت سرپنجه دوست | با قوی دست همان به که کسی نستیزد
او نه این غم زده را می کشد از غصه و بس | ای بسا کشته که در خاک جدائی ریزد
من ندارم ز کمند غم او روی گریز | تا شوق است که از بند غمش بگریزد
جان شیرین بنود بی لب شیرینش خوش | سور تلخیست که از تلخ و شکر ریزد

دلبرا

دل برشته زندم از حلقه زلف | همچو دیوانه که در سلسله آویزد
لفظی نکته شد فتنه از شعر عماد | فتنه آنست سودای تو می نگیرد

ایضاً

باید آنکه روزی نظری بمن تمام | که از غم تو دردی بدلم رسید تمام
من مبتلا بصورت تو نتابم ولیکن | چو تو حافظی نمی‌شنی به عمر در وصالم
تو بهر تو مایل دل مر روزی آرزی | نه کلام روح و مویم نه بهر زلف و خالم
بکرا ز دو زلف مشکین بدو نسیم کردی | که مشام شد معنبر بشمامه شمامم
نه قوی تر از هلالم که ضعیف تر ز مویم | نگران تر از نسیم که سبک تر از خیالم
من مرده دل بهم رخ بدر تو در صباحی | که صبا بهار جانی ز نسیم اتصالم
الکرم دمی مرادی که نکرده ام تمنا | کرمت خلاص بخشد ز ملالت سوالم
رخ فرخم نمودی که مبارکست روزم | در دولتم گشودی که خجسته است فالم
تو بحال دون گفتی که عماد ناله کم کن | چه کنم چو خون بگریم چو نماند احتمالم

وله

وصف حسن تو گفتنم هوس است | در مدح تو سفتنم هوس است
چون صبا طوف گلشنم طمع است | همچو غنچه شکفتنم هوس است
خاک راهت با بروی گاه | گاه و بیگاه رفتنم هوس است
به خیالت حرم یارب | که شب صبحه خفتنم هوس است

بس شوخ دیده جان بخش و خوش نازنین — باده بجام به ساقی شیرین دهان
بر ره اهل نظر غمزه محمود نست — ترک نشود بکمند لشکر من تیغ کمان
داغ نوام بر جگر درد نوام در درون — یار نوام در خبر نام نوام بر زبان
عمر بافسانه به آخر شد عماد — زانکه همین است پس آخر کار جهان

ایضاً له

بر دل افشاندم از عشق دوست — که در کارش از رهنی دست اوست
ز شورش نشاند زنش گرد روی — که شیرین دهانست اگر تلخ گوست
که باشد از روی در هم کشم — مرا گر بچینند بمقراض پوست
بیابد نگارش به بیداد دل — که در بند خوبان بیداد خوست
کسی کنج عزلت نکرد اختیار — مگر آنکه از بی بکفی فروست
دلا رفع مشتاق طلب یک نفس — کسی کام یابد که در جستجوست
چو سروم که از بر لب جوی کرد — مرا مردم دیده بر طرف جوست
دم از عنبرین سنبلش زد صبا — که پیوسته انفاس او مشک بوست
عماد ار قبولت کند مقبلی — که هر بنده کو سلطان پسند نکوست

وله

هر که بر لوح صبر نقش جمال تو کند — هوس عمر با امید وصال تو کند
همه بی خواب جمالی دیده دولت دید — که شبی دست در آغوش خیال تو کند

راز دل فاش گشت در عالم — وز نهفتن بیش نهم میوست
هوس شادیم نماند ولی — غم دل با تو گفتنم هوست
زکر این جام که وقت عماد — از تو جامی گرفتنم هوست

ایضاً له

دل که هرگز ندیده ام شادی — شاید از خوانده ام غم آبادی
از دلم تا چه در وجود آمد — که ز کار به دست غم دادی
بار ها روی دل بقبله کنم — که بجانم ز دست بیدادی
چون رسد خدام بموقف عرض — حسن عمادم رسد بفریادی
بلبل جان بهوای کویش دید — قفس تن بروفتاد زیادی
دیده چون فدای خرامان شد — گرد نسبت بسرو آزادی
شد ز شوقش چنان ضعیف عماد — که نهند گوشه دیده بادی

ایضاً له

یار سبک روح من گر نکند سرگران — غرفه کنم هر که او عشوه دهم در میان
تا نزند بر سموم دست اجل آستین — کیست که برگردم روی از آن آستان
هر که از دم زند باز نگوید ز خود — وانکه شد بی ره رود کس نه دهد رو نشان
ای که ملامت کنی عاشق ما باز را — گر بدهی دل ز دست باز نگوئی ز جان
ره رو کوی عشق با تو بگویم که کیست — آنکه بنه سر قدم بر سر تیغ و سنان

طاهر آن نیم که از دست لطافت ببرد … مرغ دل را چو من دانه خال تو کند
طوطی روح من آن دم که بود طالب قوت … کذری بر شکرستان مقال تو کند
خاطر قدسی جانم چو شود تشنه وصل … میل خال در حوض آب زلال تو کند
جان بی طاقت زارم [illegible] تو … [illegible] حاجبی قوس هلال تو کند
آمد از دست رقیبان تو می ترسد دل … گر نسیم سحری بر سر خال تو کند
[illegible] روزی … دیده در خاک تماشای جمال تو کند
مه نقش کند بر خاک در تو عماد … [illegible] که فلک پای مال تو کند

ایضا له

یارب شود که من بیچاره کنی یاد … تا جان شود از لطف تو ام خرم و شاد
از ملک عراق عرب آگاه چه شود کم … گر تشنه آبی خورد از دجله بغداد
در خاطر ما غیر خیال تو نگنجد … جز صورت شیرین نکشد خامه فرهاد
از بند سر زلف تو یک دل نبرد جان … هندوی تو هرگز نکند بنده آزاد
چون عارض و بالای تو باشد بحقیقت … گر خرمن گل فرض کنی بر سر شمشاد
آن دم که برآید نفسم از تن خاکی … چون بوی گل آید سر کوی تو ام باد
بر خاک عماد ار تو نشیند محبت … کیست که شمشیر غمش کشت به بیداد

وله

از پایه همای بین بازی رسد … بیچاره ذلیل ما عزازی رسد

یارب

یارب چه شبست مرغ دماند بجمول و … یا زانج کمان نکو بسش آوازی رسد
دل ملالت ز جمع جماعت خویش … تا این زبانه در دمش کازی رسد
دارد دم ملولی سر [illegible] … مرغ شکسته بال پروازی رسد
آمد زدست [illegible] … دستش بزلف شاه طنازی رسد
ای دل طرفه تو بر [illegible] از [illegible] … با یار خوب روی ما نازی رسد
رازی سنبل شام که باد شمال گفت … تا خود بگوش دلستان آن رازی رسد
منظور ما بمجلس ما جنس کی رسد … مجلس ما بصحبت عمادی کی رسد
مشهور شد نظم روان در جهان عماد … لیکن بگرد سعدی شیرازی کی رسد

وله

امروز یک نفس دل غمخوار خوش است … دل بی قرار یار او یار خوش است
با جان طالب تو چو گفتاری کند … اضافه میدهیم که گفتار خوش است
بیداد تا خوش است کشیدن زهر کسی … لیکن جفا چو زتو ستمکار خوش است
نی دل که شد زدست تو آواره در جهان … کو مسکنش بسان کل آواره خوش است
من در هوای روی تو بیجان گشته ام … تا صید دست مسلم بهرام جان خوش است
خون میشود دلم ز جمال ملک نظر … آری ز منظر تو نظاره خوش است
ناله عماد دلشده چون بلبل چمن … نالیدن از غم گل رخسار خوش است

ایضا له

روی دل از کوی تو تافتن نباشد روا — هر که در شرع بقا باشد روا
نهان دارم از مدعی سر عشق — که این نکته پیدا نباشد روا
چو در همت آمد و گل شکفت — شکفتن ملحی نباشد روا
مرا خنجر غمزه‌ات تا نکشت — که زخمش بمرهم نباشد روا
مکن دوری از دوستان قدیم — که نزد کسی دانا نباشد روا
فرستاده‌ام در خطی نامه جان — که مکتوب تنها نباشد روا
مکن ذکر جان ناتوانی عماد — که در مذهب ما نباشد روا

ایضاً له

ما را چو عود سوز درونی بر آتش است — آری رواج نقش کا ازان خوش است
چون مجمر ز سینه بر آمد بخار آه — بوی زدود جان که انجا که آتش است
عاشق نه در بلا است و می‌کند جفا — مرحبا که هست عاشق سلیم بلاکش است
از بس که تو مخالف نه این طعنه ام — بر تیر غصه سینهٔ اینکم چو ترکش است
آن جعد سنبل است که بر برگ گل فتاد — یا زلف عنبرین تو بر روی مهوش است
چون چشم پر خمار تو کار دلم خراب — چون زلف بیقرار تو حالم مشوش است
نقشی که روز رنگ نزد دل عماد — گویی که مهر مهر جمال منقش است

وله

ای لب حقه‌ات شهد و شکر شیرین تر — بوی اندام نواز نکهت گل مشکین تر

گفته بودی که مرا جانب مسکینان هست — نبود عاشق تو جانب دل مسکین تر
بر سر کوی تو من مردم و چون کو نرسیم — که ندیدم عشق تو بالین تر
چه خطا از من سرگشته که ... — که سر زلف تو از روی تو شد چین تر
همچنان تو را ایمان بیقینم ... شنود — با تو از شکر عشاق بسی شیرین تر
در بهشت است ... بوی و بنا گوش تو نیست — نبود باغ ارم ... گل و نسرین تر
گر بجای زلف تو زنجیر ای دل — هیچ دیوانه نباشد ز تو بی تمکین تر
زاهد ما صومعه نشین شد ... بخود بینی ... — نبود هیچ کسی از ما ... خودبین تر
رفته انجا جو باندازه در دست عماد — نیست دامان تر شود ... که بود غمگین تر

ایضاً له

دل که در دور قمر ... جمال تو نیافت — سالکان تو ... بوصال تو نیافت
نظری بر همه خوبان دو عالم افکند — علم الله که وجودی بکمال تو نیافت
عقل در وادی ادراک تو سرگردان شد — لاجرم راه به سر حد جلال تو نیافت
نقش هر صورت زیبا که بود در امکان — هر دم ... نقش مثال تو نیافت
طوطی قدسی جان گر چه عجب آمد — طعمه از شکرستان مقال تو نیافت
اشک در خانهٔ چشم همه شب گردیدند — روشنم شد که درو غیر خیال تو نیافت
گرد چشم من سرگشته خیالی گشت — والله ... جز نقطهٔ خال تو نیافت
طاق ابروی ترا هر که ... گویند — ماه نو مرتبه صف نعال تو نیافت

در باغ اگر بلند بود سرو و شمشاد — ... آب زلال ...

ایضاً

من بی‌پرش ز عشق رخت ناله می‌کنم — هرگه که در خیال تو فغان می‌کنم
چون بلبلی ز برگ ... صاحب دلی زند — از جای که در غم او ناله می‌کنم
تا حال بود مقیم در ... گدایی — من را ز آستان تو آواره می‌کنم
احرام کعبه در تو نیشه دم بدم — غسلی در آب دیده فواره می‌کنم
... جوانان که هر نفس — درد سرت ... دلبر ... می‌کنم
عذری ز آستان تو خواهم آب چشم — از خاک روی که بر رخساره می‌کنم
در عشق تو ... عمار ... — تنها نه این که من بچاره می‌کنم

وله

بیار یار سبک روح می ز رطل گران — که بکردم ز محیط غم افکند لنگران
در انتظار تو بر دیده بسته‌ام ره خواب — که خواب راه نیابد بچشم منتظران
بیک نظر که تو در کار دلی ... — شوند کامل دو عالم بحال او نگران
چو عمر می‌گذری ... تو مشتاقان — ز شوق عمر زمان می‌دوند و جامه دران
دو چشم شوخ تو مستند و ابروی محراب — که دیده گوشه محراب جای بی‌خبران
حکایت دل روشن بگوش ... — چو وصف آینه باشد بسمع بی‌بصران
چه سود اگر رخم از کیمیای غم زر شد — که زر عیار نداند نه در بسیم بران

١٢٤

... عاشقان ... — که دل ... سر دهند و جان ... گران
... روا باشد — علاج همنفس غم تو عدم دگران

وله

تا وصل تو از صحبت احباب گذشتیم — تا یم و مشرب ... بتان ... گذشتیم
... درد تو ... — با باده لعلت ز می ناب گذشتیم
گمراه نگشتیم در آن ظلمت گیسو — از دولت روی تو ز مهتاب گذشتیم
بر خاک سر کوی تو از دیده خون ... — چندان بچکید اشک که بر آب گذشتیم
تا صحبت ... دامن ... آلود — زان روز که بر منزل احباب گذشتیم
توفیق رفیق آمد و شد قطع مراحل — گویی که از این بادیه در خواب گذشتیم
بر خار مغیلان بلند نشستیم و تو کوی — از شوق حرم بر سر ... گذشتیم
گویی که ز خاک در تو باز غبار — بر کشتی ... که ز غرقاب گذشتیم
... از جهت صومعه بگذاشت — ابروی تو دیدیم و ز محراب گذشتیم

ایضاً

دوش بدم نیمه شب بر بالین دوست — تا ملک آدم بدست طره مشکین دوست
باز ... دل ... بگویند روا است — تلخ نباشد جواب از لب شیرین دوست
زهر چشیدم ز همه تلخ شنیدم از همه — بار کشیدم ز همه تا شوم مسکین دوست
بر ... ما ... خود ... یار — در طرف ما نشد دیده خودبین دوست

خاطر فکار گشته به نقش خوبش | در بند حافظ خط عاشق [illegible]

شیوه جان ناخن جانان کامل عشق | رعشه خون نخفته ز اندوه دوست

رحمه بود ولیک بحق اخلاق خوب | رسم وفا تو ستیزه است [illegible] دوست

هر صاحب قرآن منطق شیرین سخا | گردیده [illegible]

نقش و موج عماد گشت علم [illegible] | هستی ما بخوبند در برابر دوست

ایضاً

چه شود گر سر ما پای قدم پیش نهد | مرهمی بر دل ریش من درویش نهد

مگر از موم توان ساخت که نبود زمان | نوش خود بر دل سوخته ی پیش نهد

گو مبر دین چو دلم برد که آن عیسی دم | رسم ملاذ نشاید که در این کیش نهد

بار هر غصه که در عالم بیکار نگیت | همه بر دوش من خسته ی خویش نهد

آب رویش برود در نظر عزت دوست | گر کسی مهر تراز خاک قدم بیش نهد

چون کسی دفتر وصف دگری آرد پیش | دل من نسخه اخلاق تو در پیش نهد

با من سوخته دل بخت چو ماند در تاب | داغ هجران تو ام بر جگر ریش نهد

بیزم هر جور که استاد فلک کرد تمام | زلک خون ز کمان دار تو در کیش نهد

خار از غصه که در پای دلت رفت عماد | عاقبت سعی تو در راه بلااندیش نهد

وله

کار غیر تو بدیدیم که از ما بندی | دو جهانیم از همه کس دیده که دریا بیکری

عاشقی بی [illegible] | از غمزه [illegible] بپایان بری

دم از [illegible] درد و نجات [illegible] | دیده باز [illegible] زیرا [illegible] خبری

این عجیبتر آنکه در شرف [illegible] | سبحان [illegible] کان در نظرم می [illegible]

[illegible] | [illegible] خوبتری

با تو کس دعوی خوبی نتواند کردن | شاهها نامه دیدم تو چیزی دگری

نتوان راه [illegible] قدم طی کردن | مگر ای دل ره [illegible] همت [illegible] بری

دامنم [illegible] | روشنم می شود از لحظه که [illegible] نظری

گوشه چشم عماد [illegible] خونین | [illegible] چشمه [illegible] نظری

ایضاً

چه خون نوری که کمان ابروان کمین نکند | و گر دلی بر باید قصد دین نکند

شنیده ام که نجوم [illegible] مختصر | [illegible] محنت [illegible] نکند

برای خاطر دشمن مشو مخالف دوست | که ترک صحبت یاران [illegible] نکند

ملک خلاف که ارباب حسن با عشاق | اگرچه مهر بورزند عزم کین نکند

چو بر عزیمت صلح و جنگ [illegible] | بگوی لشکر [illegible] که اسب زین نکند

برای کرده کنند [illegible] | که حسن [illegible] تو بشد و آفرین نکند

اگر دهن [illegible] مقام | جز آستانه تو حاجت [illegible] نکند

مرا ملولی که دنیا [illegible] | که این معامله با عاشق حزین نکند

عماد اگر شنید از دوستان نداند خشم / حریف نیک که بر دوستان خرده بینی نکند

ایضاً له

ای دل آن خطه که در صحبت جانان یابی / غم دارم که ز سر تا بقدم جان یابی
نتوانی که زبانی بلبلی در گلزاری / غم اگر سوزی و خواهی که سلیمان یابی
ای که داری هوس مرتبه سلطانی / دل درویش بدست آر که سلطان یابی
بندگی کن که شوی آزادی دل / تو همان به که دلت چاه زنخدان یابی
هرکسی را جفای جو فلک خواهد گفت / به تفاوت لقمان یابی
بر سر بام سرایش نتوانی سحری / گذری کردن اگر خود به نیابان یابی
گفتمش بنده فغان نوکشتم کجا / با دشنامی که ازبنده فغان یابی
از نسیم سحری گلبن ما شکل شد / ای نسیم سحری ناله افشان یابی
هر نفس منزل در دست رباط دل من / آن هوای خانه برانشته که ویران یابی
روش میگفت عماد از سر حرم بگذر / گفتمش مهل نخواهد که تو بستان یابی
هر نفس کشتنی را بجفا خون ریزی / خون مریز که خواهی که مسلمان یابی

ایضاً له

دلا مصاحبت صاحب مجازی بس / طریق مطلب و دیم چاره سازی بس
حدیث عشق و نغم نشاید راست / چو عشق بازیم آمد قصه طلبی بس
مرا چو غنچه دهان گو مباش بر زر سرخ / که سرو را بجز این نام سرفرازی بس

چو باز بند شدم برکنی نباید کرد / در انتظار کوردم از تا بیازی بس
مراد خاطر من دوست آنست / که ترک تمام آرزوی دلنوازی بس
هزار خانه دل در جهان سنمار رفت / قیدوی گفش ترکتازی بس
شبی که شمع وجودم بسوخت سرتاپای / شنیده ام این قدر آرزوی که جان گدازی بس
کنون که گشت میسر مقام محمودم / سزد که دعوی چشمی کنم که ایازی بس
شبی بمجلس پیر خرد شدم چون شمع / سرم بحید که رسم زبان درازی بس
عماد اگر همه هجران نوازدت / ترا نوازش شاه غازی بس

وله

چون گل در آنسیم ز دست نسیم خوش بش / چون گل ز جفا نسیم ز طبع کریم خوش
بردم جفا کشند زنگانکان ولی / چندین دم که گلی که کشیدم خوش
لاف از حدیث عشق گرای دل چو می زنی / دریا صفت مناز بدر یتیم خوش
ای آشنا که در حرم دل مقام تست / بیگانه وادی گذری از حریم خوش
دی بوس دارو ی دل بیمار عاشقان / بفرست شربتی بجان سقیم خوش
بیگانه نکته ز جفایت شنید و گفت / آشنا شخص صحبت یار قدیم خوش
روزی که زیر خاک برد شدم هنوز / یا بر نسیم عطر عظام رمیم خوش
جنت بزم نی سرو پایان خبر نیافت / مغرور از آن هندست نازی و نعیم خوش
بیگانگان عربت جنت کنند و ما / خوش کرده ایم دل بعذاب الیم خوش

خسرو برکنی بمجلس اصحاب دل آن عماد
بالای دو جهان زنی از کلیم کوشن

ایضاً له

بر عجب حکایت من سلیقی نگاه هست
درویش در خور نظر پادشاه هست

روی دل از نظر تو هوا یست تا فتم
چندانکه لطف صاحب عزیز دل راه هست

در پناه اهل زهد و صلاح چند اهل دین
ما را بروی زمانه لطف پناه نیست

بلدگاه مردم آن را بدیده خواست
جز لطف تو گناه مرا عذرخواه هست

گفتم کنم بروی تو تشبیه مه ولی
مه را بروی خوب تو هوا اشتباه هست

پیر طریقتم ز نظر منع می کند
لیکن نظر بمذهب ما کی گناه هست

گفتم که چشم تست چو نرگس بعینه
چشمت بخنده گفت که نرگس سیاه نیست

آنکه نمی شود دل سخت تو آه من
سنگست در طبیعت سنگ انتباه نیست

روی تو تا فلک زده دل عماد
کاینه را وقوف ز تاثیر آه نیست

ایضاً له

روشن دلی چو آینه باید که گاه گاه
در روی او بچشم تامل کنی نگاه

دانی که سایه تو بجا کرد افکنم
آنجا که کس مرا نشناسد ز خاک راه

باران رحمت تو بخاک وجود من
وقتی رسد که برده باشد ز تیغ کیاه

تا در کدام کوه و بیابان تلف شود
مسکین تنم که می برودش باد همچو کاه

مجروح اگر نمی شوی از زخم تیر دل
اندیشه هم نمی کنی از دود آه گاه

در عهد عشق جای دلم جز بتن نغز
عشقست آنکه خانه دل کرد ازو سیاه

ز نسبت بیاه کنم عقل لو بدم
تشبیه آفتاب چرا می کنی بماه

دانم چرا ز دود دلم رخ بتافتی
آیینه را محافظتی می کنی ز آه

گر مستجاب می شود ای دل دعای تو
جز وصل دوست هیچ مراد از خدا مخواه

آیا بود که خواجه رساند بعرض
شوق عماد و میل درونش بخانقاه

گر بود التفات وزیران نامدار
احوال بندگان که رساند بپادشاه

سلطان عمال دین و دنیا پناه خلق
زینت فزای افسر و پیرایه کلاه

یارب بتاشکی کرم غرمان و فتام
یارب بآه سرد اسیران صبحگاه

کز روی رحمت نظری کن بحال او
وز فضل خویش دار ز چشم بدش نگاه

با ذات همچو سلیمان مکان که هست
سلکش در حمایت و ظلّش در پناه

ایضاً له

یار من واقف اسرار ضمایر باشد
و آنکه از هرچه مرا در دل و خاطر باشد

گر بصورت نفسی غایبم از حضرت او
غایب از حضرت او نایب حاضر باشد

صبر می فرمودم دل خسته مجروح هست
دلی از دوست نگیرد صبر که قادر باشد

ای که بالای تو آنی دلی بخواند سرو
راستی در صفت قدّ تو قاصر باشد

شود از نظر اهل بصیرت غایب
نقش روی تو که در پرده ناظر باشد

روز محشر که شود صورت باطن ظاهر
در رخ ما اثر مهر تو ظاهر باشد

کو مراد دو فراق کشد تا در بند ‎ زنده در محنت هجران تو نادر ما شد
نکنم از تو شکایت اگرم تیغ زنی ‎ تا نگوئی که ز یاد غم تو شادان شد
که نخواهد به طهارت نکند منع عماد ‎ نظر او سوی آن لطف ظاهر باشد

وله

از جان حزینم رمقی بیش نماندست ‎ وان دیده خونین و دل ریش نماندست
بسیار نماندست که آوازه درافتد ‎ کاز عاشق بیچاره درویش نماندست
اندیشه از او وای که محرم داشت ‎ وان هم سببی گشت که در کیش نماندست
او رفت و کسم بر سر بالین ننشست ‎ تنها بدهم جان که کسم بیش نماندست
شد در غم دوران مصافی همه دردی ‎ زان نوش که دیدی بجز از نیش نماندست
از محنت تنهاییم آگه نبود کس ‎ بیگانه جدا از که مرا خویش نماندست
تدبیر عماد از که رهبر منه دل بود ‎ حیفست که آن مصلحت اندیش نماندست

ایضاً له

ای عید من آن لحظه که قربان تو باشم ‎ نوروز من آن روز که مهمان تو باشم
خورشید کند میل که در سایه ام آید ‎ آن روز که در سایه ایوان تو باشم
شاهان نتوانند که پیشم بنشینند ‎ گر پیش نشین سگ دربان تو باشم
سرتا قدم هر سر موئیست زبانی ‎ تا هست امیدم که ثناخوان تو باشم
از حسرت گیسست که در آغوش غم خفتم ‎ آشفته تر از زلف پریشان تو باشم

وقتی

۱۲۷

وقتی که میان من و تو فرق نماند ‎ دانم که تو زان منی و من زان تو باشم
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ‎ من بنده که پرورده احسان تو باشم
دیگر نشود خون جگر قوت دل من ‎ کاندیشه غمهات چو برخوان تو باشم
گوید به تو اقبال که باید نظر شاه ‎ مانند عماد از زغلامان تو باشم

ایضاً له

صبا صحیفه مشکین یار می آرد ‎ نوازش قلمی زان نگار می آرد
حدیثی از دهن تنگ دوست می گوید ‎ بیان آب شیرین یار می آرد
نوشته بر صفحات هوا بخامه لطف ‎ نوید وصل بخط غبار می آرد
رسید مژده شادی بدل که پیک صبا ‎ وصال نامه آن غمگسار می آرد
بعندلیب دلم می رسد چو جان بدن ‎ رسالتی که از آن گل عذار می آرد
نسیم طره مشکین دوست یا هم ‎ ز نکهتی که نسیم بهار می آرد
بگوش دل شنوم یا بچشم جان خوانم ‎ تحیتی که صبا زان دیار می آرد
عماد در نفسی خاطر از بحر ضمیر ‎ سفینه گهر شاهوار می آرد
اگر چه منهی دور زمانه در نفسم ‎ بشارت غم از روزگار می آرد
نسیم بار شمالم نوید عاطفتی ‎ ز صدر صاحب دریا بهار می آرد

وله

برگرفتی ز میان عشق و وفا رسم کاک ‎ گر زما سیر شدم نداری خط نرمت باز

در حرم عشق زنی با همه رندان دل — تو ندانی که غم بلبل زیبا [illegible] باد
اگر از خلق نهان چشم تو فتنه ز شوق — زین دل شیفته‌ی سرو بالا [illegible] باد
بوی تو فخر کند مرغ جمالی دارد — تو از آن شاهد زیبای ز عقل [illegible] باد
تا جمال تو افق وا شد و پر شور شدم — لعل تو لولوی که کم کردم صفای [illegible] باد
لعل تو بودیم که بر دیده ما ساز نعام — شدی ملک از [illegible] ما [illegible] باد
[illegible] الکردوست بخندد چون بر — گر تو چون [illegible] ز جفا [illegible] باد
عماد کردی که بنام زبان روی عماد — [illegible] گر بگریزی زبلا [illegible] باد
نه تو گفتی که در آتش بکنم گر چو شمع — کز بلالی بچو تی از [illegible] باد

ولــه

رسول دوست کتاب کرم می آید — تو پند مقدم یار قدیم می آید
تحیتی که بدست صبا فرستادم — بدور سینه و جوابش نسیم می آید
مگر بروضه رضوان گذشت و ما — که نکهتی ز ریاض نعیم می آید
نامه که مشام روان کند مشکین — ز جیب طره عنبر شمیم می آید
ز دار ملک کرمان با کل فاقه و فقر — امید عطای کریم می آید
مجال در حرم اکرام دل صبا زان ما — که حد نفس خبری زان حریم می آرد
بقصد جان کمانی کرد و دل کمان می برد — که سر بتی زوال نعیم می آید
نثار مقدم او دیده چون تواند کرد — بپای من ز جه [illegible] می آید

[illegible] بجه [illegible] صبا — [illegible] بنام [illegible] می [illegible]

اینضا له

[illegible] نشد دولت دیدار او — دم بدم افزون شود شوق طلبکار او
[illegible] در میان با دل [illegible] خوش — دل [illegible] شود در جهان واقف اسرار او
نقد روان می کند در دو منش دل نثار — [illegible] چو نثار دلم نیست سزاوار او
[illegible] طوطی اگر چه خورد دل — هیچ نماند بجا بر سر بازار او
گفتمش آن که نه از غم او [illegible] می — تا علم از حال و غم او [illegible] از کار او
گفتمش از جان شدم یار تو خندید و گفت — هر که شود یار من بخت بود یار او
با فدا و [illegible] را پای فرو شد بگل — زانکه خیالی نشد [illegible] او
آنکه دل خسته ام در غمش آزرده است — صبر تو پند حکیم داری آزار او
دعوی دین چون کنی در غم رویش عماد — بسته دلم در میان زلف چو زنار او

ولــه

جو وه [illegible] کل با سر ثبات آید — دل اسیر مرا وعده نجات آید
خوش آن زمان که زنم خیمه بر سر کوی — چو تشنه که بر چشمه فرات آید
کرم میوه ای می دستنی یغ او — دل شکسته من طالب ممات آید
ببیت لطف آید دلم بحضرت او — چو بلبلی که به آواز زکات آید
اگر الکه صف آل مسیحا دم — بی شکست [illegible] اصنام سومنات آید

بجانت شکر مصری که در زبان بیش / درین دیار بدان و نیم بنات آید
نسیم کوی تو از آه صبا بخاک عماد / بجای دوست که بمعرض جهان آید

وله

بجان صبر نشد اری بیش مرا / تا که چاره بداند بیش مرا
هستی و نیستیم بنهان به / که نداند کم و بیش مرا
دو جهان که همه مرهم گردد / بس نماند جگر ریش مرا
لطف خوبان دو عالم باید / که نوازد دل درویش مرا
تا چه حکمت کند اندیشه حکیم / که ز هر آب بهر بیش مرا
زیرم از کیش درون ناوک آه / بر کم او طعنه زند کیش مرا
ای جز کشت و ستمی لیک عماد / رحمتی کن دل نه خویش مرا

ایضا له

مرا آرزوی لعل دل حجاب است / که جانم یک دم از وی ناشکیب است
ملع در دم ماده با رسا را / که مستان از مستوری حجاب است
بیارای ساقی آب زندگانی / که ابای زندگانی در کتاب است
هم انعام جدیدت بی شمار است / هم احسان قدیمت بی حساب است
ز دست می پرستان گر روز دل / گاه ساقیان دلفریب است
فتاده زلف مشکین بر زنخدان / بنفشه دسته بر طرف سیب است

اگر لیلی کند نازی بگو بیش / که مجنون را چه پروای عتاب است
بیابان آمدی راه جدایی / که خر مهر و فرازی را نشیب است
عماد خسته دل شرح غمش را / اگر جمع نویسد صد کتاب است

ایضا له

ای سبزه بجویم ورا مرهم و شافی / گر شمع زلی خاطم ورا ز غم معانی
هیهات که ما از تو چه بیاد کشیدیم / تا روز قیامت چه کند با تو مکانی
گفتی که نکو روی نکو خوی نباشد / بلوچه حسن حسن سیرنت ساقی
از کار فر ظالم نکند موشی مخلص / حوالی که کند دلنت از ما چه جایی
گر جام عنایت برازد ده کدورت / صوفی نشکید دمی از باده صافی
از طاعت و عصیان نه بهشت و نه دوزخ / از باده چه بر هیزی و از چه لافی
ماند عماد آنکه بوقت فکر دقیقش / در وصف میان تو که موی سنگافی

وله

بیتی بگلبه احزان ما نی آی / گر بخشم نرفتی جرا نمی آی
تو شهریاری و با ما نمی کنی یاری / تو پادشاهی و مسکین گدا نمی آی
برفت دولت از این خانه تا برون رفتی / بیا مکاز در ما بخت ناز نمی آی
بعد ز تو جفا گویا بسند بدشت / که در خطر فقه اهل وفا نمی آی
دل کلوی تو نش مجهو بستر زرانش روم / بیا چو تیر که در کیش ما نمی آی

مرا زخانه برون کرده وزدی ستم / عجب چه چیز هنوز از وفا نمی آی
اگر کلی لذانی ستکی زجانب ما / ز روی لطف و از راه صفا نمی آی
اگر بود نازت از برای کال لطف تر / عجب ز صحن بهار صبا نمی آی
سازی زاهل صلاحی وفا سعد عماد / لیکن از برای خدا نمی آی

وله

بسر بکوی که این ره بپای نتوان رفت / بدین قدم ز پی دلربای نتوان رفت
متاب روی ز سنگ ملامتانی کو بیش / که همچو باد ز جای بهوا نتوان رفت
بسر زنش نتوان بر کنند از دلبند / بطعنه زرد دلکشای نتوان رفت
بر آستان بلا این چو سر بر دادن مهر / که همچو سگ بدر هر سرای نتوان رفت
ز بیش شاه پیر شد خطیب محرکلام / بقول واعظ بیهوده رای نتوان رفت
براه دیر مغان با مرقع و تسبیح / چو پارسای عبادت نمای نتوان رفت
عماد تو آید ذکر یاری حق / بروضه جز برضای خدای نتوان رفت

ایضا له

بادی که پیامی از تو آرد / دل نقد روان بدو سپارد
زلف تو خبری بباغبان ده / تا سرو سهی دگر نکارد
گلگونه جو لاله تا روی / بر عکس رخ تو سرخ دارد
صد نافه مشک فتن تو دور / تا جعد ترا شکستی [illegible]

ز آنکه نی باشد [illegible] مار [illegible] / عطر آنکه [illegible] نه بارد
عاشق [illegible] / ما نقش تو بر صحیفه نگارد
تا جان دارد عماد [illegible] دل / نی یاد [illegible] زدن نیارد

ایضا له

چو دور دشمن قد فراق تو از جهان گذرد / ز شوق روی تو در راه آسمان نگرد
دهان تنگ ترا در نیافت کس گمان / بدان دهن دل تنگ من این گمان نبرد
چو دید حلقه سودای زلف پر چینت / زمانه طوق شمشاد بوستان نخورد
دمی که نقش تو بر لوح دیده کرد نگار / رقوم غیر تو از صفحه روان سترد
چو غنچه باد دهنت صبحدم زبد لاف / نسیم با صبا مردمش دهان بدرد
اگر بود گذر راه رو تو بر سر تیغ / گمان برد باد آرزوی بی نشان سپرد
زراه سر نه وجود عماد اگر گذرد / بهشت گرمی [illegible] جان برد

وله

علی جلوه گاه در نظر نما آمد / یا مسیح از طرف عالم بالا آمد
عکس روی حسنت که در آئینه روح نمود / یا مگر صورت جان در نظر ما آمد
تا جمال تو نهانت بری از مردم / یا رب امروز چه حالت که ندا آمد
ظاهر آنست که روحانی از عالم غیب / مشعل نوروز سلطان دنیا آمد
باز در چشمه حیوان خضر فرخ پی / صبحدم سوی گلستان تماشا آمد

بر شامی بدر کلبه حروفی رفت — تا کاروان بر طلوع سپید آمد
بشام دلم از نسیم عنبر دهنش — دم بدم نکهت انفاس مسیحا آمد
دم از بهر عزم کرد سوالی این معنی — گفت کو بوی از منطقه اعلی آمد
با گل سرو بنفشه خط کلبوی عماد — بتماشای گل از خانه بجا آمد

ایضا له

بسکه بر جان عشق‌بازان ز غمت خواری رفت — با تو در هیچ عالم بخطاکاری رفت
زده کس بر باد دل خویش از در تو — هر که برفت از سر کوی تو بلا زاری رفت
تا رواتم زفه از طلبت نه نشینم — طالب آن است که با درد طلب کاری رفت
آنکه از دیده نهان شد چو پری از غم و دیع — پیش روی تو نشست و تو بنداری رفت
جور چندانت مکن ای یار که بنداد غم — از میان من و تو فاصله‌ها یاری رفت
تا تنم هیچو خیالی نشد از شوق نمرد — از سر کوی تو باری سبکباری رفت
پیش از این چشم تو شد گوشه‌نشین تو دل — تا گل روی تو بشکفت بگلزاری رفت
یوسف مصر ملاحت چو ببازار آمد — هر که او دید بصارت بخریداری رفت
تیره شد چشم عماد از سبب شاخ انه — چشم صاحب نظران در رهش زاری رفت

وله

کلام روز مدارای نی دلی کردی — دوای دردی ونه پیوسته مشکلی کردی
هزار دل ز جفا شنیده‌ام نالان — ترحمی نشنیدم که بر دلی کردی

ترحمی

۱۳۱

نه خوشی ز لاله آن غنچه بودی — نه فکری اگر بیاد شکسته‌بالی کردی
نه دیده هم که در آن شکسته دلی — از آن دو ساعد سیمبر حمایلی کردی
هزار سال بغم جلوه گاه دولت و بخت — وز آن بغام لب لطف شربتی کردی
دلا بلوی که مقبول این حرازه شدی — مگر ملازمت کوی مقبلی کردی
زبان مدعی ار گفته که می بندم — مخالف که دعوی باطلی کردی
عجب ملال اگر شور بخت می خوانند — که عمر در سر شیرین شمائلی کردی
اگر ز فی نفسی در رضا دوست عماد — امیدوار چنانم که حاصلی کردی

ایضا له

بتوبه زلی می لعل جاف نتوان کرد — بی بوی خود اعتراف نتوان کرد
جوان اگر لگد از بلا توبه موسم گل — زهی محتسب اولی معاف نتوان کرد
شکسته‌ام قدح گل کان وخم — بدین کمان شکسته مصاف نتوان کرد
بآب چشمه ار وضو کنی صد بار — هنوز در حرم او طواف نتوان کرد
اگر بقا نتوان شد چنین که منقلیم — خلاف رابطه نوع کاف نتوان کرد
ز تیر غمزه خوبان که جان بود هدف — حذر بجوشن حالوس والف نتوان کرد
بقول واعظ بیهوده گو ز راه مرو — که روی دل بطریق گزاف نتوان کرد
دل ضعیف مرا سر زنش طبیب مکن — چرا که جان این انحراف نتوان کرد
عماد از سر ایمان دوش ملکش — که عهد او کل وفا را خلاف نتوان کرد

ایضاً له

که دین و دل را باشک و آه سپردم | وجود عاریتی را بخاک راه سپردم

چو شمع سوخته‌ام در غم فراق محبت | روان روشن خود را بشب سیاه سپردم

مرا چو زلف دو نحلان دوست در نظر آمد | دل شکسته مسکین ببند و چاه سپردم

من آن غریب شهیدم که در هزار محبت | وجود غرقه بخون را بخوابگاه سپردم

هزار شکر که کردم فدای مهر رخش دل | نه جان که بود سخن مال و جاه سپردم

مرا بدولت عشق چو عشق ز لشکر محبت | کنون که مملکت دل بپادشاه سپردم

بشمع عارض مهرش تا ماهم بباز سفند | که دل بمهر روی چو ماه سپردم

بیا ز برگ بنفشان من ز شمع و تمنای | که من چراغ و مصلی بخانقاه سپردم

عماد دلشده را که اسیر محنت و ملکت | غمی چو کوه بجان چو کاه سپردم

وله

ما صبر نداریم که بی او بنشینیم | تا کی بغم یار جفاجو بنشینیم

بی آن گل خندان و سهی سرو خرامان | چون بید چرا بر لب هر جو بنشینیم

ما عاشق مستیم و روان در پی معشوق | بی زاهد سالوس که در کو بنشینیم

هر چند که بی یار نشاید بنشستن | گر گفت که با ما منشین گو بنشینیم

هر گه که رسیدیم بهر منزل شادی | آمد غم و نگذاشت که نیکو بنشینیم

گو مجمع عود که در مجلس احباب | چون گل بتوانیم که بی تو بنشینیم

بگذار عماد این همه آمد شد خوابی | وقتست که یکدم ز رنگ و بو بنشینیم

ایضاً له

ساقی بیار باده غمخواره را | مطرب بزن نوای آوازه را

صورت نبندم روی چو رویت | کز نقش نوخط رخساره را

یا بشنوی خسته دلی را | یا جان که کن بیچاره را

کو یار یار گردد بهر جودم | زخم نو باشد هر پاره را

روی نو باشد ما را مبارک | چون روی شادی غمخواره را

آن را که دولت صاحب نظر کرد | منکر نباشد نظاره را

بگذر عماد از مهر جهان دل | نبود وفایی غداره را

وله

دران دیار که بادی وزد ز طره یار | بنرخ خاک فروشند نافه تتار

خطی مطالعه کردم ز صفحه روشن | چنانکه رونق گل ز مشک سوده غبار

اگرچه بر نظران او بود قابل | عجب طراز که در غبغب کسی بیمار

عذار همچو زرش لشکریم زر قدم | ولی نمی نهد از کبر پای بر دینار

صبا بطره او کر کند کمی شاند | ولی ز خاطر عاطر مرا فرو طلار

زبار دوست کسی را منعی باشد | که لب بدو جهان کرد و روی بر دیوار

بیاد اشک چو مرجان و گوهران دیده | که لؤلؤ از علق رند و در ز دریا بار

محیط اشکم خود کاه دیدانت   ولی ز نجی روی صمی رسند بکناره
عماد عشق مان نه ملامتی بنود   که هست یا گل و مال زخم خاروبخ عماره

ایضا له

مجلس عشاق نه شراب نما شد   کلبه عطار نه کلاب نما شد
دلشده را بادولتی اطلس و دیبا   در شب هجران امید خواب نما شد
زینت قد و کلاب و مانده حاجة   تشنه جگر را بجای آب نما شد
ای که شهیدان ناز حساب بو شد   کشته تیغ ترا حساب نما شد
کار وصال تو از خیال بنا شد   خاصیت آب در سراب نما شد
نسبت روی تو بمه کنند ولیکن   عارض مه عنبرین نقاب نما شد
مهر کو مه زکوه حسن ستاند   مایه حسن خوبی نقاب نما شد
عشق تو در سینها چو آتش غم زد   جز جگر نه دلان کباب نما شد
من نصبور رسیده ام بوصالت   طاعت مقبول نه ثواب نما شد
بنده نواز احج حلقت که هرکه   دعوت از بنده مستجاب نما شد
روز جزای عماد دلشده بکلام   بی غم و اندوه و اضطراب نما شد

وله

خوشست بادای نسیم کوی جانان   که دادی نکهت گیسوی جانان
نثار نافه مشک تتاری   نسیم سنبل هندوی جانان

صبا هرشب خواهم آفتابی   برانداز نقاب از روی جانان
دل مسکین ما از زده بدر برد   فریب غمزه و ابروی جانان
بهشتی سعادت می توان زد   ثانی غنچه بر پهلوی جانان
دعای عاشقان حزین جان نست   ز تفوین بست بر بازوی جانان
طواف حاجیان در کعبه باشد   طواف عاشقان در کوی جانان
خوشا با سحرگاهی که گاهی   پیامی آردم از سوی جانان
عماد ار گوشه خواهی گزیدن   هم آخر گوشه ابروی جانان

ایضا له

ای جای سرو قدت بر جویبار دیده   می نه تو زنخ خاطر گل نه تو خار دیده
با خسرو جمالت جاسوس خواب خوش بود   بگذشته صبحگاهی بر پرده دار دیده
هم گلشن روانی هم آب زندگانی   هم بوستان جانی هم نوبهار دیده
نی نی تو کامرانی باشد مراد خاطر   نی نی تو روشنای آید بکار دیده
باید قدوم خطت جان و دل را   سیمت والا رو پیدا ز خون زار دیده
چون دیده بیند جا نشا پسند جهانت   گل لعل ار نه بیند هم بر کار دیده
در دلبری سواری همتا اگر نبیند   در عالم ار چه باشد مردم سوار دیده
بشنو عماد و شکر در عمر اینکه تا که   خون دلت ز من ازره گذار دیده

ایضا له

مگوی با قلم ای دل حدیث سر درون — که راز عشق تو ناگه قلم زده بیرون
ز زخم تیغ فراقش گذشت چندین سال — هنوز می چکد از ریش اندرونم خون
فتاده تنگ دلم بر کنار چشم چو میم — ز ضعف دوتا ام سان چو نون
خیال لؤلؤ دندان او به شب و روز — درون درج دو چشمم چو لؤلؤ مکنون
عجب که سیل دو چشمم نشاند آن لحظه — که آه سرد برآرم ز سینه محزون
چو رفت دامن وصلم برون ز دست مباد — روا بود که گریبان درم ز غصه کنون
براهمینه خرد پند می دهد لیکن — حدیث او همه افسانه است و افسون
ز بند زلف چو زنجیر دوست نگریزد — کدام دل که خرد سلسلتش کند مجنون
عماد دلشده بر آستان اوست مقیم — ز پیش خیمه لیلی کجا رود مجنون

و له

ای نور مردم دیده وداع تو چون کنم — بی تو ز شوق روی تو با دیده چون کنم
از عکس چهره رنگ فلک زعفران صفت — وز خون دیده روی زمین لاله گون کنم
نم در گلابدان دو چشمم نماند آب — لیکن هنوز دم بدمش پرنگون کنم
دوزخ گر آه سرد منش سوز می برد — تدبیر گرمیش ز بخار درون کنم
زنجیر زلف تو چو ز دستم برون رود — از عقل و دین برآیم و فکر جنون کنم
گر دل شود ز یاد تو غافل دمی بگوی — تا در زمان ز ملک درونش برون کنم
تا چند بار محنت دور فلک کشم — تا کی تحمل غم دنیای دون کنم

چون مهروان کند فلک زر دیهیم — سقف دکان غم ز دو ساعد ستون کنم
گوید عماد بی دل سرگشته وداع — ای سنگدل بگوی که من بی تو چون کنم

ایضا له

ما تا که ترک یار بگفتیم و زنده ایم — وانا که هر دو کون بمردند و مرده ایم
در کوی فقر مالک و در کوی شاه جای — بالای عرش منزل و در دور زنده ایم
با روی زرد و اشک روان در شب فراق — مانند شمع سوخته و سرفکنده ایم
گه در مقام خوف و گهی بر در رجا — با دیده پر اشک ولی پر ز خنده ایم
گفتی بیا ببوس که در طریق عشق — تا خود بر تو خاصه درین ره رونده ایم
گر در جهان آب حیات است زنده خضر — ما تشنگان شوق بوی تو زنده ایم
بر گلشن زهد عماد نشسته دل — ما با آرزوی وصال تو دل بر نکنده ایم

ایضا له

با جوانان نشستنم هوس است — عشق پیران شکستنم هوس است
زنگ غم از دل چو آینه — بی درنگ شستنم هوس است
گرهش تا ز کار بگشاید — دل در آن طره بستنم هوس است
من مسکین نفس مگر عودم — که بر آتش نشستنم هوس است
من نه آدم به نامرادی دل — که مراد تو جستنم هوس است
رشته جان که در جهان بپیوست — مردم از هم گسستنم هوس است

می دهم جان و نمی کنم بشادی / از غمت باز رستنم هوس است
مست و رقص کنان میروم در خاک / فضل نوروز رستنم هوس است
جام زیبا بدست وقت عماد / که از این جامه جستنم هوس است

ایضاً له

جان کلید گنج سلامت که می دهد / تشریف بخت تاج کرامت که می دهد
ما تشنه ایم وصال و فراقش قیامت است / آبی تشنگان قیامت که می دهد
در خط بلا دل ما تمام بند شد / اورا جواز راه سلامت که می دهد
اکنون درست شد که تو پیمان شکسته / شوخی طمع بگو که غرامت که می دهد
زین بیش پای نهادت که می کند / داروی درد مند ندامت که می دهد
آنرا که این طریقه تمناست کو سا / خاطر بعشق و دل بملامت که می دهد
روزی اگر بکوی مرادی رسی عماد / یک لحظه ات براه اقامت که می دهد

وله

وقت آنست که از کوی تو زحمت ببریم / گرچه رخصت نبود دل که ز جان در گذریم
تا خجالت ببرد دل ز گرانجانی تن / از در یار سبک روح گرانی ببریم
پای مشتاق حرم را ز مغیلان چه خبر / راه اگر بر سر تیغ است بسر می سپریم
گر بپای طلب این راه بپایان نرسد / پر برآریم و چو مرغان دو سه روزی بپریم
ما که خاک کف پای تو بسیم بجان / سر موی ز وجود تو بجهانی نخریم

هیچ دانی که چرا دو هفته ام از همه چشم / با وجود تو روا نیست که در کس نگرم
از غم عشق تو چون دست بشستم که تا / غم بجز تو با غم دیگر نخورم
ای بیاد نرگس مرد چراغی چه عجب / عجب است که ما زین بیاد بحرم
دیگران بیخبر از باده وصلند عماد / ما از این می نچشیدیم و چنین بیخبرم

ایضاً له

ساقی در آبگینه شراب مروقست / یا لعل کاینست در عقد زنبقست
با آتش عذار تو گل را چه آب روی / با آفتاب حسن تو مه را چه رونقست
صفند دلم ز قوت بازوی عشق تست / نی ما شنیدیم که دست تو مطلقست
دعوی ز کار میکنی از عشق دم مزن / بگذر ز جام لعل که جام ازرقست
روی زمین کسی نگذ شرح و معنیش / بی روی دوست بر دل تنگم مضیقست
شهباز روح قدسی من در هوای او / بازی نمی کند که حمامی مطوقست
در چشم شکار عماد ار نظر کند / خونش بتیغ غمزه بریزد که ناحقست

وله

دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتاد / در بیابان غمت از غصه چو سیم افتاد
آنکه هردم قدحی زهر صبوری دادی / همچنان بر سر کوی تو مقیم افتاد
در بیابان بلای تو رسیدم ناگاه / بمقامی که در و کشته مقیم افتاد
دیده ام بی تو گهربار و گرفتار جمال / حاصل سیر که از دور بنیم افتاد

جز زخم جرح نشد حاصلم از سینه ریش — محرم ... هجر تو وشنم افتاد است
سوی وصل تو در خاطر من ... و بال — ... فتاد ... ز دم
از غم ... تو دل ... ب ... — جای شکر است که از ناز و نعیم افتاد است
این چه بازیست که از چرخ ... آید — وین چه ... بخت ... افتاد است
که کند ناله عماد از غم هجران شب و روز — ... عجیب از ناز قدیم افتاد است

ایضاً له

کشتی من ز فتنه کشتی ... خوش آید — بود عجیب که سلطان بدرویش آید
دوش بر خاک ره خویش گذر کرد چو باد — خنک آن تشنه که آبی بر من پیش آید
که مسیحا نفس ما همه از تو ... کنی — ای بسا موسی مخلص که در آن کیش آید
همچو خار مژه در گلشن چشمش جا ... — نوک مژگان خدنگی که از آن کیش آید
هر که از سوز جگر سوختگان آگاه — کو به بر رفت صاحب نظر پیش آید
جان که رفت از نی او باز نیابد بدن — مگر آن روز که هر جان تن خویش آید
تا مرا باده وصلش ندهد ساقی دور — نوش در کام من دلشده چون نیش آید
اشک خونین تو از زخم درونست عماد — زانکه خونابه اشک از جگر ریش آید

وله

دل تنگم ز دهان تو بکامی نرسید — ور لب تو ... ناشت ... نرسید
عالمی در غم روی تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو بوی ... نرسید

عالمی

عالمی در غم روی تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو بوی بمشامی نرسید
آنکه می‌نمود بجمال تو ... جسم — دولتی بود و بکس ... ... نرسید
... تو بماند سحری پیک صبا — که بجز دل غم ... ... نرسید
بامدادی که رخ مهر تو ... جمال — صبح افتادم از آن روی بشامی نرسید
دل ما مست عشق و کجا ... خام — که چو ... بسلک ... نرسید
طالب دانه خال تو نشد مرغ دلی — که بهر گام ... بدامی نرسید
این همه لؤلؤ منظوم که نمود عماد — حاصل آن بود که کار نظامی نرسید

وله

از تو ما را اثری نیست مگر بی‌رحمی — وین عجائب که ز هر نظر آمد ... ی
جز وجود من بیچاره دگر هیچ ... باف — همچو جانی که در آید ... بدنی
یارب این شخص ضعیف من دلسوخته است — با عجائب مصور شده در پیرهنی
مثل این فرق ... از من بیچاره نماند — که مرا پیرهنی ماند و او را کفنی
نکند خاطر ز اندیشه زنا بودن من — بی‌وفایی که چو غم زو فانه چو منی
زنده لیکن ... ... زبان بر قدم — که رساند بکو ... ... سخنی
شمع دلسوخته را دوش زبان ببریدند — تا چنین نکند نقل ز ... دهنی
تا در آتش نشود سوخته چون عود عماد — بر نیاید نفسی خوش ز تو در انجمنی

ایضاً له

ای دل صبور باش که صبرت ضرورتست
واقف نه‌ای دلا که فرج در صبوریست

از چاشنی زهر صبرش گذرست
مرد آنکه در مطالب درد دوریست

ای روی تو نشان گلدسته بوستان
جهان از آن خوشست که آوای حوریست

گل می‌دهد ز درد دلم پیرهن ولی
از رنگ و بوی تست که رونق سوریست

ما را غم فراق نصیبست و آن چشم
مشغول خود رسیی و صاحب غروریست

ای بی خودان غنا ز دف و سرود زدست
همچو نماز دلستده ای بی حضوریست

در نامه شرح داده که کل زغیر ما
وین حرف گفته زکتاب عبوریست

منع او ز بار عشقش می کنم بجان
چون دل ز دست رفت تحمل ضروریست

صید سیاه چشم عماد از کمند تو
رم می‌کند که شیوه آهو نفوریست

ایضاً له

رفتی و مردم شوقم فزونست
باز آی و حالم بنگر که چونست

چندم گدازی کارم نسازی
گرمی نوازی وقتش کنونست

این چشم گریان با ابر نیسان
با بحر عمان با جوی خونست

دل عشق بازی شوریده رازی
صاحب نیازی با کل درونست

ما شوکه یارش برگشت و کارش
مجنون شمارش کو ذوفنونست

بس کز محبت دیدم مذلت
در عین محنت قدم جو نونست

بر زخم هر غم یاد تو همدم
ذکر تو هردم دل را سکونست

جویم مراد خویش و آرم بیاد خویش
یاد آوردش گر از دل برون نیست

وله

ما بهکی ساختیم واز همه باز آمدیم
باز ز صد گو بهر چون بنیاز آمدیم

شرط ارادتش نبود فرقی با کسی
بلبل یک گل شدیم وز همه باز آمدیم

کعبه جو در تابشیم بت پرستیم ما
بتکده و برابر کنیم چون بحجاز آمدیم

طاعت ما شد قبول دعوت ما مستجاب
در حرم عشق او چون بنماز آمدیم

ما بنیاز آمدیم در ره سودای او
تا به سر کوی او از سر ناز آمدیم

از رخ چون آفتاب پرده برافکند و ما
ای سرو با قمری‌وار در تک و تاز آمدیم

چون دل ما صید کرد پنجهٔ شاهین عشق
دو جهت از غیر او دیده جو باز آمدیم

کرده فدا جان خویش سوخته پروانه‌وار
در طلب وصل آن شمع طراز آمدیم

تا چو عماد آمدیم سوی حریم وفا
در حرم وصل او محرم راز آمدیم

ایضاً له

میان ما و تو رسم جفا نخواهد بود
بجز طریقه مهر و وفا نخواهد بود

نماز را بحقیقت قضا بود لیکن
زمان صحبت ما را قضا نخواهد بود

اگر خزان ببرد برگ بوستان چه شود
که عندلیب چمن بی‌نوا نخواهد بود

کدام رنج که آن را شفا مقدر نیست
کدام درد که آن را دوا نخواهد بود

میان دیده و دل گر هزار خون افتاد
اگر وصل تو کی ماجرا نخواهد بود

نسیم صبح تا نشد پیک آن دیار / پیام بلبل و گل جز صبا نخواهد بود
به مجال شد جدا از جمال دوست / ز صبر دل ز بر آشنا نخواهد بود
نمود خوبی به شهر عاشقان بود / که سنگدلان ترا چون بها نخواهد بود
میان اهل عشق ز ... و نفاق / میان ما و تو غیر از صفا نخواهد بود
دعای دولت مخدوم خویش گوی عماد / که دست بر گدا جز دعا نخواهد بود

ایضاً له

کو جا مسکن شکیبم ز رخ جانان نیست / طلبم درد فراقش چه کنم درمان نیست
راستی هرچه بکار آید از اسباب جمال / سرو آزاد هم راست ولی چندان نیست
من که بدنام جهانم چه غم از سرزنشم / هر که از سیل نترسد غمش از باران نیست
طلب ای دوست عطا گرچه ز خوبان سلاد / نبود عیب ولیکن هنر چندان نیست
رخصت آنکه تو خون من بیدل ریزی / نه که در شرع که در مذهب چنگیز خان نیست
باسر زلف پریشان تو گره برگره هست / هیچ دل نیست که سرزده و سرگردان نیست
هر که با نقطهٔ خال تو ندارد حالی / حیوانیست که از دایرهٔ انسان بیرون نیست
در غمت هر که ستم شد کفن و گریان گور / وانکه تو شهید کفن جان ازل زار کان نیست
غافل از عشق تو تا شد نفس جان عماد / وانکه از عشق ندارد خبر او را جان نیست

وله

ای اهل دل را کوی تو منزل / مهر تو بر لب مهر تو در دل

بازآی وفادار بازآ ... / شمع مجلس روزی محفل
ای وصل روشنائی ... زم / رونق شعلت عمری باطل
گفته کلکوشت آیم ولیکن / از آن به پایم مانده در گل
بردی دل و جان زان روکه داری / با لطف صورت حسن شمائل
شد باخبر از دل دم بر نیاند / عاشق نباشد از دوست غافل
راهم نه منزل دارد نه پایان / بحرم نه کشتی دارد نه ساحل
گر یار خواهی از خویش بگذر / ور وصل جویی از غیر بگسل
رخسار چون زر اشک چو گوهر / دارد عماد از مهر تو حاصل

وله

چه روی است آن تبارک ... قدرت آن تعالی الله / که با آن ماه شد ناقص که با آن سرو شد کوته
غم دنیا و دین در دل کند کم هر که ... بیشم / لبون چرا ذات و در دل غم آید بحمد الله
می لعل آن یا لب فروزان چو باکوکب / سواد زلف او باشد شب یلدا و یا مه
گران حال از محال ... جادوی کو ... / مکر کار ... بابل ... شد ظلام ... چه
فشاند آستین ... گشتم خاک راه او / چرا در ... دامن ... خاک ره
اگر دی نظر ... کار ما با ... / که ... بود ... الا ... از ...
چه جا ... گفتی چه جان ... / از ... نسیمی ... که
اگر گیرد جفا از سر عماد از دست ... / ... رساند شکوه تا که

وله

غمت از بلاند یتم اگر باز نیاید   رفت از دل من غم که دگر باز نماید
هله طبیبی سازکه تا که زدم دوست   باز آید و دشمن ز سفر باز بماند
امشب که چراغ دلم از شمع رخ او   خونم نشد اگر باد سحر باز نماند
هشیار نشود هر که بود مست ولیکن   مست می عشقش بخبر باز نماند
جانم نشکیبد نفسی از لب جانان   شک نیست که طوطی ز شکر باز نماند
تا بخت بعزم بگشاید در جست   هر از در و نورم بصر باز آید
بر دیده گذرد که دمی دیده برازخون   ترسم که ازین راه گذر باز نماند
گر بر دل ریشم نمک محنه نزند   خونابه سرشکم ز جگر باز نماند
گویند عماد از رخ او دیده بپوشان   رندان نی و صوفی ز نظر باز نماید

ایضاله

ای زلف تو بر اکنده بهر گوشه نبات   دیده در چاه زنخدان تو دل آب حیات
جامه از رشک زند شکر مصری در نیل   ما بر آمد ز لب چشمه نوش تو نبات
از عذار تو برافکند صبا بر رخ دوش   صادر شوق مجال سیاهی کلمات
دردمند تو ندارد غم واندیشه وریح   پای بند تو ندارد سر و پروای نجات
گر کند دعوی مهر رخ خوبان مشنو   آنکه بر خاتم عهدش نشود مهر ثبات
هر که بر ریش منش تا بقیامت کرده   شنود بوی دل سوخته از نظم رفات

در بیابان غم خشک لب و خسته جگر   یارب این تشنه جگر را که رساند بفرات
در جهان فاش شد از راز نهان دل سر پیچ   شکل خوش کن جکدم بدم برو خرابات
نیست عالم بتماشای نوازد و عماد   تو کدامیست که خورشید بگردد در کاینات

ایضاله

غم تو منحرف ور از تو می پوشند دل   جور تو می کشد و ز مهر تو می نوشد دل
دل مرا بحرمتی بجای قلب و هنوز   بدو عالم سر یک موی تو نفروشد دل
گر خراشی دل بنیم بر ناخن غم   ادب آنست که از دست تو بخروشد دل
می جهد سر زپیت صبح تو وی جوشد جان   می کشد درد فراق تو و می کوشد دل
بملامت بروند مهر تو بیرون زدلم   لیکن حکایت سخنی نیست که بنیوشد دل
شد نگاری بدماغم که جکاند از مژه خون   بس که در آتش سودای تو میجوشد دل
از تن ما اثری نیست مگر پیرهنی   جامه جسم خیالست که می پوشد دل
تا قیمت نکا فاش کند دیده عماد   حاصل نیست ازین راز که می پوشد دل

وله

گر سرنهم بخواری یاری بر آستانت   ور جان دهم بزاری یاری فدای جانت
نقش ایدنم در صورت عتابت   وآب حیات یابم در حضرت بیانت
گو قاصدی که آرد مکتوبی از دیارت   یا محرمی که گوید پیغامی از زبانت
گردد مشام جانم مشکین و عنبر آگین   باد صبا گر آرد بوی ز بوستانت

از چشم اگر بپوشی بپیوند جان ز تن [illegible] | اکنون که آمیختی [illegible] دل [illegible]

جهان اگر ندارم [illegible] شمارت | تو دارم اگر ببینم الطاف [illegible]

طوطی شده مشوش از منطق لطیفت | شکر بود [illegible] ز [illegible]

ناموس نوای نغز [illegible] بیت | دعوی [illegible] ربابی عارست [illegible]

رفتی عماد و جا را کرد فدای جانان | ای صد هزار رحمت بر تربت و روانت

وله

کار می کار خود خراب کنیم | دین و دل در سر شراب کنیم

چشم بر گردش پیاله نهیم | گوش بر نغمهٔ رباب کنیم

شب قدرست و زلف دوست بدست | حیف باشد که عزم خواب کنیم

نافه‌ای نیم بر نسیم سحر | شیشهٔ دیده پر گلاب کنیم

گو صبا بگذرد بمجلس ما | دامنش پر ز مشک ناب کنیم

زین شبستان اگر رود آهم | روی در روی آفتاب کنیم

همه عالم پر از تجلی وست | چون قناعت بماهتاب کنیم

وصل او از کجا و ما ز کجا | چند بیهوده اضطراب کنیم

تا که از سیل عشق همچو عماد | خانهٔ عاقبت خراب کنیم

ایضا له

تا جلیل تو شدم جای در آتش دارم | دل سرگشتهٔ غمگین بلاکش دارم

مجروح غمت [illegible] بر [illegible] آرزو م | [illegible] که احوال مشوش دارم

بی تو ما فوت ندارم [illegible] | سینهٔ [illegible] دارم

بی [illegible] تا [illegible] | [illegible] آتش [illegible] دارم

من [illegible] عشق [illegible] بر آب | زانکه از [illegible] دارم

کس ندارم چو تو [illegible] | ماه رویان [illegible] دارم

در هوای رخ زیبای تو روزی روشن | با خیال سر زلف تو شبی خوش دارم

می‌کشی تیغ جفا بر من غافل که چرا | با تو لی هست که در گوشهٔ ترکش دارم

بار بر خرقه [illegible] چو عماد از [illegible] | ز اطلس عودی خود پوشش ابرش دارم

ایضا له

ای غمت سوخته جادوی مستان | چندگونه سحرت در غمزه پنهان

روی تو ماهی از برج خوبی | قد تو سروی از باغ رضوان

با ذوق جان روحست و قالب | مهر تو در دل گنجست و ویران

رنج غمت را صبرست دارو | درد دلم را وصلت درمان

که تند خوی که فتنه جوی | هم سخت کوشی هم سست پیمان

تا چند باشد مانند زلفت | وقتم مشوش حالم پریشان

آهوی چشمت صرکش که بیند | سرگشته گردد در هر بیابان

از رنج کامان واقف عماد است | ایوب داند احوال کرمان

و له

گرچه به زیبای شمع جمع آفاق — دل نمی برد آری دلبری با خلاف
بگو روی دعوی بست شاه را که آن رو ثبت — با تو راه رفتن بهشت حورا که آن ساف
دست دشمنان گیری یار زنانچه دشنا — خون دوستان ریزی یار بیا چه پاسباف
نکل تا از عشق گرد رخت عقل منعاد — خلق می شود بغما هرجا که بلغاف
قصد ناصر وری خشت میروی دوری — جان جز صبوری نیست گرچه طاقتم طاف
گر بنالم از عشقت ناله کار عشاقت — وربگریم از شوقت گریه رسم مشتاف
آنکه خوانندش دود آه مشتاقان — وانکه سیل گویندش اشک چشم عشاف
من که همچو پروانه گرد شمع چکردم — غم ندارم از آتش خوف نیز از احراف
گر سر صفا دارند سهر یار صاحب دل — هرچه در جهان دارم نذر شیخ ابو اسحاف
دست جور هجرانش از عماد دور افکند — سخت بود هجرانش گرچه هست مشتاف

ایضاً له

گوییدکه آن آهوی شوخ بستم کشت — سهلست اگرم کشت نه آهوی حرم کشت
کلکت مرا خسرو خوبان عجمی نیست — سلطان نشنیدی که یکی را ز حرم کشت
در ورطهٔ عشقش بگذشت آب ز سر دوش — آن زه رو دیوانه که آتش بقدم کشت
کو برده بر انداز که آسان بدهم جان — واجب نبود اهل نظر را بالم کشت
سوز دلم از نسخهٔ مژگان نشود کم — لیک آتش سوزنده محالست بنم کشت

١٤١

و له

افسون لبش دوش چراغ دل بیمار — هر خنده که علی زمانت بدم کشت
پنهان منم کشته آن غمزه خون خوار — در هر طرفی صد جوش غمزه بهم کشت
مرغ دلی از زلفش اگر جست عجب نیست — بسیار بدام آمد از صدمش و کم کشت
در قصد عسلان غطرش هست که بوم — گویند که سودا زده را بستم کشت

ایضاً له

میان ما و تو بوند جانیست ای دوست — هزار و عده و راز نهانیست ای دوست
مرا که با گل رویت محبت ازلیست — فراغتی ز گل و بوستانیست ای دوست
کمای کون تو در سلطنت بود آری — که عشق مملکت جاودانیست ای دوست
مرا جو دوست بود هیچ گو مباش آری — جهان و هرچه در و هست فانیست ای دوست
بنان بلبل که هر شام راوید صبحی — عجب مقدمهٔ شادمانیست ای دوست
اگر حدیث لقایت بیاورم زبان — زهی فایدهٔ لن ترانیست ای دوست
فراق روی تو ما را ز عمر کرد ملول — که مرگ خوشتر از این زندگانیست ای دوست
خروش از عماد بگوش در ره عشق — نفیری از جرس کاروانیست ای دوست

و له

درد دل دیوانه ام افسون نبد برد — شربت نمونه نافع و معجون بدر برد
از تابش موانش دل افسونت ربنم — بند حشته دقوتی بجز از خون بدر برد
کو دست منی بر دل آرزده هجران — لیکن بن دو دل مرهم بدون بدر برد

سیلاب خون که آتش من دل [illegible] — [illegible] ای ایام مجنون بد

بالله [illegible] ان وی که [illegible] — جز چشم تو و بسته محزون بد

[illegible] تا شدم خیل خیالش — از دیده بجز لولوی مکنون بد

[illegible] وصالش نکنم هیچ تمنا — جز صحبت لب لعل محزون بد

چون من بشدم بجز او در همه عالم — روزی بدهد بخودم چون بد

ز هجر [illegible] عماد از الم هجر — تنگ دل غمگین و الوان بد

وله

آمد نسیمی از کوی جانان — بر مشک دامن و گل گریبان

پیغام بلقیس آورد چه چه — ریحان جنت آورد رضوان

هم تشنگان را آمد بدست آب — هم خستگان را آمد بر جان

یعقوب دل را شد دیده روشن — کز مصر قاصد آمد بکنعان

ای عید جانها در کیش عشقت — دلها غمگین گشتند قربان

صوت تو جان را الحان داود — مهر تو دل را مهر سلیمان

تا بار هجرت کردم تحمل — دشوار عالم بر من شد آسان

زخم تو مرهم زهر تو شکر — رنج تو راحت درد تو درمان

اشک عماد از شادی وصلت — کرد آشکارا غمهای پنهان

ایضا له

[illegible] که روان از تن ان سرو روان برد — ور زلف و جودم غم تو نام و نشان برد

میدید [illegible] دل که رود در سراو جان — وان بود شقیقت [illegible] کان برد

[illegible] لبش قند آن — [illegible] نوروز بستان [illegible] خزان برد

گفتم [illegible] جان خردم [illegible] — [illegible] سلیمان [illegible] برد

جان [illegible] فرستاد [illegible] — شب [illegible] و یاقوت [illegible] برد

من جان بلبش دادم و یک بوسه گرفتم — هر کس [illegible] پیا ورد همان برد

خوبان [illegible] — زان روی که دست از همه خوبان جهان برد

بیرون ز نگر هیچ ندیدم زیبا [illegible] — گوی [illegible] دوست [illegible] زمیان برد

باشد که شود کشته عماد از غم عشقت — تا خلق بگویند که از دست تو جان برد

ایضا له

چو تیر غمزهٔ شوخ تو از کمان بجهد — کدام دل که نگردد کدام جان بجهد

زدام طرهٔ شکبیز و دانهٔ خالت — عجب که مرغ دلی در همه جهان بجهد

چگونه وصف دهانت کند خرد هیهات — اگر دقیقه از طبع خرده دان بجهد

ز شرم روی تو فردا بهی رضوان بهشت — [illegible] جنان بجهد

اگر هلاک دلم در غم تو خواهد بود — کجا رود که ز تیغ قدرت آسمان بجهد

دلم ز دام سر زلف تو برنگردد دست — که هندوست مبادا که ناگهان بجهد

ایضا له

عجب مدار اگر از عقل می‌گریزد عقل … چرا که پیر سر پنجه جوان مجرد
دلم ز جان گرامی همی برید آری … جلوه بر در غم عشق تو را کان مجرد
عماد دست فنا را در غم تو برد بلند … که جان علوی از این تن خاکدان مجرد

ایضاً له

کسی بحضرت سلطان کسی که راه نماید … گدای بر سر بازار پادشاه نماید
چه احتیاج بخورشید باشد اهل نظر را … در آن دیار که او روی همچو ماه نماند
اگر بخواهد بینی جمال آن لب و عارض … عشق در نظرش سنگ و گل گیاه نماند
گرو برون برود از دست مشک ناب بهم … چو آفتاب خلیل جمال سیاه نماند
روا بود که نیابد ز آه خسته دلان روی … که شاید آینه را کاه غبار از آه نماند
کمان صبر که گنجد چه هجران کوه فراقش … تن ضعیف ندارم که همچو کاه نماند
ندانم این جگر تشنه را که آب فرستد … ندانم این دل سرگشته را که راه نماند
مسافران بلا را بر غم گوشه نشینان … چراغ صبح قضا را که خانقاه نماند
عماد سر مکش از بندگی و روی مگردان … اگرچه طاعت اشکال کلاه نماند

ایضاً له

دل وصالش نکاهی یافت … روز وصل از شب تنهایی یافت
دلم آن روز برون رفت ز دست … که درخش نام دلارای یافت
آه از این دل که گذشت از سر جان … هر کجا شاهد هرجای یافت

عشق را

۱۴۳

عشق را تاج کرامت داده‌اند … گر وجود خلعت دانای یافت
ای که خورشید عذارت ز ازل … تا ابد دولت زیبای یافت
جان حیوة از لب شیرین تو دید … تن زبون تو توانای یافت
بر سر زلف تو بگذشت صبا … منصب عالیه بهای یافت
وه که حسن تو به خوبی طوع کرد … کاهش جای تماشای یافت
بیش ازین بر زر قدری عماد … که بصر جا به بینای یافت

ایضاً

فروغ روی تو در آفتاب نتوان یافت … نسیم موی تو در مشک ناب نتوان یافت
برون ز طره شبرنگ روی چون روزت … میان ظلمت شب آفتاب نتوان یافت
رخ تو در نظرم همچو آتشست در آب … اگرچه آتش چو عنبر آب نتوان یافت
عذار تو ز لطافت به آب گل ماند … ولی طراوت او در گلاب نتوان یافت
شراب را نتوان گفت با لبت نسبت … که چاشنی شکر در شراب نتوان یافت
گلی بلطف رخت در چمن نمی‌بینم … که در چمن گل و سنبل نقاب نتوان یافت
مگر بخواب میسر شود وصال تو ام … که وصل همچو تو جز بخواب نتوان یافت
دل از وصال تو فارغ نمی‌شود بخیال … که ذوق آب زلال از سراب نتوان یافت
عماد روز جوانی رخ تو روی متاب … که باز دولت عهد شباب نتوان یافت

وله

غم به شنیدم که دعا کیفون | حاجت درویش روا میکنی
غمزه قامت ملکش تیغ تو | قصد من خسته برو با میکنی
کاوم از کار فته کار کند | اینکه تو در کشور ما میکنی
بیشتر من صبر منی نه تو | هر نفس از غصه فنا میکنی
روی تو سجده زو نهایت عماد | گرچه دگر قصد جفا میکنی

ایضا له

مرا دلیست که بر ابرش ندم گردد | بسر چه جبه چو بر کار دگر خم گردد
خیال یار ز چشم نمی رود بیرون | اگرچه یاد منش در ضمیر کم گردد
شکایتی ز جفایش نمی توانم کرد | ز بیم آنکه مبادا متهم گردد
عجب نباشد اگر در پیش بیرویم | گدا همیشه ز صاحب کرم گردد
بکوچه نام و ملش برم که خرسندم | بدین قدر که سرم خاک آن قدم گردد
بجای بادامی عشقش رسد غبار فنا | وجود خاکیم ار در غمش عدم گردد
فلک نه بال و پرش نه فضای قرب او | همای فکر که در عالم قدم گردد
مقیم در کعبه ای شد از جفای فلک | زبیر حرف آهو که در حرم گردد
عماد نام تو در عاشقی چو کامت دو | بدل فریضه اندر علم گردد

وله

از جام لعلت ساقی سرای | درده که ربزم بر آتش ای

۱۴۴

در آتش غم الی دلم را | صحبت تو سوزن مجنون کنا نے
درد که مرض روز و حالت | یک حرف ناله مانند خوانے
عیسی نباشد که تلخ گوید | بتو بگو جوانے
ای بر عذارت بر غول مشکین | بر صبح صادق از شب نشانے
شیرین دهانت ترکی تو | و زباغ جنت روی تو بانے
جان عماد از درد فراقت | دور از تو دارد هردم فغانے
در پای طنا کامد لب جان | گر زانکه طاری جبل نوانے

وله

ای که در طوبت دل ساخته ام مسکن تو | بجفا بر ز کلکم خیمه ز دامن تو
کی کند حکم قضا جان مرا از تن دور | دست امید دلم نکسلد از دامن تو
آفتابیست که مرکز نکند میل غروب | در جبین دل از مهر رخ روشن تو
کرمم در سر سودای تو شد باکی نیست | جان صاحب نظرانست فدای تن تو
ناله من که دل خاره از و نرم شود | هیچ اثر می نکند در دل چون آهن تو
ای که با چون ز بهر ... | تا دل غمزه او بلالذ از جوشن تو
گفته بودی که عماد از چه سبب دشمن کا | دشمن جان بود آنکس که بود دشمن تو

ایضا له

ای که وصال تو مایه بخش جانست | ... چون شکر تو رشک نبات

کام دل ما بجز دیدن تو نباید
دولت خوبی که بی قرار و ثباتت

عشق نیارم نهفت ای که بریختم
فتنهٔ خوش خفته بر رخ جنانت

جان بلب آید ز سوز آتش هجرت
شربت وصلم بده که آب حیاتت

می گذرانم بکام خاطر دشمن
تشنه تو چنانی چنانکه عین مماتت

شاد از آنم که با غم تو قرینم
دام بلای تو خوشترم ز نجاتت

وصف رخ دلفریب تو نتوان گفت
لطف جمالت برون ز حد صفاتت

حور ندارد لطافتی که تو داری
وه که چه مطبوع و دلکش حرکاتت

شخص عماد از سرشک دیدهٔ خویش
همچو خسی در میان موج فراتت

ولـه

آن شب قدرست یا گیسوی دوست
وان هلال عید یا ابروی دوست

دل نثار زلف عنبربار یار
جان فدای غمزهٔ جادوی دوست

شد مشام جان و دل عنبرین
از نسیم سنبل هندوی دوست

می کند دلکار وحشی را شکار
شیرگیر غمزهٔ آهوی دوست

گر صبا خواهد که مشک ارزان شود
حلقه بگشاید ز گیسوی دوست

آبروی مردم از جاه و مال
وآبروی ما ز خاک کوی دوست

از عماد خسته پیغامی ببر
ای نسیم ار راه داری سوی دوست

ایضاً له

ای ز جان وصل تو غایت مقصود دل
جنت عشق تو نار بی مشهود دل

نقش خیال رخت حرز تن مستغنم
جای اگر از غمت خانهٔ محمود دل

بادهٔ مشتاق تو صافی خون جگر
نغمهٔ عشاق تو زمزمهٔ عود دل

حقهٔ مرجان تو چشمهٔ حیوان جان
رشتهٔ دندان تو لؤلؤ معقود دل

صوفی عشق تو گشت تو شد نفس ذم
پیر خرد زان شده است خادم مردود دل

از نفس دود دلم روضه شود چون سقر
گر نبود در تو جنت موعود دل

اختر من چون هلال روی کند در کمال
گر بنماید جمال طالع مسعود دل

گر ز دبور غمش در دل تنگم نزول
خوش نبود الا حرم نغمهٔ داود دل

نکهت فکر عماد برد ز مردم قرار
اوج کند کو بسوز آتش غم عود دل

ایضاً له

مرغ سلیمان ز کجا میرسد
جانش فدا کز سبا میرسد

مشک نسیمیست هوا کو بیا
قافلهٔ باد صبا میرسد

کی بود آیا که صبا گویدم
مژده که آن ترک خطا میرسد

ناز ز حد برد و نپرسیدمش
کین همه نازش ز کجا میرسد

ای تو دوای همه دردی چرا
از تو همه درد بما میرسد

دیده چو بالای ترا دید گفت
الحذر ای دل که بلا میرسد

دور جفا رفت به پایان عماد
نامزد عهد و وفا میرسد

وله

بخت ناله که بکار دل ما باز آمد / مونس جان و مدار دل ما باز آمد
مرغ شادی بهوای دل ما باز رسید / یک دو ... بدیار دل ما باز آمد
لقمه بود ... سوزی نکند ناله ولی / ... ناله بکار دل ما باز آمد
کعبه ما که ز زندان بدر ... نیست / بوستان شد که بهار دل ما باز آمد
شاه ... که ... از دل ما / یار دیگر بکنار دل ما باز آمد
وقتی از کوی دل ... روز شاد / عذرخواهان بجوار دل ما باز آمد
بکسل از جان گرامی طمع امروز عماد / که غزالی بشکار دل ما باز آمد

ایضا

هر که عاشق نیست در عالم مباد / سایه مهر از سر عالم کم مباد
عاشقان نه نوا در جهان / شادمانی باد و هرگز کم مباد
ور زنام عاشقی ننگ آیدم / نام من بر دفتر عالم مباد
می‌ندانم زخم دل را مرهمی / هیچ دل را زخم نه مرهم مباد
آن گرو شد بر دلم شادی حرام / در حریم دل جز او محرم مباد
مردم چشم جهان بین مرا / جز خیال روی او همدم مباد
حاصل از جان وصل جانانست و بس / گر نباشد وصل او جان هم مباد
هیچکس را چون عمادی ... / پای دل در دام غم محکم مباد

ایضا

رفته چون دیدم بهار روی جانان / ... [illegible] ... بیابان
حکیم که ناتوانم ز دو چشم ناتوانش / تو داشتی که ... ناتوانان
من سوز نخست دل ... از جواب تلخش / نشوم که تلخ ... از شکر دهانان
شنفکر از دهانش همه و هم خود ببینان / سخنی ز بیانش همه فهم نکته دانان
اگرم رقیب گوید سخنان تلخ شاید / نکنم جدایی از گل بفغان با غباغان
بجفا ز آستانش نروم بجای دیگر / نتوان برید هرگز بجفا ز دلستانان
من شده دل بستم کش سخن ... / ... نگار ... بستم ز مهربانان
چو دل عماد باشد بکمند غم مقید / بکشند اگر ... نکند ز جور جانان

وله

چون نکته دهن زخ او خوش سخنی باشد / خندان همه ... در کم دهنی باشد
او باشد اگر سروی و شیرین قبا سبی / ... اگر موی در هر سخنی باشد
... چون قد او سروی اندر چمنی رویند / نی چون رخ او شمعی در انجمنی باشد
در جیب ... باشد ... / گر حور بهشتی را از روح تنی باشد
با نافه ... جبین نسبت ... خطا کردم / آن طره که صد چینش در هر شکنی باشد
چون مصر ... در موسم گل لیکن / ای یار عزیز من ... انجمنی باشد
آن سرو که با قدش ... زند ... / گر دامن ... چو من ... باشد

در عشق روی یوسف ما از زلیخا جان
مردی کجا کشد عشق کم از زنی باشد

هر لحظه جان او در جسم عمار آید
در هر جری آری او در وطنی باشد

ایضاً

گر چه گل در نظرم بی رخ جانان خارست
با جمال رخ او دیده من گلزارست

اشک چون سیم صد بیت غم او گفتمی
روی زردست که در شرح غمش بارست

این همه لولو و مرجان زنگاه می آید
مردم دیده مگر ساکن دریا بارست

یوسف مصری کارا چو خریدار بسند
لاجرم بر سر کوی او بازارست

قبله عاشق دلخسته بود پیوسته
ابروی او که بر گوشه او بیمارست

مهر بسته بن لب او در دل زنان می کارم
که همه خلق بگویند که مشرزنگارست

قفل یاقوت اگر از درج گهر بگشاید
نتوان گفت که طوطی که شکر گفتارست

لاف مهر رخ جانان و غم جان مهمانست
عاشق آنست که جان را با او مقدارست

می کشم بار سر از بهر نثار قد من
ورنه با بار غمش رحمت سربارست

دامن مهر جمالش مده از دست عمار
کادم هست که عشوه جز بی خسارست

وله

چشم پر دلم خون می شود گر خود جدا ام مسکنی
بر چشم و دل جا کرده است و رها بجام مسکنی

لکی مرا از جان و تن بگذر چو آی ترد من
بیگانه ام از خویش اگر آشنا ام مسکنی

ای بروت چون ماه تو و رویت ز خود برده گرو
از حال من غافل مشو چون مبتلا ام مسکنی

کرکونام

گرکونام [illegible] ای بنظر
با دلبقای عمری از جهد فنا ام مسکنی

از دین ازروب صاحب عمار نی تا
گفتی بکیه دارم تا الکنون رها ام مسکنی

وله

ای سیه شکن زلف تو سر بر زنجیر
رخ زیبای تو بند غلامیست مشتر

درد غم شود برده تبش یک ساعت
بکر فکر ار نکند نقش خالت تحریر

گفته بودم که کنم قصه شوق تو بیان
روی بگشاده وربت زبان تقریر

نیست امکان خطا پس دلم از مهر گرفت
در رهم نسخه مهر و دل من چون می و شیر

دل از این واقعه بسیار حذر کرد ولی
چه کنی قابل باشد چو نباشد تقدیر

از نزاری تنم از موی شود هر لحظه
غمزه دوست بسوی زنکان موی شد

آنکه یک لحظه از وصبر میسر نشود
رفت و هرگز نرود نقش جمالش ز ضمیر

گر کند بر سر شعر ره تا بیست
پای مشتاق مغیلان نشناسد ز حریر

تا قیت از بهر وصل فدا زین مرده عمار
بر که در جنگ غمش سحرگهی ناله و زیر

ایضاً

زین می که بر توی ز فروغش دلیل ماست
برکن قدح که محنت اکنون خلیل ماست

دل برگرفته ایم ز طوبی و سلسبیل
تا قد یار طوبی و لب سلسبیل ماست

سلطان عشق مملکت دل گرفت و عقل
آوازه در فکند که گاه رحیل ماست

ما را بیان دعوی عشقش چه حاجتست
رخسار زرد و دیده گریان دلیل ماست

از لعل لبم ... بر جگر جشم — ور نخوابد کشند که خوش سبیل ماست
دست ... وصلش ... — زانکه ... بادی جیز جمل ماست
از تار عنکبوت وجودی نحیف تر — کر ملک ... ضعف نحیف ماست
سوییت ... که فساد ... فرات — با خصم ... و بر ... ماست
گرند عماد خسته ... از جفای دو — این ... که گویند قبیل ماست

ایضا له

دل عاشق را شکیب از جان نباشد — ورا از جان باشد از جانان نباشد
مرا دشوار از تو باشد صبوری — ز جان بودن صبور آسان نباشد
نباشد ناله عیب اندر دردمندی — که درد من نهان شد و درمان نباشد
مرا عشق تو مهمانست و حاکم — فضولی تر از این مهمان نباشد
غمت شد در دل شوریده ساکن — که جای گنج جز ویران نباشد
خیالت که بمهمان من آید — دلم را جز جگر بر خوان نباشد
نباشد هیچ ماوای تو جنت — که جنت را چنین رضوان نباشد
ندارد مه جمال و نور رویت — وگر این باشد او را آن نباشد
عماد از لاغری جون نیم شد — ولی همتاش در گیهان نباشد

وله

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل — وصل تو آرام جان درد تو درمان دل

۱۴۸

... لعل لبت بخشد بر گنج جان — آیت مهر رخت آمده در شأن دل
گر بکشایی زهم طره پرچم و خم — سرو دهد موبمو حال پریشان دل
بس که فشاند بر کنار لؤلؤ تر دریای چشم — فاش کند ناگهان قصه پنهان دل
کرد غمت شد خراب خانه آباد تن — مهر تو معمور کرد کشور ویران دل
نکهت پیراهنت گر بمشام رسد — منزل شادی شود کلبه احزان دل
در هوس لعل تو چشم گهربار من — لعل و عقیق آورد هر نفس از کان دل
دامن دل رفته بود مدتی از چنگ عشق — مهر رخت میکند باز گریبان دل
قامت سرو سهی رفت ز چشم عماد — تا قد زیبای تست سرو خرامان دل

وله

مرا ای دل وفتی همدمی بود — که در خلوت سرای دین محرمی بود
جو خاطر پرده دار هر امیدی — جو شادی غمگسار هر غمی بود
لبش بیمار جان را نوش دارو — غمش اسرار دل را محرمی بود
کهی درد جفا را رو دوایی — کهی زخم بلا را مرهمی بود
شد و از دیده ام بکشود سیلی — که دریا پیش او جون شبنمی بود
گذشت ایام عشرت هیچو خوابی — خوشا دوران وگر خود دمی بود
عماد خسته دل امروز دانست — که دور وصل او خوش عالمی بود

ایضا له

ما را درین ... باشد نفسی   جز غمت حاصل نبود بوسه
با تو جز خون جگری در ...   ورنه مه رویان هستند بسی
از غم عشقت لبم جان بر دم   نه هم دلبر دل ما بیکسی
شخص من بینی مرتب ز سرشک   همچو بر دریا فتاده خسی
از فلک بگذشت فریاد عماد   کاشکی بودی فریاد رسی

ایضاً له

ما که در روی تو حیران مانده ایم   چون سر زلفت پریشان مانده ایم
بر سر کوی تو چون ماهی در آب   یا چو بلبل در گلستان مانده ایم
مرزبان بوی تو می آید نسیم   زنده بر روی نسیم زان مانده ایم
فارغیم از جان و لیکن در جهان   بر امید وصل جانان مانده ایم
تا بدست آریم دری شاهوار   غرقه در بحر فراوان مانده ایم
دوستان با دوستان در بوستان   ما اسیر بند و هجران مانده ایم
کاروانی غنچه در منزل زده   ما هنوز اندر بیابان مانده ایم
یوسف مصری نمی داند که ما   همچنان در بیت احزان مانده ایم
بر دل ما تیر غم بارد مدام   مبتلا در زیر باران مانده ایم
چون عماد از تشنگی در اضطراب   بر کنار آب حیوان مانده ایم

وله

از دست دلبر ساغر گرفتم   وز خویشتن دل بر گرفتم
ناموس هستی از دست دادم   رندی و مستی از سر گرفتم
زهد و ریا را بر در نهادم   وآن دلربا را در بر گرفتم
اکنون که مستم از زهد رستم   توبه شکستم ساغر گرفتم
زخم بلا را مرهم نهادم   زهر جفا را شکر گرفتم
از دست دادم دلرا و شادم   حرف ملامت بی بر گرفتم
بخت جوانرا یاور گزیدم   پیر مغانرا سرور گرفتم
چون شد وجودم در عشق فانی   خود را عمادی دیگر گرفتم

ایضاً له

اگر بی کسی برگرفتی از ما دل   هنوز وصل رخت کند تمنا دل
اگر تو باز بپای برآید زتن جان   وگر تو دست نگیری در آید از پا دل
نبود خانه آب و گل در زمانه نام و نشان   که داشت آتش عشق تو در سویدا دل
اگر تو بر سر خاکم گذر کنی روزی   بزیر چشم هنوزت کند تماشا دل
دل شکسته من چون اسیر زلف تو شد   ز دوستی بر روی زرد مهل ما دل
بباید و بگذارد هزار دل بغلط   کسی که در خم زلفت کند تقاضا دل
من آن نیم که ز جورت کنم فغان آری   نهاده ام بجفاکاری بی محابا دل
شب فراق تو ام کشت در دلم که امشب   نه آن شب است که داند امید فردا دل

سنی بغریم صبوح ار از خوابی حیرت ایله … زمین طرف شعفوی ناله خدا طول
مزدکه دعوی عشقت کند عماری … کر کرفتار جانی جستو بر زبانه بها دل

ایضاً له

زمانی تا خطایی کند یار ما … چو زلفش پریشان بود کار ما
صبا کو بگو پیش مجالش بود … بگو حال چشم گهربار ما
دلش گر نه سنگست رحمت کند … اگر بشنود ناله زار ما
خیالت دلم را می کند دوش … که ای غنچه اریغ و تیمار ما
گناهی ندارد چرا میخوری … غم جان کناز جگر خوار ما
تو و عشق ما از کجا تا کجا … حذر کن نه ای مرد بازار ما
دلم با خیالش زبان بر گشود … که ای مونس چشم بیدار ما
چه نقصان بود حسن را گر گهی … بپرسی که چونست بیمار ما
بزبولیم لکنت کم لو عمار … اگر یار ما ای بلکش یار ما

وله

ای روی تو رشک مه نصد روی … وز موی تو نافه مشک یک موی
آفاق معطر است کوی … یک طرف کشوده از گیسوی
در قالب مرده می دمد جان … هر باد که میوزد ازان کوی
من تشنه آنکه گوشه بلدرم … یک لحظه ازان کمان ابروی

عاقل نبود کسی که … شنود … دیوانه … آن بوی روی
سرگشته چو ذره در هوا بینی … پیوسته همی دوم به جستجوی
آوخ که دل عماد بر بود … آن غمزه دلربای جادوی

وله

ای مردمک چشم از روزن مناسب … هر از جمالت اپوشیده نمایی
دل تشنه خال تو مشتاق جمال تو … در دیده خیال تو پوشیده چو بینایی
رفتی و زدل شادی برگشت چو برگشتی … باز آی که باز آید بختم چو تو باز آی
بالا تو جان جو نی وصل تو دل بر غم … در لعل لبت مدغم اعجاز مسیحایی
باری چو خورشید تو دانی که بیاند … شب گر جهان بیابش منزل هر جایی
مهر رخ تو در دل داغ غم تو بر دل … هر کز نکند بر دل از هر چه تو فرمایی
از دیده اگر دوری تو در دل ما آری … هم غایب و هم حاضر نه ماهی و ماهی
هر لحظه غمی دارم هر دم المی دارم … زنج الکی می دارم ز دو چشم سکاری
کفتی که مرادم هست کام بستی نخاست … چون رفت عماد از دست جنس نه جمالی

ایضاً له

کاشکی منزلگهی نه خانه جانی بودمی … بی او نه یاروی بام و نشانی بودمی
با چو رندان اردوی فرو نی کشتمی … با چو پاکان زو شده خاندانی بودمی
با چو کرم پیله در خلوتگه تاریک تنگ … صابغی نی دست و پا بی نه زبانی بودمی

اگر گردی جو زاد ... خسرو و خجر ... [illegible]
در مراتب ... عیسی ... [illegible]

کامرا در صحبت ... بودی مجال
... [illegible] ... بودمی

واقف از ... دیدی ... جلوی ...
ای دریغا ... خرده دانی بودمی

بیکر سفلی ... بودی ...
تا جو ... ساکن ... بودمی

ظلمت جسم حجاب ... نگشتی جون ...
طایر علوی ... قدسی آشیانی بودمی

... [illegible]
گر مجرد ... جانی بودمی

ایضاً

دست عشق تو در آغوش دلست
حلقه زلف تو در گوش دلست

طلعت وصل تو بر قامت جان
علم عشق تو بر دوش دلست

زهر ناب از تو دهی قوت روان
نیش غم کو زنی نوش دلست

تا کمان بار هوا بر فلکند
برده عقل که سرپوش دلست

اشک من ریخته از خون جگر
با نجابت که از جوش دلست

هرچه او دارد ... هستی هست
با وجود تو فراموش دلست

همه آفاق ... ارسطو ی
صیت گویای خاموش دلست

وله

عشاق پریشان ترا غافل مغرور
دیوانه همی خواند و احیاناً معذور

مجموع چه ... حال پراکنده نداند
کاندیشه غمگین نکند خاطر مسرور

ای چشم

١٥١

ای چشم بد از منظر مطبوع تو غافل
صاحب نظری ... چو تو منظور

... [illegible] ... با خبر
نزدیک ... دور

از ... [illegible] ... دم
هر لحظه ... از شوق تو مسطور

دل ... [illegible]
مقبول لطیفان ... چو ...

گیسوی ظلام از رخ آفاق برافکند
از پرده ... در شب دیجور

از ... [illegible]
در برج ... نور

با آنکه تمنای تو سودای محالست
عیبست ... معذور

ایضاً له

بر سر کوی تو جز ... بتوان بود
پای در بند تو ... بتوان بود

... [illegible]
... [illegible] ... بتوان بود

همه عالم بجمال تو گواهی دادند
منکر قدرت بیچون خدا نتوان بود

دست و پای زنم بر سرم ار تیغ زنی
غرقه در بحر قضا جز رضا نتوان بود

گر مرا ... بادی ... تو بود
... [illegible] ... بتوان بود

دل از هجر تو ... [illegible]
... وصال تو ... بتوان بود

... [illegible]
همدم درد ... بتوان بود

قامت ... [illegible]
... بتوان بود

مردم ... [illegible]
ورنه ... اهل صفا بتوان بود

وله

ای پادشاه لطافت حسن تو از غایت　　جور تو نیست محابا ناز تو نیست نهایت
از مهر تو کشید غنچه ز من فامی　　وز خنده تو زنان شکر درون ولایت
از دست تو دوده شوقت سرشته صوری　　جسم شکسته ضعیف بی نیاز اکنات
با ما نشان نیستاد دل خوی تو نه محابا　　با چه لطف مسکین طبع تو نا عنایت
شکر در کبابی و آب شکر روی　　در مصر اگر مددی زنان لب تنگ روات
مانده ایم و عاجز تو حاتمی وفا در　　از بیکسی نخواری ور بیکسی حیات
سوی عماد ای دل می کن نظر که شاید　　کو جانب گدا را شاهی کند رعایت

ایضا له

آمد رسول آنکه نامش مبارکست　　جانش فدا که نامه و نامش مبارکست
این پیک شاد بخت که آمد خجسته فال　　پا جا چار سیاه که پیامش مبارکست
وین مطرب از عراق رسید تا حجاز　　کاهنگ زیر و نغمه بامش مبارکست
باز این سوار کیست که چون سایه همای　　پای سمند کبک خرامش مبارکست
دل را چنین او ز طرب می دهد خبر　　معلوم می شود که کلامش مبارکست
آنکس سوار کیست که باشند غلام او　　ای من غلام آنکه غلامش مبارکست
تا از لبش رسید سلامی عماد را　　شادی همی کند که سلامش مبارکست

وله

١٥٢

من که خیال روی او دوش بخواب دیده ام　　ماه حسن [illegible] نقاب دیده ام
بس که از شوق روی او دیده نثار کرده ام　　خانه دیده [illegible] برکت آب [illegible] ام
برلب جان جو وصال غنچه شکر [illegible] می　　صاف [illegible] خوشتر [illegible] گلاب دیده ام
از [illegible] خشک [illegible]　　زانکه [illegible] غم [illegible] دیده ام
شیوه زلف [illegible] کار خطا شمرده ام　　نغمه چنگ [illegible] راه خواب دیده ام
بر من خاکسار من باد کمال می ورزد　　زانکه [illegible] دوش [illegible] عذاب دیده ام
عیب جوان چه میکنی گر می [illegible] او　　پیر هزار ساله را مست و خراب دیده ام
روز جوانی از طرب هرچه کنی که در جهان　　حاصل دور زندگی عهد شباب دیده ام
بر سر آبی ای پیر محو عماد کن وطن　　زانکه جهان سفله را همچو سراب دیده ام

ایضا له

رفتی و بجای تو کسی نگزیدیم　　در هجر تو از جان و دل امید بریدیم
هرچند بسیار غم و رنج کشیدیم　　المنة لله که بمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان بخدمت برسیدیم

ای جان من از جام می مهر تو مخمور　　وی ملک دل از شاه غم عشق تو معمور
زان روز که ماندیم ز دیدار تو مهجور　　در رفتن و باز آمدنت راست منصور
بر فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدم

هر آرزو که از دیده خونین بدر آمد　　تا شاخ امید دل عملش بر آمد

الغرض این شب غم هجران ببر آید   چون قامت شب کرده از غرفه برآمد

آن روز که چون ماه نوش می طلبیدیم

ای برده فروش غم صد ساله غارت   ور خانهٔ دل دیده ز وصل تو عمارت

چون کرده وصالت همه با عزم زیارت   دشمن که نمی خواست صبوحی بشارت

همچون دل ما مست بچوگان بدویدیم

دل نقش تمنای بکام رسیدن   وز کلبهٔ امید گل وصل تو چیدن

چون گشت میسر رخ زیبای تو دیدن   وقت است دهان لب مقصود گزیدن

کان میوه که از حسرت آن انگشت گزیدیم

تا از می لعل لب تو سرخوش و مستیم   با طلعت زیبای تو خورشید پرستیم

تا دیده شد از خون ز فراق تو بجستیم   در سایهٔ اقبال سلامت بنشستیم

تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم

از بس که برآورد عماد آه جگرسوز   در آرزوی صحبت آن ماه دل افروز

تا که نظری کرد بلی رغم بدآموز   الحمد لله که بهوای خوش نوروز

باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

وله

سرم نماند و در سر هوای دوست بماند   ندانم این سخن آنکس که سر عشق نداند

زحال من نگذارد آگاه خلق را چو نمانم   فراق نامه که بر صفحهٔ زمانه بماند

نکهت

نشگفت اگر پریشان روی و مشوش حیرانم   همچو خط تو مشکین بر آتش تو نشاند

مرا ز خوبی بران زانکه مستمند گدا   تو آنکه گر نتواند ز روی خوبی زاند

در آتش غمت ای جان ز تشنگی به لب آمد   برون ز مردم چشمم آب بلیم که بچکاند

چه داند آنکه نبینی در غمت بیچه بیابان   که درد مند فراق و روز و صبح گدا ماند

از آن چه غم که برآید رقیب اگر بدود   بقطع مهر و وفا ارث سال ها بتواند

عماد حرف بود از شکر که بد کلک را   شکر فروش دهان ها که آستین نفشاند

ایضا له

تا چه دیدی که دل از صحبت ما برکندی   و آتش محنت و غم در دل ما افکندی

گر تمنای تو خون ریختن ما شد نیکوی   سهل باشد بجا کو تو بدین خرسندی

از دیار تو چو اندیشه کند دل گوید   چند آوری عشق و نسیم الوندی

هیچ بر اشک چو باران منت رحمت نیست   زانکه من گریم و بر گریهٔ من می خندی

بخت همراه رفیقی که تو ای صاحب او   دیدهٔ روشن بدری را که تو اش فرزندی

هیچ موجب نشان تو بنمایش باریک   خوش تر آنست که بروی همگی می بندی

دوستان از نشستند بی جرم و گناه   بهر آن تا در دشمن بپیوندی

ای دل از ظلم قضا تو دلگران که دوست   دیدی آن زاغ که با دشمن او مستندی

نیست امروز درون غنچه همچو عماد   تو نیی در همه آفاق که مانندی

وله

ای خط عنبرین تو بر [illegible] غبار مشک / در تاب [illegible] سر زلف تو کار مشک
پنهان میان ظلمت هست فروغ مهر / پیدا ز آتش گل روی تو نگار مشک
یا حلقهٔ زلف معنبر نشود ماه / بر هم زدست [illegible] کار و بار مشک
روزی در آب صورت [illegible] خود بدید / [illegible] که بود در کنار مشک
تا کرده اند نسبت خط مشک عنبر / دارد غبار همچو کلفت غبار خار مشک
با رنگ چهرهٔ تو برفت آب روی گل / با بوی طرهٔ تو نماند اعتبار مشک
در نافه خون شود دل مشک از کلاله ها / بوی ز چین زلف تو [illegible] دیار مشک
با زلف عنبرین تو [illegible] / بر دامن عذار چو کاهست غبار مشک
با نکهت شمامهٔ فکر عصما شد / آشفته همچو سنبل تو روزگار مشک

ایضا له

چون روی و موی دوست مرا صبح و شام هست / جانا بدون لعل لبش هیچ کام نیست
بنیاد هست حاصل [illegible] در هوای یار / نام نکو بمذهب عشاق نام نیست
بگذار جام باده که ارباب عشق را / در دور چشم مست تو حاجت بجام نیست
گر هست امید وصل تو ما را عجب مدار / در دل [illegible] عشق که سودای خام نیست
شوریدگان عشق [illegible] کجا روند / چون در حریم کوی تو خوشتر مقام نیست
گو سنگ طعنه بر سر ما [illegible] خلق / ما را غمی ز سرزنش خاص و عام نیست
گر من غلام او شدم ای خواجه نیست عیب / امروز خواجه نیست که اورا غلام نیست

ساقی بیا که چون عصما [illegible] / ساغر [illegible] نیست [illegible]

وله

ای که مرا کسی نیست بجای تو / کافرم ار کشم سر ز رضای تو
[illegible] تو مشوش [illegible] زلف [illegible] تو / چند بجان کشم بار جفای تو
نیست مرا دلی ز جور مهر تو / نیست برابری [illegible] تو
ای تو [illegible] دل کیش تو دین دل / مهر [illegible] دل نقش [illegible] تو
مهر تو کار جان صحبت تو یار جان / گشته شکار جان مرغ هوای تو
وصل تو راحتم هجر تو [illegible] / [illegible] فصاحتم گاه ثنای تو
درد تو چون دوا [illegible] تو چون شفا / مرهم جان زخم بلای تو
عمر بباد شد روز [illegible] شد / جان عصما شد [illegible] تو

وله

در کوی [illegible] نور [illegible] نتوان رفت / [illegible] بهاری [illegible] نتوان رفت
گر [illegible] نتوان شد / در بار نباشد [illegible] نتوان رفت
گر دور کند حاجبم از کوی [illegible] / نزدیک [illegible] نتوان رفت
چون خواند [illegible] بر خویش / گر [illegible] نتوان رفت
گر بار [illegible] نتوان شد ز دیارش / ور شاه [illegible] نتوان رفت
دل در غم او [illegible] خرد کار [illegible] / گر [illegible] نتوان رفت

از خود بکند نبردی بکام بخت — بال نکردی ز جنابت بتوان رفت
نی صبر بکامی نرسید مجلس ای دل — زین راه بکامی نتوانست بتوان رفت
در خلوت وصل جو عماد ار طلبی یار — تا دوست نخواهد نتوانست بتوان رفت

ایضا له

کس بناوک بدل و جان که خریدار تو باشد — که کشاد دل و جان بر سر بازار تو باشد
گل سیراب مپندار که برخسار تو ماند — سرو آزاد نخیزد که برفتار تو باشد
مرحبا نکهت نازی که زبستان تو آید — چند نکهت بوی که ز گلزار تو باشد
فرخ آن صید همایون که بنخجیر تو آید — خرم آن مرغ مبارک که گرفتار تو باشد
صاحب راز ترا بخت موفق کند آدمی — خنک آنکس که دلش پرده اسرار تو باشد
نکند باز رهایی که گرفتار تو گردد — نبرد نام مداوات که بیمار تو باشد
ظاهر آنست که از کوی تو محروم نشد کس — که تو بی طالب آنکس که طلبکار تو باشد
دیده آن نیست که در غیر تو بیند نخست — دیده آنست که مستغرق دیدار تو باشد
کو کسی تا مونس عشق عماد است عجب نیست — همه کس را غم آن هست که غمخوار تو باشد

وله

خوشا لب بر لب ساغر نهادن — خوشا بر پای جانان سر نهادن
چو جان کتی سرو در رو کو فتن — چو طفل توبه را بر در نهادن
چو لعلت در حدیث آمد خرد گفت — سر نام سخن گوهر نهادن

لبت را در سخن نقش بود خوبانی — طراز از لعل بر شکر نهادن
بود در غلغل مشکین نگار ز — زعنبر سلسله بر خور نهادن
ز سنبل هابه زانان لاله کردن — بنفشه بر گل احمر نهادن
گهی در تاب کرده مشک چین را — گهی صد شور در عنبر نهادن
جو انشکم حال دل برجین بنوشت — چه حاجت خامه بر دفتر نهادن
عماد خویش نقش دل الا تو — بجای عود بر مجمر نهادن

وله

خوبرو و یگانه اگر بیطلبند آزادم — الله الله تو نظر باز مگیر از کارم
گر ببینند سلاطین کمر خدمت من — نبود در دو جهان جز تو استظهارم
جون ببینند که عشق تو رسیدم رخت وجود — جز هوای تو بضاعت نبود در بارم
شاد خانم یعنی اگر تو نظر رسدم — وز مرادی که خلاف تو بود بیزارم
هر که خواند سخنم گرچه نه پیوند رسد کلم — نشنود بوی دل سوخته از گفتارم
اگر از درد درونم دگران بی خبرند — ای طبیب آگهی از حال دل بیمارم
رازم از طول نهانست و چنین ع ز سم — وای بر جان من از فاش کنی اسرارم
در فراق تو ام از عمر نماند مهلت — جون سر از دست برون شد چه غم از دستارم
چون ندارم دل و دین را بشنم از طرب تو — ما به نیست که فکری بود از اطوارم
گفته بودی که بنالید عماد از غم ما — گل نچیدم اگر اندیشه بود از خارم

هر سحر مردمک دیده شود خشم گوید | من بگرد سر بخت و بزم که چنین بگذارم

ایضاً له

ماهم چو نقاب از رخ زیبا بگشاید | خورشید ز شرم رخ او سر نه برآید
بر نافهٔ آهوی ختن بسته شود کار | گر زلف گره از خم مشکین بگشاید
تا مشک فشانی نکند باد صبا باز | بر برگ سمن سنبل او غالیه ساید
در باب دل خسته و بر دولت خوبی | زین بیش مکن تکیه که بسیار نپاید
بربود ز من هندوی زلف دل که بدعوی | گفتم ز منش غمزهٔ ترکان برباید
چون نادهٔ دهنت لاف زند بستهٔ خندان | گر کور شود شکر شیرین تو شاید
باد از دم مشکین عماد است معطر | تا زلف پریشان دوتای تو نشاند

وله

تو بیرنگ آن چشم آهو ندانی | که افسون بیمار جادو ندانی
تو روی شب تیره از آن روی گفتم | که ماهیت ماه آن رو ندانی
بود سنبلش گر چو خونریز که مشوش | تو حال سیه کار هندو ندانی
میاویز در حلقهٔ زلف ای دل | که افسون آن تار گیسو ندانی
تو در صورت نقش معنی نه بینی | تو ای دیده رمز ابرو ندانی
کمر وار گردی بگرد میانش | ولی ز آن میان یک سر مو ندانی
سر آن نداری که در پای افتی | که اسرار کنجش پهلو ندانی

۱۵۶

عماد از سعادت رسیدی بکویش | ولی قیمت خاک آن کو ندانی

وله

از هر سوی تو در طوف دل‌های بس | بیمار چو من بر تو مهمانی بس
بشکر خنده از لعل لبت خرسندم | تشنه لب را ز لب آب حیات آنجا بس
دل سودایی ما را که مفرح غم تست | از شفاخانهٔ یاقوت تو حلوایی بس
دلم از لعل تو یک بوسه تمنا دارد | خون بجوش آمده را شربت عنابی بس
مردم دیدهٔ صاحب نظران را ز جهان | چون خیال رخ زیبای تو همخوابی بس
روی خاطر سوی ابروی تو آورد عماد | صوفی را ز همه طاعت گوشهٔ محرابی بس

ایضاً له

تو از سلالهٔ سفلی آب و خاک نزادی | که از قبیلهٔ کروبیان حور نژادی
حدیث حسن و جمالت چنانکه هست که گوید | زبان نطق بمدحت چو در ناز گشادی
نماند دین و دل و دیده ماند نقش خیالت | وجود خود شدم از یاد تو چنانکه تو ماندی
ز جور تا ابکر بزنم ملکه در تو گریزم | که هم تو قصد ظالم کنی و هم تو ملاذی
اگر مراد تو جفاست گشتم غریب سنا شد | گلی و خار و تیله خمار و سبوی و شادی
چه جور ماند که با عاشقان خسته نکردی | کدام داغ که بر جان بیدلان ننهادی
بخشم شوخ تو گفتم که باده دل ببینم | بخشم و عربده گفتا کدام دل که تو دادی
عماد عمر عزیز را بکسی بباد هوا داد | تو لطف شکستهٔ مسکین عمر داده بیادی

ایضاً له

بی ماه عارضت را از مشک ناب خانه   دل از جهان شد روشن از آفتاب خانه
شایستهٔ جمالت منزل بجز ندارم   جز دیده گر ندارد خالی ز خواب خانه
این نغمه گر بشنود آفاق شد معطر   از مجلست برآمد بار از گلاب خانه
مردم که سیل خونش گردد روان ز چشمم   بر روی آب سازم همچو حباب خانه
دل شد خراب تا شد آرامگاه عشقت   گنجینت عشق او را باشد خراب خانه
هر شب که رخ نمایی گردد حبابها نیاز   از بهر تو جمالت بر ماهتاب خانه
در چشم اشکبارم باشد خیال رویت   ماهی که همچو ماهی سازد در آب خانه
از زهد توبه کردم ساقی بده شرابی   کز خون اهل دل به خاک شراب خانه
میخانه شد ز عشقت جای عمارت نی   جای فقیه باشد کنج کتاب خانه

وله

ای عشق تو با جان نوازنده فطرت   وصف تو صفای دل و هجر تو کدورت
صورت نتوان بست که از خامهٔ قدرت   پیدا شده باشد چو رخ خوب تو صورت
نی گشته اطاعت تو بر قامت فکرت
بی دامن اوصاف تو در دست فصاحت
بیرون ز وصال تو دلم را طلبی نیست   جز یاد تو در خاطر غمگین طربی نیست
در کشور خوبی چو تو با خوب لبی نیست   تاریک‌تر از روز فراق تو شبی نیست

فریاد من سوخته دل تا بشنیدی هست
دود از جگر آتش زده خون ز جراحت
ای مهر تو با جان من خسته همدم   کردم چو سر زلف پریشان تو درهم
دارد لب تو معجز عیسی مسلم   چون روی تو روی نیست در همه عالم
تا زلف تو شد سلسلهٔ روح مجسم
بشکفت دهنت غنچه از باغ ملاحت
رفتی و شد شادیم از خاطر غمگین   بازآ که سرم نیست تو بدانی سر بالین
دوری مطلب از من دلسوخته چندین   از بهر خطا شد ملکی تا من مسکین
نیکو بود پاسخ تلخ از لب شیرین
چون فاتحه محل زیارت سماعت
ای خط تو بر برگ گل از مشک غباری   صد نافه تاتار ز گیسوی تو تاری
جز جور ندانند دل شد مهر تو کاری   یک حرف غم از تو به جلاد نگاری
مرکز بجفا روی نپیچید ز تو آری   بیداد تو احسان و دوزخ تو راحت

ایضاً له

غم بدنم می آید از پیراهنش   گو مشو دامن از سیمین تنش
در کنارش پیرهن گیرد بسکه   سیم دارد در میان پیراهنش
غرقه گردم در میان موج خون   چون به بینم در کنار دشمنش

خواستم در برکشم او را ولیک — حیف ماند دست من کوتاه بس
سرو چون کیسوی خود را او فکند — کر گذارد افکند سوی کشش
آنکه بر طی فشاند آستین — روز محشر دست ما و دامنش
از بهشت ملح ناید چون عماد — آنکه بی یاد باشد مسکنش

ایضا له

رخش خورشید درخشانست کویی — لبش لعل بدخشانست کویی
قلندر زلف مشکین تو بر دوش — کمند عنبر افشانست کویی
خیال روی او را دیدهٔ من — حریف آب دیدانست کویی
بوصل خویش کارا وعده می‌داد — ولیکن زان پشیمانست کویی
ره عشقش که پایانی ندارد — بیابان در بیابانست کویی
جوابش آنکه بخشد مرا جان — نسیم کوی جانانست کویی
عمادان دل که تاب بند زد سنت — درون چاه زنخدانست کویی

وله

ای نکهت عود سوز سینه — دارد نفسی چو عنبرینه
ماند بدهان مجمرای دل — دودی که برآیدم ز سینه
همچون دهنش دلیست کارا — لولو خوشاب را خزانه
در دیدهٔ عاشقان نه سیم — دریای گهر بود دفینه

١٥١

روی تو مراد دشمن ای دوست — سیلاب مژه ز ابر تو بجسته
تا کی شکند دل مرا سنگ — این خاطر همچو آبگینه
بگذر ز کمال من که هر کز — با ذره ندانست مه پیوسته
هر صبح که طلعتت [illegible] — چون شام تمام تا بدین
زین ورطه عماد کی برد جان — دورست ز ساحل این سفینه

وله

چه دولت آنکه روی تو بیند اورا — بازآید و از خود خبری هست اورا
برشکند از همه عالم واز همه کس ببرید — آنکه دل در هوس وصل تو هوسی اورا
از سر هر دو جهان ناید اگر بر خیزد — هر که در خلوت دل همره تو نیست اورا
خونم از غمزهٔ مستت نبود زیر جهت — عاشق آن بت که همه بوی وفا زمست اورا
هندوی زلف تو هر لحظه دلی می‌دزدند — دست مشاطه بمویم که برستی اورا
کرد شبستان تو دلم تکیه خوش است — وین دقیقه مکر از طبع روان هست اورا
سالها گرد جهان نه سر و پا گشت عماد — تا مکر دولت وصل تو بکف دست اورا

ایضا له

مبارک صباحی و خوش بامدادی — که آید خداوندی از غیب بادی
کل از خاک کویش بنسیمی برآید — تو گویی برآید ز فردوس بادی
الا دیده در عبرا و دیده بودی — خیالش کجا یابی از روی شادی

گر آب روی گل ز دهلی شنیدی — بجای بوی گلش دخت آدای
که از لبش لب گل بهره بس — چرا لبم خوی برای او فتادی
گل ز بار ساه ریاحینش بچوذی — چرا روشنش مانی ایستادی
برانم گر بپای او جان فشانم — چو بودی گرش دولت دست دادی
اگر هر دو نام بخوبی بیانی — بحسنش چی بپری حور زادی
عماد از صبا بر فلک دی بعابش — دریغ [illegible] روی گشادی

ایضاً

دوشم از شوق رخت ناله بگردون می شد — دامنم پر نفس از دیده چو جیحون می شد
مژده وصل تو می آمد و هوشم می رفت — گم نمی گشت غم و رنج دل افزون می شد
باده جام می نوشین لبت گر دم — ساغر چشم گهربار دو بازخون می شد
دل که می بود بامید وصالت خرم — مردم از بیم غم هجر تو مجنون می شد
هر دم از دیده چو خوناب جگر می بارید — چهره ام نقش دل تنگ گلگون می شد
مار سودای سر زلف تو بدل می زد — وای بر آن کار سیه بند که با افسون می شد
سوی جعد زنجیر سر زلف تو می داد صبا — دل شوریده من واله و مجنون می شد
صبحدم موکب سلطان خیالت می بست — ورنه جان از این محنت [illegible] بیرون می شد
یک نفس در صدف گوش تو گر لفظ عماد — جان ما یافت همه لولوا مکنون می شد

وله

که دل کمتر بر نسیم جانی رسید — وز جان از نسیم و بجانان رسید
آیا چه بشنود که ز عنقا نشان دهی — یارب چه مژده ای به سلطان رسید
ای شمع روشن از مه تابان گذشته — وی باغ گل بسرو خرامان رسید
از گل حدیث نکهت آن جانان پرس — ای باد صبحدم که تو آسمان رسید
ای نغمه از بهشت بر آدم و ز پیش — وی هدهد از سبا به سلیمان رسید
شمع ایمان فروزی در ظلمت شبی — یا خود آن نفس طرب که بدو جان رسید
ای غنچه بر کدام لب چه شکفته — وی بلبل از کدام گلستان رسید
یا رب تا عماد شفا دانی از کجا شد — دردم بدرد مرده و بدرمان رسید
یعقوب دلی که ز یوسف بریده — وا ای بو صابری که بکرمان رسید

وله

همای سلطنتم سایه بر سر افکندی — زحال بنده گر آگه شدی خداوندی
امیدوار بعین عنایتش بودم — همین قدر که مرا از نظر بیفکندی
اساس جور بجای رسید و رسم جفا — که باز دل نه بر هیچکس بدلبندی
شب فراق چه بودی که شد بعد اجل — نهال هستی ام از باغ عمر برکندی
گر از تو بگسلم ای دوست که پیوندم — که در زمانه نداری بحسن مانندی
چو عشق روی تو می بست یاد دلم پیمان — هنوز بایدم بجز نهال تو پیوندی
زهی بدیع جمالی که ما فزا تا م — بحسن روی تو دلبر نزاد فرزندی

کمال حسن ترا هیچ منقصت نرسد ‎ اگر رسد بوصال تو آرزومندی
عماد دلشده شوریدگی ز سر بنهد ‎ مگر ز خواجه بگوش دلش رسد پندی

ولـه

ای عارض تو شمع شبستان کاینات ‎ وی لعل آبدار تو سرچشمهٔ حیات
تا از کتاب حسن تو فصلی رقم زدم ‎ شکر فرو چکد ز نوک کلکم در دوات
خونم مکن حواله بترکان چشم مست ‎ هرگز نبرده است ز هندو کسی برات
بر خاک آستان تو دانی که کیستم ‎ سنبل که خیمه زند بر لب فرات
تن خاک راه گشت و ز کویت نمی روم ‎ کاهی شنیده که بود کوه در ثبات
دردی نداده که تمنا کنم علاج ‎ فعلی نکرده که تصور کنم نجات
دارم امید بخششی از گنج رحمتت ‎ کز اغنیا فقیر تمنا کند زکات
تا بی تو باشدم اثر زندگی که هست ‎ فرقی چنان میان فراق تو و ممات
باشد عماد را خلف صدق در جهان ‎ صیت وفای او که بماند پس از وفات

ایضاً

طریق جور سپردن طریقهٔ او نیست ‎ که خوی بد صفت آنرا که روی نیکو نیست
نه از سلالهٔ انسان که از قبیلهٔ حور ‎ بدلبری چنان پری پیکری ملک خو نیست
خیال قد بلندش نشانده‌ام در چشم ‎ که جای سرو روان جز کنارهٔ جو نیست
میان بزم نشستن کناره و خندان گل ‎ گشاده‌ام گرهی را که هیچ در رو نیست

نگینی

بجز طریق ستم را بجست و باز نداد ‎ عجب ندارم از آن بت وفا که در خو نیست
که داد در همه عالم بروی نیکو دل ‎ که روز و شب نفسی گذران به نیکو نیست
برون برد ز میدان عشق گوی مراد ‎ ولی که در خم چوگان عشق چون گو نیست
کدام بلا بران خاک آستان نگذشت ‎ که روح پرور و جان عشق و عنبربو نیست
عماد سوخته تا از رخش چراغ افروخت ‎ کدام شمع که در بزم مجلس او نیست

ایضاً

تا دست دل ز دامن عشقت گسسته‌ایم ‎ وز خرمی جهان و باغش نشسته‌ایم
سر رشتهٔ ارادت سلطان گرفته‌ایم ‎ وز غیر او تعلق خاطر گسسته‌ایم
با کوه مونسیم نه با خلق همدمیم ‎ در بند مرده‌ایم نه از دام جسته‌ایم
چون مونس شکسته‌دلان همنشین ماست ‎ التفات در ست کن که ما دل شکسته‌ایم
رحمی کن ای کریم که ما تنگ مفلسیم ‎ فکری کن ای حکیم که ما سخت خسته‌ایم
از خلق نا امید و بلطف امیدوار ‎ وز خویشتن بریده و دل در تو بسته‌ایم
در آب دیده غرقه و در خنده لب چو شمع ‎ خونین دل گر به خرقه و خندان چو پسته‌ایم
ای صبر پای دار که امید ما بسست ‎ ورچه چون بهار که دست از او شسته‌ایم
گردیم خرقه در گرو باده چون عماد ‎ با این همه ز زهد ریایی نرسته‌ایم

ولـه

ای رشتهٔ جانم را با وصل تو پیوندی ‎ وز سلسلهٔ زلفت بر پای دلم بندی

ز کشور خوبی را باشد چو تو سلطانی / نی مادر گیتی را مانند تو فرزندی
هم سرو قدت داغ از نسبت همتائی / هم ماه رخت آمد از تهمت مانندی
دل را چه بود در رشتهٔ عشق تو آرامی / جان را نبود با تن بی مهر تو پیوندی
از بندگیت شد دم صد شکر و عجب نبود / کز بندهٔ آزادی دارد خداوندی
در عشق نصیحتها گویند ولیکن / بشنو که شود عاقل دیوانه به هر پندی
هر دل که ز عشق انکار کند غافل / این نکته نمی گنجد در فهم خردمندی
[illegible] دلی وفی دل داد بجانانی / ما جان گرامی را دادیم به دلبندی
[illegible] که از مهر عماد آن مه / هم سایه از رحمت بر کار روی فکندی

ایضاً له

دلی با سر زلف او عهد بست / که سررشتهٔ بخت آمد بدست
گراو هست [illegible] از صبح بست / درون غیب خاطر بود هر چه هست
دلم گرچه می پرسند روا نیست / از آن روی کز خود پرستی برست
دل آن روز در سلطان حکم داشت / که بر صدر دولت تو می نشست
چو عشق آمد از در خرد شد به بام / که هشیار باشد کو تا زمان نشست
دل از دام زلفش نیابد خلاص / که هر کز اسیری ز بندش بجست
به بازار آن سرشته آمد شکر / بخندید و بازار شکر شکست
چو چشمش دلم مست باشد مدام / که هم حرف آمد ز نماز الست

ملکی سروران [illegible] عالم ای فقیه / تو خود پرستی و [illegible]
مزن طعنه بر [illegible] خواجه / که من عاشقم [illegible] بهر [illegible]
نه محبوب من [illegible] بلندست و بس / که ممدوح من جان [illegible] لب
وزیر سلاطین سپهر [illegible] دین / که دوران [illegible] بخدمت [illegible]

وله

دلم از تو کامی نه دیدست هنوز / گلی از باغ جمالت نچیدست هنوز
بلبل دل که زند در چمن عشق نوا / در گلستان وصالت نرسیدست هنوز
هر که چون غنچه تبسم نماید لب او / بر دلش باد هوایت نوزیدست هنوز
[illegible] لعل تو برند / از تو یک بوسه [illegible] بخریدست هنوز
در نمکدان عشق دهنت می بینم / نمکی خون که [illegible] بچشیدست هنوز
شکر خنده [illegible] لبت آب نبات / بر شکر [illegible] هنوز
بر زنخدان چو ببینی ز خط گوی / سیب سبز [illegible] زنخدان [illegible] هنوز
گو ببینی من و درد کی [illegible] / دلم امید [illegible] هنوز
نه سرو بالای [illegible] بگزیندی / دل [illegible] هنوز
گرچه خورشید جمالت [illegible] / سایهٔ [illegible] خواجه [illegible] هنوز
[illegible] عشق [illegible] انکار عماد / شرح اوصاف [illegible] هنوز

ایضاً له

ای ماه غلام مهر رویت
عنبر خجل از نسیم مویت
چون دور فتاده ام ز کویت
نبود عجب ار در آرزویت
دارم لب خشک و دیده تر

در آتش غم بسوز یارا
محنت زدگان بینوا را
گر نیست دلت آهن و خارا
مگذار در انتظار ما را
با اشک چو سیم و روی چون زر

بگشود شکر تراز غنچه لب
خط تو به مشک ناب مشرب
تا روز شبم ز فراق شد تب
بر یاد لبت کنم لبالب
هر لحظه ز خون دیده ساغر

ای زلف تو عنبرین شمامه
وآوازهٔ حسن تو بجا مه
سرنامه گشت عشق نامه
تا بر ورق رخ تو خامه
بنوشت خطی به مشک اذفر

چشمت که از او خمار خیزد
هشیار ز خواب خوش نخیزد
تا کی به هلاک من ستیزد
خونم بکرشمه گر بریزد
دست من و دامنت به محشر

با آنکه گزیده ای جدایی
در چشم منی چو روشنایی
هرچند که شوق ... وفایی
هرگز نبود بدل رهایی

شاهی چو تو در هزار کشور

بگذار عماد را بدل سوز
صبری و تحملی بیاموز
کم کن ز سخن که نیست امروز
خورشید رخان مجلس افروز
درویش نمی کند توانگر

ایضا له

سپیده دم که برآید بیاض صبح تلاقی
برون برد ز ضمیرم سواد شام فراقی
بکام ذوق بنوشم مرادی از لب جانان
بدست عشق بگیرم شرابی از لب ساقی
ز لوح خاطر صورت پذیر خویش بشویم
حروف عالم فانی بآب دیدهٔ باقی
مرا صراحی ساقی اگر نفس بگشاید
که چشم عقل ببندد بجرعهٔ باقی
بتلخیت نکنم تیشه ای شراب مروق
بدان دلیل که چون آب شکرم بمذاقی
بپوستان معانی دواز مراجعه صورت
تو غافلی ز گلستان که ای جهد و ناقی
جمال ملک که عماد از تو شکوه برساند
بصدر و صاحب آفاق باج دین عراقی

وله

ای کعبهٔ دل بروی تو احرام بسته ام
بستم چو چشمت از همه در ابروت پیوسته ام
شب خواب و نان خورد گشته ام وز غیر تو برگسسته ام
تو دیده ترشته ام سجادهٔ دل خسته ام
بی تو ز وصل جان خرج دل بوذ عشقت داوطن
تا تو نشدی که من بمهر تو ز خود رسته ام
در جستجوی تو روز و شب گرفته با غم و با طرب
چون لشکر دماغ طالب کنج زبان بسته ام

شاهی

شبهای فند در حسنطاق کرفا زلعذفا کمان … سمنی که گفتی زبانی زان دوتن دل آمده ام
سوزن جان می دوزه بلانز غم ازدل می رزن … کردکی غم صحوره بانی نزانی غم رسته ام
تا رفت دوست منم کام جهان بند خاصلم … لامیدانی فرسید دلم ازدام محنت جسته ام
زعشق آنزمان کل خود بند خوبان حکل … مجنون عهدان جان ز دل بجایی کشته ام

ایضاً

کر مکینم بکف وتاج بسر باز رسد … مژدهٔ روح بدن و قالب جان باز رسد
چند اموسم بوزنا در مقدم او … کل باغ آید و بلبل بجمن باز رسد
طوطی جان کوند در قفس تن محبوس … شاه بازی لنذ ازدم که بپرواز رسد
عقل را مرتبهٔ عشق میسر نشود … پشه را قدرت آن نیست که در راز رسد
غم تو میخوره و راز تو می پوشد دل … بوذا با که ضمیر تو بتنهاز رسد
غمزه ات خون دلم ریخت و زانم غم نیست … غم آنست که این راز ببغداد رسد
نوعروس کل سوری بدانه جامه زرنک … جون بر بنیذ که بروحش برابار رسد
شاهی ار بر نهد هر که کدای تو شود … ملکذ با دولت که باغراز رسد
بر سر خاک عماد ار لذتی دارد حسم … کور دکان تو بکوش دلش آواز رسد

وله

صبا صحدم لفت تا غنچه رازی … لعبوذ جو مرغ نحر عشق بازی
نرو کو بعنقت و سبت زنده داری … بوذ عندلیب جمن شاه بازی

نخلبند

۱۶۴

نخل بند تو شد مرغ و لکفتا کمه دانه … بونک عزم خوبی منی خانوازی
جو بنیل هرجانیم بسی شیخی … جو سیر وم بدلونشا نمیغفازی
تو یا شوم کل را اطراف بستان … زبلبل بنانی و از غنچه نازی
خوش آنزمنت لنز ملال سحر خوان … صبا نزد کل عرضه دارد نیازی
نسیم آمد از باغ بردن که یکدم … بیان کل و عندلیبست رازی
ز غنچه دست صباعود سوزی … ز بلبل دکونه اعود سازی
عماد آنک جو بند ز کل رنگ و بوئی … حقیقت طلب می کند از مجازی

وله

کر قلمی چون همای سایه بزن بوم … حلقهٔ شامی دمی بسا بابل محروم
در همه عالم نظیر تو بود ار ثنت … شلر تو با مملکت ورشبه تو معدوم
تا نکشایی ز رخ نقاب نکردد … عالمیانرا کمال حسن تو معلوم
وه که جه زیبا کشید خامهٔ قدرت … دایرهٔ مشک کرد نقطهٔ موهوم
شکر عشاق بر در صحبت کا تنت … راه نیابد به بوستان ارم بوم
در غم هجران کداخت جسم مزاری … سوز فراق تو آتشیست و تنم موم
آه کز آب جشم و آتش سینه … راز تو پنهان نماند و سوز تو مکتوم
از تو کشیم جو دیو بر خدای تمام … زانکه بود مستجاب دعوت مظلوم
می شنوی که که سخن من آری … کوش ثنا در خورش لولو منظوم

دی گفت بجد عماد الا تا کی گوئی خرسند که خادم از انشای محمودم

ایضاً له

خرم دل آن ز غصه که بیمار تو باشد وآزاده اسیری که گرفتار تو باشد
چون ذره بود بی تو و چون قطرهٔ باران باک از همه عیب آنکه هوادار تو باشد
وصف تو که گوید که بود درخور حسنت مدح تو که خواند که سزاوار تو باشد
صورت نتوان بست که در غیر تو بیند هر دیده که شایستهٔ دیدار تو باشد
گر خواب بود در همه مجروح تو گردد وا صبر بود داوری زار تو باشد
از پا ننشینم که بدست آرمت آری آرام نگیرد که طلبکار تو باشد
از هیچ ندارم غم و اندیشه ز تهمت بیم همه از غمزهٔ خمار تو باشد
ای واعظ اگر جام می عشق بنوشی زاهد گرو مسکن دستار تو باشد
جانا ز عماد ار کنی اعراض نشاید معروض بجانش که خریدار تو باشد

وله

شایستهٔ درویش هر محتشمی نبود محروم ز کام دل جز محترمی نبود
بیداد خداوندان بر بندهٔ خود داد جوری که از او آید بر ما ستمی نبود
بنیاد وجود ما گو محو شو از عالم تا بود وی هستی از ما رقمی نبود
گر کام دلت ماند مگریز ز ناکامی شادی نشود حاصل آنرا که غمی نبود
هر کس که نزد با او در راه محبت دم حاصل ز صبوح او الا غیر ندمی نبود

۱۶۳

هر دل که ... بهای خوبان دلبر چون حسن او کار شکنج و خمی نبود
در شکل غم عالم هست ستان لیکن دلداری و جانبخشی در مرهمی نبود
شرح سخنش گفتن مقدور زبانی نیست وصف خط او کردن کار قلمی نبود
گویند وصال او بیهوده طمع داری آخر که بپایانم جز ستم کرمی نبود
مانند عماد ای دل هر کس که نبازد جان چون او ز رفیقانش صاحب قدمی نبود

ایضاً له

خرم آن روز همایون و صباح میمون که تو ناگاه درآئی ز در کلبه درون
همچو عذرا که خرامد بمقام وامق یا چو لیلی که درآید بدیار مجنون
دست وصلت ببر انگشت وفائی باید کز پای دل من خار غمت آید بیرون
درد سودای سر زلف بر انگیخت و خمش زخم مار است که هرگز نپذیرد افسون
درد عشق تو بگویم بطبیبان جهان که مداوات مریضت نکند افلاطون
چشم گریان مرا نسبت در ورطهٔ بحر صدف نیست که لولوی نماند مکنون
دست بردند بهادر ید بیضا بدمی که بدستارچه کس باز نبندد جیحون
اگرم اشک صفت نگذری از رخ زرد رنگ ما نیز ز روم ننماید گلگون
تو ندانی خبر از دیدهٔ گریان عماد کز تو افتد شرره دانه و صد قطرهٔ خون
اگر این چشمه فزون نگردد ساکن آب گیرد بحقیقت همه ربع مسکون

وله

تا همه کاتب باشد خبر از عشاق — تا بود آگهی از درد دل مشتاقی
در چمن بلبل عاشق که چنین می نالد — گفته هم شد از مرتبهٔ عشاقی
حمله دل به صف تیر کمان ابروست — این نشانیست که خون می چکد از آفاقی
کردم از غم و اندوه نمی گفته کم — کاج اون تشنه جا چه اشواقی
هر که از مرحله ی بدل دین رسید — خامه آن که سوزی نکند زیباقی
وه که گر پرده براندازد دل بنوازد — عقل چه نیز شود از صورت و اطلاقی
بردم مردم از او گر به صد شداد — نرود دل بحقیقت ز سر میثاقی
کو بسوز آتش عشقش بسوزم تا بقدم — عاشق آن نیست همی بود از احراقی
نشود هیچ حال زار عماد — تا بجانان نرسد صحبت از اوراقی

وله فی التضمین

ساقیا بر کنار آب زلال — تشنگان را ز جان گرفته ملال
در قدح ریزی که هست وبال — تا چنین تشنه و زلال وصال
همه عالم گرفته مالامال

باده لعل ناب می جویم — خویشتن را خراب می جویم
نه خودم و شراب جویم — غرق آبیم و آب می جویم
در وصالیم و بی خبر ز وصال

وصل چون جویم از دلارا ی — گر ز لب سر ضمیم بد شنا ی

جز بهم نیست در جهان کامی — بر لب ساقی از لب جامی
[illegible]

دلبرا دست کبر و پیش میای — زنگ غم از دل حزین بزدای
بر فراز طلعت چو خور بگشای — آفتابی ز روی خود بنمای
تا چو سایه رخ آورم بزوال

لب آمد در آرزوی تو جان — عمر بر باد رفت لیک آن
که ببینیم چهره تو عیان — چند گردیم چنین گرد جهان
چند باشیم اسیر ظل و خیال

چشمت از خون عاشقان ارزد — بی دل از تیغ تیز نگریزد
لی بوذ لیکن حجاب برخیزد — تا ازل تا ابد بیا میرزد
دی و فردای ما شود همه حال

در فراقت عماد بی سر و پا — همدم محنت و رنج و بلا
همنشین تو است و از تو جدا — آفتاب ندرون خانه و ما
دربدر میرویم ذره مثال

ایضا له

گر نبودی آشنایی در ره هجران بستنی — هر دم داغ جدایی بر دل و جان بستنی
ور سر موی وفا بودی جهان سفله را — در میان دوستان آیین هجران بستنی

ورنبودی حسن یوسف غریب و جان کنعان / کلبهٔ یعقوب شد اوستاد احزان کسی
ورنرفتی هرکی را خار غم در پای دل / بلبل شوریده را میل گلستان کسی
ورنبستی خاطرم بودی غنای اغبار / آن پری از خشم من بر لحظ پنهان کسی
وردلم روز ازل نشنیدی بوی عشق / جان من مشتاق وصال او چنان کسی
ورنبودی در دل شوریده ام سودای او / جان من چون حلقهٔ زلفش پریشان کسی
ورنگشتی نا امید از بوی وصال او دلم / بر سر راه وداعم دیده گریان کسی
ورنبودی صبر ابوی عماد آشفته را / تا ابد غایب سبب [illegible] کسی

[illegible]

جان شوی ای دل چو پیکان ری / کفر نماند چو یاران ری
گرندهی دامن دردش ز دست / نافهٔ تاتار بدرمان ری
ای شب تاریک جفای هنوز / وقت نماند که بیابان ری
لطف کن ای باد صبا عرضه دار / قصهٔ مور ار سلیمان ری
با سخن بلبل زار دل بگوی / صبحدمی چون بگلستان ری
با پرسان نزده لیلی بگی / چون بر مجنون پریشان ری
با خبر یوسف مصری بگوی / چون بدر کلبهٔ احزان ری
ای دل غم دیده نیابدی وصل / گرری از محنت هجران ری
سر مکش از ظلمت این ره عماد / تا طلب چشمهٔ حیوان ری

۱۶۴

وله

دلم شوریده و حیران عشق / غریق غربت بیابان عشق
جنونی سنبلی تحفت بکن / دوای درد می درمان عشق
نباشد عشق را خون دل نعمتی / تن دل را مواقق جان عشق
دلم با عشق پیمان بست ازی / طمع ساز آن دل که درپیمان عشق
نمی دانم برون از دل کجا را / که مرد عرصهٔ میدان عشق
سلامت در خرد جویند مردم / ولی من کنج در دوران عشق
خرد را باد دلم فغان روان ست / دل من بنده فرمان عشق
ز خاک دل نگاه مهر روید / که مردم آتش ایماران عشق
عماد خسته دل مانند یعقوب / اسیر کلبهٔ احزان عشق

وله

ای که غمت شادی و دردت دواست / گنج غمت در دل ویران ماست
حسن تو آنجا حسنی که از حد برون / عشق من آنجا عشق که بی منتهاست
تا غم تو نقد دلم طلب بود / دل من و اکسیر غمت کیمیاست
دست من از وصل تو کوتاه شد / ناروی بخت بلادم کجاست
گاه مرادی طمع بر زمین / گاه مراد ست اهل بر دعاست
در غم هجر تو فرو ماند دل / تا چه کند که ابنش جراست

اگر نبود وصل تو مقصود عمر — آرزوی عیش [illegible] گراست
قدر گدایی چه تو انبود عماد — جز سر کوی تو که سلیمانی گذاشت
دوست درون دلم بود غم تا [illegible] — جمله برانند که از من جداست

ایضاً

زهی گرفته سپاه غمت مدینهٔ دل — شکسته سنگ جفای تو آبگینهٔ دل
خیال خال تو هندوچهٔ طلیعهٔ چشم — سواد خط تو دیباچهٔ سفینهٔ دل
فروغ شمع جمالت چراغ دیدهٔ جان — مکان تو هر غم عشقت صمیم سینهٔ دل
توان عبیر کشیدن ز غبار آنکه نشد — زهی ز حلقهٔ زلف تو عنبرینهٔ دل
خرد ز مملکت مصر حسن طمع ببرید — چو شاه عشق تو بنشست در مدینهٔ دل
چه باشد ار بگشایی کمر برای دلم — چرا همیشه کمر بسته به کینهٔ دل
دگر بجانب دریای غم سفر نکند — اگر بساحل شادی رسد سفینهٔ دل
خیال روی تو در دیده سالکست آری — سکون خاطر از آن دادم و سکینهٔ دل
ز شوق گنج لب و دندان عماد بی لوا — لبالب است بلعل و گهر خزینهٔ دل

وله

چو شب از لب لعل تو دوش می گفتم — به نوک سوزن مژگان عقیق می سفتم
ز دیده راز دل فاش گشت در عالم — چرا ز مردمک دیده راز ننهفتم
نسیم صبح وصالت وزید بر دل تنگ — شکفته گشت اگر همچو غنچه بشکفتم

بیان مجلس آرا که [illegible] ما ز رقیب [illegible] — چو شب عشق تو [illegible] ز دل خونی گفتم
عمارت [illegible] کنم دعوی محبت دوست — گر بارگاه دل ما ز خون دل گرانی رفتم
نخست [illegible] از دین [illegible] شقی [illegible] — چو در [illegible] به دوستان رفتم
عماد اسیر کمند فراق [illegible] — سر آستان [illegible] صحبت [illegible] فتم

ایضاً

به ناله در غم او جز ندیم نیست — برندگانی امید و زو کنی بهی نیست
بسوی طرف [illegible] صبا سری دارم — ولی چو نکهت گیسوی او نسیمی نیست
مرا ملولی که با دیگری انسی هست — که در خیال رخش دیده را ندیمی نیست
چو روی من تو دیدی واشک چون انجم — کسی که در غم عشقش اسیر و مقیمی نیست
مرا رقیب ز کویش بجور می راند — که آستانهٔ او جای هر لئیمی نیست
مقیم باغ بهشتم خیال او آری — به نیک بختی خالش کلیمی نیست
خمار بادهٔ شوقم گرفت در رخ مرا — چو چشم جادوی بیمار او حکیمی نیست
علاج ما نکند هر که آن طبیب عماد — که همچو نرگس بیمار او سقیمی نیست

وله

ای زلف تو عنبرین عمامه — ای قد تو قامت القیامه
چون باده درون جام تابان — اندام تو در میان جامه
از وصل رخ تو نمی نصیب اند — خاقان زمانه خاصه عامه

حسن تو [illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] صبا [illegible]
افتاب عماد [illegible]

خوش حال [illegible]
[illegible] چشم و مژه [illegible]
از یار [illegible] باد [illegible]
مانند [illegible] تمام

وله

چون زلف دوست هندوی آتش پرست نیست
چون چشم یار ترک کمان دار مست نیست

با خد او کلام ثمر را طراوت نیست
با قد او کلام صنوبر بلند نیست

در عشق روی آن زمردنگ [illegible]
هر کس که بر نخورد از آن لعل نیست

رنجور همچو نرگس مخمور دوست نیست
هر دل که مبتلای عماد الست نیست

معنی بود ز صورت زیبا مراد من
روشن دلم چو آینه صورت پرست نیست

نظم مرا جواب بغیر از حدیث خوش
هیچم مراد از آن دهن هست هست نیست

با سنبلت نسیم صبا می کند نبرد
لیکن سیاه زلف ترا زان شکست نیست

نی زر نیابد از دهن او عماد کام
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست

ایضاً له

خوشا ساعت منزل دل نشینش
که رضوان فرستد بهشت برینش

وگر نافه در صورت خالکش آید
بدزدد نسیم صبا بوی سنبلش

بود تو نهانی جهان بین حورا
غباری که او بد نسیم از زمینش

اران

از آن روی بر خاک این در نشینم
که [illegible] برف [illegible]

خوش آمد دم که [illegible]
چو [illegible] که حاصل چو [illegible]

منور بود نی چراغ [illegible]
شکفتان [illegible]

فراز آ [illegible] بر [illegible]
که [illegible]

چو دعوی کنم [illegible] از نسیم [illegible]
[illegible]

عماد این [illegible] آتش [illegible]
[illegible] که بزم [illegible]

ایضاً له

هیچ امید دیده نیست وعده [illegible]
گر نیست مجمر [illegible] و آمد [illegible]

گرچه از صورت حال دلم بی خبرست
عالم چو پرسد از عالم معنی خبرست

دیده ام ره که ذخیل خیال رخ اوست
تا چه آید بسر دیده ام از ره گذرست

گر دوست حوادث بکشاید [illegible]
دل مجروح من غمزده باد اسیرست

دیدن روی دلارام حلالست اورا
که حرامست تماشای جمالی دگرست

اگر از مجمر دل دود برآید چه عجب
که چو عودست [illegible] آتش هوای شکرست

ناله زار نباشد عجب از مرغ دلی
که بجنبند [illegible] بال و پرست

زده در دل شمع آتش و آگاه نه
که ز دست غم چه مرا آتش [illegible] برست

رنگ شمع عماد آنکه [illegible]
هیچ شک نیست که آتش غم در جگرست

وله

گوئی ... [illegible] ... نقطه — ملک جان ... [illegible] ... بود ... مخبری

سر موی ز جمالت نخواهم دید باز — کی شود هر سر موی وجودم بصری

از جفات عمر من بگذرد ... [illegible] — ... بود دست ... [illegible] ...

من شده خوابش گر دم بخیر باز آی — گر رسانند بگوشم ز دهانت خبری

تا ... صبر ... سودای ... — زانکه ... هزار و نبود ...

من بغفلت دوران کار ... بادم کود — پهلوانی ... که ... [illegible]

گر بماند ... غمم همراهان ... — بسم الله که نماند ز وجودم اثری

بحر هر دیده بیابد ... — نبود هر صدفی را که ... گهری

گر تو در کلبهام آیی و میان بگشایی — بر در دولتم اقبال ... کمری

ناله از داد ... خاک عمار — بر تربتم ار ... آری گذری

ولـه

بجان آمد دلم ... ز دست عقل سرگردان — بده ساقی می باقی چو ... گردان

... وجودم را ز عکس می منور کن — دماغ خشک عقلم را بآب باده تر گردان

ازین ظلمت ... ظلوت ... زناموس — کمالم ... یک جرعه ... گردان

بمنزلگاه جانم کش قلم ... کن — چو نقطه در میانم کش چو پرگارم سرگردان

لبم را با لب خندان ساغر آشنایی ده — دلم را از سر ... خود سوی ... برگردان

چرا ... عاقل ... صنم دیدن — کسی گوید مسلمان را که روی از قبله برگردان

عمار ... آتش ... زلف ... ننشانند — عجب ... [illegible]

ایضاً له

گرچه ... تمام ... بلند بخت — ... [illegible]

... من ... دل ... — ... تماشا ...

تا خیال رخ زیبای تو آمد در چشم — ... [illegible]

دل من ... سودای تو بود — ... جان ... منزل ...

موکب ... روان شد بجهان — جان من ... [illegible]

با سر زلف چو چوگان تو ... زمین و تو — سالها بود که دل کوی ...

در دل طوطی ... لب تو همدم بود — در ... غنچه ...

گرچه ز ترکیب تن سوخته ام بود ز گل — بر تو ... جمال تو چو ...

خاک شد در ره عشقت تن خاکی عمار — وانکه در پای غمت ... سر نفراخت

ولـه

جانی و ز جان ... — جان ... وصل ...

رفتی ز مقابلم و لیکن — از دل ...

چون نور بچشم ... — نزدیک ...

بازآی که در غم فراقت — خون شد دل ... و جگر

گردید دلم ... باشد — یاقوت ...

از لطف عشق ... آمال ... / لعلت بر آتش و شکر نیز
بی غم ز شوق و درون ... / از جانب تو عذرم و جز نیز
زلف ابجد که در آن ... چند بدم / ... هنوز و لی خبر نیز
... یا دیده جان که برد جهان / راه هیبت دراز و پر خطر نیز
زارست عماد کارت از دوست / زار هیچ شمار و هنر نیز

اضافه

یار پیمان شکنم می آید / مژده جان بنیم می آید
نام زلفش بزبان می آرم / بوی مشک از دهنم می آید
تنم از خویش چو بیگانه شدست / رحم بر خویشتنم می آید
... هیچ کم از ... لیکن / رشک از آن پیرهنم می آید
آتش عشق دلم سوخت چو عود / دبن نسیم از سخنم می آید
تو مبتلا ... قامت تو / یاد سرو چمنم می آید
مژده وصل چو بشنید عماد / گفت جان در بدنم می آید

وله

ای از نظرم غایب در منظر دل حاضر / با درد فراق تو صد تفرقه خاطر
نی فرقت تو ممکن نی غیبت تو جایز / هم نی من و هم با من هم غایب و هم حاضر
دریای تو می افتم تا سر ... از دست / وز شوق تو می گریم تا خون شود ام ناظر

امید دلم از تو داری بجز آه مطلقا / لطف له ... جو ... زبان ... قاهر
در ... خود ... کلاهم / که انصاف ... بنمود ...
شکرانه تو ذبر منی که مرو زدلی ... / در محبت تو ... در نعمت تو ... کرد
جسمی ... یکدم ... دیدار تو محروم / خود ... علم و ... وفا ...
عشاق ... از زلف تو شد حاصل / آشفتگی باطن شور دلی ... هر
بردی دل شکستی ... عماد ... / عشق تو از اول ... آخر

وله

هر کس مرتبهٔ عالی ما می طلبند / خبر از درد ندارند و دوا می طلبند
علم و تقوی نه و عرفان و صفا می خواهند / لشکر و ملک ... و تاج و لوا می طلبند
همه را ... زبان ... و سخن ... / همه را دین ... دل ... و لقا می طلبند
در ... سلیمانی ... / که ز خاک ... بالا ... هوا می طلبند
مست در مصطبه ... دم می ورزند / روی در ... خدا می طلبند
با داغی چو ... وطن در گلخن / هر نفس رایحه گل ز صبا می طلبند
کس در این خانه نداند که کرا می جویند / کس ... که کرا می طلبند
با چنین ... باطن ... عماد / زانکه انصاف ندارند و صفا می طلبند

اضافه

بده ای بخت از آن لبم کامی / که برآید بدو دلم ... تا کی

روح [illegible] بجان [illegible] … همچو مرغی فتاده در دام من
نتوانم [illegible] وصل [illegible] … ملک از خود برون نهم گامی
[illegible] عهد وصل [illegible] … خوش نشسته [illegible] خرم ایامی
با سر زلف او خوشست دلم … چون گدائی که باشدش شامی
ساقیا [illegible] نشاط انگیز … بمن غمزده ده جامی
در قدح ریز می که می گردد … از می پخته هر خامی
یارب آن دور کی بود که دهی … می صافی بدرد آشامی
گر کنم سر فدای پای شما … به از آن کی بود سرانجامی
دل غمگین نه قرار عماد … جز همه دانه که گرد آرامی
مرادی از لب شیرین … یا ز نواب خسرو اکرامی

ایضاً له

ای دیده عالم بجمال تو منور … وز نکهت گیسوی تو آفاق معطر
بر سنبل تو خادمه ماه معنبر … بر عالمیان شد [illegible] معطر
هندو بچه خال سیهت [illegible] … زلفت [illegible] وطن بر لب کوثر
شد لعل ترا جوهری دیده خریدار … زان رخ [illegible] یاقوت نهد بر طبق زر
با سنبلت از دست [illegible] … با قامتت از جای روند بال صنوبر
تا سر ننهد از کوی تو بیرون ننهم پای … تا جان ندهد از حکم تو بیرون ننهم سر

جز صورت زیبای تو صورت [illegible] … نقشی که [illegible] دلها بنشیند
[illegible] صد [illegible] … روزی [illegible]
[illegible] عماد از تو [illegible] … خوش [illegible]

ایضاً له

شوق وصل تو که در خاطر ما می افتد … فکر ما هست که در طبع گدا می افتد
دل بیچاره خبر دار نسیم سحر است … وین تمنا عبث است که در دست صبا افتد
خطا زلف ترا مشک خطا گر گفتم … در گذر از من بیدل که خطا می افتد
مهر روی تو که شبستان جهان روشن ازو … آفتابیست که در روزن ما می افتد
جز صبا نیست مرا [illegible] و مشکل اینست … که چو من خسته روانست و زپا می افتد
گفته بودی [illegible] عماد از ره … می ندانم که [illegible] افتد
عاشق از زار ترا ترک تو چون [illegible] … می رود [illegible] سرو با ناله می افتد

وله

عزیز مصر اگر یاد آید از یعقوب کنعانش … عجب دارم که یاد از دل [illegible] هجرانش
معطر گشت عالم زو بی جعد خم در خم … بیاد [illegible] مشکین [illegible] نسیم عنبر افشانش
نداند دل غنای بجز وصل دلارا … نمی سازد وطن جای مگر [illegible] زنخدانش
قمر را [illegible] مطلع [illegible] … دل عشاق [illegible] خم زلف پریشانش
زمام [illegible] … وزان [illegible] مکانش

کوتاه زلف چون شب کاکل روز روشن چون مه / بوشاید زلف ظالم [illegible] بلا جانی
کمان ابروی جانان جو بکشاید تیر بر جان / روز جانی [illegible] نمی بیند
تیغ جون برده بکشاید جانی را بیارا [illegible] / دلم جون [illegible] بماند سر زلف [illegible]
کرا و آنرا دلداری ورزد از جفا کاری / [illegible] عماد [illegible] خط [illegible]

ایضا له

ای صنم جان جمال نما / دیگر نگرانست بجمال نما
کشتن عشاق جفا دیده نیست / در خور اخلاق و خصال نما
این دل مشتاق حزین هر نفس / خوش شود از بیم ملال نما
ملک جهان کی طلبد هر که یافت / دولت ایام وصال نما
شکر مصری بعراق ار رسد / در عرق افتد ز مقال نما
تشنه روانم که از آن لب بما / شربتی از آب زلال نما
مشک عزیزست ولی نیستش / مرتبهٔ خط و خال نما
آه که منزلکه درویش نیست / بارگه جاه و جلال نما
کشت جهان بکر جو شعر عماد / نامزد حسن و جمال نما

وله

این درد جگرسوز بدرمان رسد آخر / وین راه خطرناک بپایان رسد آخر
گر یوسف مصری برسد باز بکنعان / از پیرهنش بوی بکنعان رسد آخر
صد [illegible] ز [illegible] / بیدار شوی [illegible] رسد آخر
[illegible] بجای [illegible] / آخر جو [illegible] رسد آخر
خوشحال کسی کو ز جهان هیچ نخواهد / دزدی [illegible] سلطان رسد آخر
[illegible] / گر بلبل شوریده بگلستان رسد آخر
گر باد اجل خاک تنم برد شاید / گر خار [illegible] بسامان رسد آخر
آن دم که مه چارده از شرق برآید / یکروز تو نورم بشبستان رسد آخر
مانند عماد ار که بظلمات رسد اول / چون خضر بسر چشمهٔ حیوان رسد آخر

وله

ای مقیم خلوت دلدار تو / جان من تا کی کشد بیداد تو
شد دل سرگشتهٔ غمگین من / پای بند عشق بی بنیاد تو
بیند خالی جو یار چشم من / از خیال قد چون شمشاد تو
خسرو خوبان شیرینی تو ای / ای من شوریده دل فرهاد تو
دختر گل شاید از بیند نقاب / از جمال حسن مادرزاد تو
از جهان خویشتن شرم آیدم / گر بدارم یک نفس [illegible] یاد تو
آتشین آه مرا [illegible] اشد / در دل سنگین چون فولاد تو
ای بهار از طرح اش بوی بگیر / تا کند [illegible] یاد تو
چند نالی در غم هجران عماد / [illegible] ز فریاد تو

برفه ... [illegible] ... ولـه ... [illegible]

بر پشانی عجب بنوشتان دل
چو دل در زلف او کرد حب گفتم
غم او مونس دل گشت از آن روی
بیاد غمزه و ابروی جانان
تنش با هکر جان خوان نخوان تن
تنم از درد هجرانش چنان شد
زا هم بوی عنبر آید آن دم
غم ما از طالع شوریده ماند

ابجد در سر زلفی چنان دل
که در چاه و فند زین بیمان دل
نمی گنجد ز شادی در جهان دل
بود پیوسته با تیر و کمان دل
دلش را سنگ خارا ز جان دل
که باشد از وجودش در کمان دل
که آید نام زلفش بر زبان دل
جفا دیدن زیار مهربان دل

ایضاً

نه دلم طاقت اندوه جدای دارد
شعله آتش دوزخ فلک آید بر من
چون بیاد لب او زنده شدم دانستم
نظری در رخ او کردم و معلوم شد
در گلستان جهان تا گل رو بر شگفت
بوسه از لب او هم بستانم گین جنس
عشق با چهره زیبای نهان سلطنت

نه زدام غمش امید رهای دارد
که دلم حرفی از داغ جدای دارد
که لبش خاصیت روح فزای دارد
کافری از نظر لطف خدای دارد
بلبل دل هوس نغمه سرای دارد
کوچه بخشند انی بهای دارد
بلکه از خانه دهم بلای دارد

زهی قد تو و سرو نازش بجو نماند ... ولـه ... سرو که سر و خوش سرو بهای دارد

ایضاً

اهل نو که گرشت آن ابر و زنان که تو داری
چون خضر جان آید یا رب که تو شد
ما از سر کوی تو بلا منت نکشیم
فریاد که مجموع دل تو شد پریشان
افسوس که صرف بدعای تو بیندشت
ای دل اگر از دست دهی صحبت جانان
ای کعبه دل کی بخودم راه نماید
در هیچ ولایت نبود بادشهی را
دارند جمال قمر و حور و لیکن
لیکن که غم ما از چه سبب گوشه نشین شد
ای تو گل سیراب در عهد که دارد

فلک شکر شکن شیرین که تو داری
یک شیر شکرانی چشمه حیوان که تو داری
طوطی نرود زین شکرستان که تو داری
شد در سر آن الف و زنجیر که تو داری
درد دل ما زین همه درمان که تو داری
آسان ازی از ضرائب جان که تو داری
چندان بنود قطع بیابان که تو داری
در ملک دل این قدر زوفغان که تو داری
کس را نبود در دو جهان ملک تو داری
می ترسم از آن عشق فغان که تو داری
این بلبل خوش گوی غزل خوان که تو داری

ولـه

این خال درون تو با عنبر شست
هم جان زلب تو ناشکیبست
دریای تو جان نشاند اندخت

یا مرده دیدن نصیبست
هم دل زغم تو ناگزیرست
زلف روی که تحفه حضرست

یاد لعلی تو کنی بی تو شبی گفت — الحمد [illegible] است
در خاطر هیچکس نگنجد — ما را ز تو آنچه در ضمیر است
چشمی که بطلعت تو شد باز — دارد نظری که بی نظیر است
بر خاک در تو هر که بنشست — شد ثابت گوشه سریر است
در عشق کمان ابروانت — مستور که عماد گوشه گیر است
زین دام بصید می توان جست — با هر که که جان اسیر است

ایضا له

روی او هیچکس نخواهد دید — شکرین ناطقش نخواهد دید
هر که از بس خویشتن بستان — می رود بار بس نخواهد دید
آنچه ما دیده ایم در عالم — کس ندیده است و کس نخواهد دید
هر که از دست او کند فریاد — هیچ فریادرس نخواهد دید
بلبل جان گر ز قفس بجهد — بار دیگر قفس نخواهد دید
آنکه شبها رود بکوی بهشت — نقش او را عسس نخواهد دید
از لبش این شکر که دید عماد — طوطی خوش نفس نخواهد دید

وله

این چه نقش است که آمد دگر از پرده برون — که بس درد فروشد بدل اهل درون
کرد بر دیده دل روز جهان تاریک — شام هجران که سر دلش زعمی روز افزون

سینه بر خاک نهد کوه صفت لعل کان — گر رود یار جفا پیشه نمی گردد دون
ما درین درد بمردیم و ندیدیم دوا — آه ازین سینه مجروح و روان محزون
بود آیا که برافتد ز عذار تو نقاب — تا نگردد بجمال دگران کس مفتون
راز عشق تو بگویم بکس الا با دل — [illegible] نتوان گفت مگر با مجنون
هر که از شست کماندار فراق تو بخست — زخم بر دل نه و از دیده همی ریزد خون
هر که از درد بهجران تو جانی نو شد — تا قیامت نرود مجلس از عشق برون
سر عشق تو عماد از نکند فاش بیان — که حدیثیست که دارند جو در تن مکنون

ایضا له

دلم از درد تو روزی که کند جان تسلیم — گر رود از سر کوی تو بجنات نعیم
ما دریدیم بروی همه عالم بستیم — که خیال رخ زیبای تو جنات مقیم
گر کسی از دگران خوف و رجایی دارد — ما نداریم بغیر از تو نه امید و نه بیم
گشته فاش بد عهدی و شوخی مکن — تو نه آنی که فراموش کنی عهد قدیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد — که بقبر من گذرد از سر کوی تو نسیم
چشم بیمار تو چونست که مستست مدام — ساقی از بهر خلاصش مدح می سقیم
هر که بر طرف دهن خال تو بیند گوید — بغلط نقطه ای افتاد مگر بر سر میم
گر زند لاف خریداری لعلت بزد کس — هر که بر روی چو زر گرد روان اشک چو سیم
نرگسانی بره ماه که از خانه عماد — سائل مجنون تو محروم که رانند ز حریم

ایضاً له

بهینه لعل شکرین چو خندان شود … همه کام قند و شکرافشان بود
لبی کان لبت هم نباشد نیاز … چو کام بر از آب حیوان شود
بری با وجود جهان آدمی … جهان به که از خط بهاران شود
سهی بر فلک گر نباید رواست … چو خورشید رخشنده تابان شود
بدوران حسنش نباشد غریب … گر از من جفایی پریشان شود
عجب نبود آندم که گل رخ نمود … اگر عندلیبی غزل‌خوان شود
دهد وعدهٔ وصل مردم مرا … چو گویم وفا کن پشیمان شود
بیادی که در گلستان بگذرد … سر زلف سنبل پریشان شود
عماره نبیند رخش یک نفس … جهان تنگ بروی چو زندان شود
چو یعقوب ماند ز یوسف جدا … برو بوستان همچو حرمان شود

وله

همیشه در دل امید وصال خواهد بود … که تشنه طالب آب زلال خواهد بود
بجان دوست که باشد دریغ برگردن … سری که در قدمش پایمال خواهد بود
مرا نخواند بلطف او بیاید گرد … چرا که صبر ز رویش محال خواهد بود
بیار باده و یکدم مرا ز من بستان … که گفت و گوی جهان قیل و قال خواهد بود
ز دست چون تو چرا حرام بود می … که خون خلق جهانت حلال خواهد بود

زنان

زبان اگر نکند به وصف او بلند … که در جهان جمال و کمال خواهد بود
در سر نقش که خیال زدم روز بیرون … صنوبر نقش وفا م در خیال خواهد بود
بمرغ جان بر در آستان جسم صنوبر … بپای تو ماه اختیال خواهد بود
ز تیغ عشق تو اول کسی که کشته شود … عماره این دل شوریده حال خواهد بود

ایضاً له

آنکه دل در کمند شست افتاد است … عهد او سخت سست بنیاد است
دل بجان آمد از غمش لیکن … شاد از آنم که از غمش شاد است
جسمم ز خم شبانی نکنم ز فراق … ز لب خونم زدیده بگشاد است
صورت حال من بگو ای باد … تو دارد گرچه این سخن باد است
ای که یابیت همه رسد ز تو من … بس که در پای تو سر افتاد است
پیش قد تو لاف رعنایی … راستی را نه کار شمشاد است
آنکه چون بندگان کند بسجا … پیش قد تو سرو آزاد است
صورتم گر خراب شد ز غمت … ملک معنی ز مهر آباد است
از لبت کی رسد عماره بکام … وصل شیرین نه حد فرهاد است

وله

ای باد صبا سلام او گو … در پیک دلی پیام او گو
این نامه سر به مهر بشکن … گر نامهٔ اوست نام او گو

در شب ... فراق ... مردم — هر ... تمام او ... کو
تا مرغ دل ... آزاد — آن ... همچو دام او ... کو
... چمن ... کار ... ما را — سرو قد خوش خرام او ... کو
زین جام دل عماد ... — جام ... لعل فام او ... کو
من چون ... زدست او ... می — جامی زلف غلام او ... کو

ایضا له

در گلشن افتاد آواز بلبل — گر زنده غیب آمد برون گل
آری بیابد کامی که دارد — آنرا که باشد صبر و تحمل
با قد و زلفش دادم فراغت — کز جمله بستان سرو و سنبل
گر بر نگیرم چشم از جمالش — هرگز نکردم سیر از نا گل
مژگان بیادم بر هم نهادن — بر روی دریا بندد کسی پل
شور است تلخم بی لعل شیرین — تلخست عیشم بی ساغر مل
گر بر نخوردم از شاخ وصلش — باری ندارم برگ تحمل
بنیاد عهدم ویران نگردد — گر مردم آید سیل و تزلزل
آه عماد از درد فراقش — در آسمانها افکند غلغل

وله

هر نفس آتش عشقش جگرم می سوزد — بر تو مهر رخش خشک و ترم می سوزد

کو

گر چه در مجلس او راه ز سوختن نیست — همه شب شمع صفت تا سحرم می سوزد
این عجب بین که می عیشم و غم می سوزد — آتش غم ... جرم می سوزد
کرد شمع رخ نورانی او منع کردم — همچو پروانه از آن بال و پرم می سوزد
خوش ... که ... نزد کس — شعله آن رخ مانند خودم می سوزد
نکند ناله عماد از غم هجران آری — شمع از آن ... می سوزد

ایضا له

نی دل شیخ از آرزو دل جان اندیشد — نی دل خسته ام از جان و جهان اندیشد
غم جانانه من ... جهان جهات — عشوه بازی نکند هر که ز جان اندیشد
در دلم مهر جمالش نپذیرد نقصان — کین نه باغیست که از باد خزان اندیشد
بوصالش نرسم گر کنم اندیشه هجر — سود حاصل نکند هر که زیان اندیشد
دل من مصلحت خویش رها کرد عشق — کانچه بود دل من ... آن اندیشد
در میان دهنش هیچ سخن نتوان گفت — هم مگر هم وجودش گمان اندیشد
می کشد غمزه و ابروی تو ما را لیکن — عاشق آن نیست کز تیر و کمان اندیشد
پیر گشتم ز غم هجر ندانم چه کنم — هم مگر چاره من بخت جوان اندیشد
نیست فکر لب او دل بجز عماد — تشنه تا جان نبرد ز آب روان اندیشد

ایضا له

دیده ام اشک ... خواهد شد — گر ز دستم نگار خواهد شد

بیست و نه با غم مگر باز لیک | الملک عمر دیار خواهد شد
عشق کار برقرار خواهد ماند | عیش ها پایدار خواهد شد
هر که در کوی عشق یاری رفت | گر عزیز است خوار خواهد شد
حال او کور دید و کر بشنید | وین حدیث آشکار خواهد شد
نبد از دست غمگسار و دم | از پی غمگسار خواهد شد
دست کاهی که داشت عمر عزیز | در سر انتظار خواهد شد
ناگهی شیوه مبارک نیست | زاهدان را وقار خواهد شد
آنکه می کرد قصد خون عمار | عاقبت شرمسار خواهد شد

ایضاً له

اشک ما سابقست و دوست کریم | جای بخشایش است و لطف عمیم
گریه ام مونس است و غم محرم | تا مدام همدمست و غصه ندیم
از سر کوی او نخواهم رفت | چون گدایان از آستان کریم
آستین بر دو عالم افشاند | هر که بر آستان او شد مقیم
گر خرامان قدم نهد روزی | بر سر خاک دوستان قدیم
بوی مهر و نسیم عهد و وفا | بشنامند ز عظم رمیم
سفر من کوش کرده است آری | لایق گوش او شده ز نسیم
گر در آتش رویم با یار من | رشک برها برند اهل نعیم

از رخ دوست من نظر جو عماد | نقل ما بس شوق از نر تعظیم

[illegible] له [illegible]

بر آمد بادی از فردوس اعلی | نسیمی از سر کوی تو یعنی
ز خاکی باز و یافت جانی | چو شخص مرده از انفاس عیسی
خیالت نشانی که ببندد آینه نقش | مثال صورت از روی معنی
نمی دارم تمنای وصالت | که در منزل نهانست آن تمنی
بچشم لطف در کارم نظر کن | که در کار تو کردم دین و دنیی
بمهد غمزه زاهد فریبت | بیاید وزبان کس نام تقوی
حز از حسن رویت نصیبت | ندارد حظی از آینه اعمی
نداند جز عارف قیمت آن | مگر مجنون شناسد قدر لیلی

ایضاً له

تا کی از جور تو دل محنت هجران بیند | خانه عیش ز بیداد تو ویران بیند
گر شبی زلف سیاه تو فتد در دستم | دیدم آنجا که تو دو خواب پریشان بیند
در مغانی که برافتد ز جمال تو نقاب | چشم صاحب نظران آتش روی جان بیند
اگرش صورت جان در نظر آید چه عجب | هر که در آینه طلعت جانان بیند
هر که در بادیه عشق تو بگشاید چشم | سنبل و سنبل همه کشته صحرا بیند
خرم آن روز که دیدم تیغ یار عزیز | بینش اعزان را روضه رضوان بیند

هرکه در کار حسن خوبان نظر [illegible] نکرد | هرجا که دست راند گل و [illegible] میزند
دل هر که بسته شد از غم تیغ تو [illegible] | همه دشوار [illegible] خدا [illegible]
با که گویند صفت روی چو ماه تو عماد | که [illegible] تا [illegible] حیران شد

ایضا له

ماه من آن که [illegible] از مهر رخش چون [illegible] | با جفای تو [illegible] عهد و وفا
هم آن است که خورشید بود هم [illegible] | همچو آن بود که از آتش [illegible] برخاست
هیچ دانی که من دلشده [illegible] او چو تو ام | و الله [illegible] آن [illegible] جدا
دوش میگفت نهان گوشه که از خوابم کرد | [illegible] خاطر ما ماست
وعده او همه [illegible] مخالف بودی | [illegible] قول بود با عمل او [illegible]
من سرگشته همان به که بسازم با هجر | که وصالش نه باندازه هر بی سر و پاست
مسکنش در دل ویران عماد است آری | گنج اگر گوشه ویرانه وطن کرد رواست

وله

نوا بازی و ملک محمود است | عشق تو [illegible] و دلم عود است
تا شفا را وصال طلعت تو | غایت و منتهای مقصود است
دل من تا شکسته گیسوست | بسته عهدی [illegible] است
تن من چون میان باریک است | گاه معدوم و گاه موجود است
صوفی دل مرید عشق تو شد | گوئی از [illegible] عقل مردود است

عشق

عشق من با جمال تو از لیست | نه همین [illegible] مقصود است
هیچ [illegible] تو [illegible] | [illegible] منظور [illegible] است
در [illegible] بلا [illegible] عماد | چون [illegible] مقام محمود است
شیخ کامل نظام مله و دین | که بهشتش سرای موعود است

وله

این توئی یا یوسف کنعانیست | یا ملک عالم روحانیست
چشم تو در عین خمار است و خواب | زلف تو در بند پریشانیست
در صفت روی تو حیران شدن | قاعده فکرت انسانیست
تا سر زلف تو بدستم فتاد | کار دلم بی سر و سامانیست
تا دل من جای تو شد شد پیاد | زانکه عماری سلیمانیست
بر من بیچاره مکن سرگران | زانکه [illegible] دلم ارزانیست
یوسف گم گشته دل شد تو | منزوی چاه زنخدانیست
کافر هندوی سر زلف تو | برد دلم این چه مسلمانیست
فتنه آن روی چو مه شد عماد | وین نه جوانی است که پنهانیست

ایضا له

چه نور است که مهر در جان ماست | مگر پرتو روی جانانه ماست
نه شد [illegible] صبح [illegible] عهد | [illegible] که [illegible] ماست

سواد سنبلش بر مه … روز | علم شروع جمال درخشانی ماست
بجان آمدم … ز انتظار | بی جام وصلت که دوران ماست
نگار … جان … قبول | نجات … برهان ماست
حصول … هست | اگر خود … زندان ماست
دوای دل ما طبیبی کند | که داند که درد تو درمان ماست
تکفی … حزن | که ما زان … اوزان ماست
عماد از غم و درد ما … شکست | دل محنت آلود ویران ماست

ایضا له

به یاد صبح رویت … گشت ما هنوز | سواد شام مویت که خورشید … هنوز
بر رخی که آب روی … خاک کرده شد | بدان که در هوایت … آتش … هنوز
به بنفشه … سیاه عنبر هست | که ببرد گرد باد و … شکسته … هنوز
بروان مبتلای غمت … هنوز | … نوای … هنوز
بگاه … فراق جان گذارد | که خیال روی زیبای تو … خواهد هنوز
بلطافت جمالت … نگاه خوانم | چو … سال و … هنوز
که عماد خسته … اگر ببرد | ز … هنوز
به فراق روز عمرش چو شب سیاه گردی | … هنوز

وله

صبحی … فلغله … آمد | … همه عنبر آمد
دلسوزی … | چون ناله مرغ سحری … آمد
… لعل … | هر جا که شکر ریخته باشد مگس آمد
… | شوخی نه بجانانت … کس آمد
عشق … | با مرده اگر وصف … آمد
براه عماد … | گر … ناله بس آمد

ایضا له

برمن بیچاره جفا میرود | کار من اکنون ز دعا میرود
چند کنم گریه که در موج خون | مردم چشمم ز شنا میرود
بر سر شمع است از آتش ز رشک | آنچه ز غم بر دل ما میرود
زآتش اندیشه که سوزد دماغ | دود دلم سوی هوا میرود
صیدی از آن غمزه جادو بحث | کاهو چشمش بخطا میرود
بر گذرش دیده خود دوش گفت | سرو خرامان بکجا میرود
در سر او رفت عماد و هنوز | دیده ش از شوخی بقفا میرود

وله

من مشام دل ز انفاس تو مشکین کردم | کام جان پر ز شکر ز آن لب شیرین کردم
همچو گل خوش نفسم ز آنکه دوای دماغ | مردم از سنبل تو تا به آتش کردم

من عجب از رخ جانان خط ... نو دیدم | جانی از خلوت ... در چمن کردم
سلاف فندالب شیرین تو در مصر آوردم | شقه سنبل مشکین تو در چمن کردم
سازه و زلف و ... کوش تو آوردم یاد | هر کجا ذکر گل و سنبل و نسرین کردم
من اگر توبه کنم پیش تو ای گوشه نشین | هر کجا که تو بودی من مسکن کردم
کو طبیب از سر بالین من خسته برو | که بداغ تو دوای دل غمگین کردم
دوش گفتی که رخم ... از چه عماد | از کجا ... دران ساعد سیمین کردم

ایضا له

دسته ریحان سکین بر گل رنگین نگر | بر عذار یار یعنی زلف چین بر چین نگر
در یمی سرو م نکه کن غیرت طوبی ببین | در سیه چشم نظر کن شکل حور العین نگر
نسبت قد بلندش گر کنم گاهی برو | کاکل دل گو بیا هم چشم گو نه بین نگر
بر سر بالین من دوش آن چراغ چشم گفت | سر برار از خواب غفلت شمع بالین نگر
قصد سر دارد ولی من پای بوسش می کنم | شاهدا ما مهربان بین عاشق مسکین نگر
ترک من گو در میان شهر رفع بر فکن | کافران زار غفل و قصد ملک و دین نگر
طاعتی خواهی که بود در جهان مقدور کن | یک نظر شادی کنان در عاشق غمگین نگر
ای صبا گر بگذری در منزل جانان دم | دامن خرگاه بر افکن سنبل و نسرین نگر
با عماد شور بخت از لطف گوی ای فقیه | گو بیا خرای شیرین روی آن لب شیرین نگر

وله

١٨٠

هر چه از دست تو آید بتر سهلست | ... محبوب جفا ... سهلست
گر بیفشم من ... | ور بر آیم ز دلسوخته ... سهلست
من که ... مجلسیان خاک شدیم | ... ره تو بود در صف بالا سهلست
دیده خون کردی و دل ... | این ... مسکین ... سهلست
اشک ... | کانچه ... سهلست
حسن ... ملاحت مطلوب | که با کل نظر ... سهلست
طاق ابروی تو سجاده من زاهد باد | گر بمحراب ... سهلست
روز ... منتظر دیدار ییم | ور گذا ... سهلست
گر بر دوست فلک ... عماد | ... سهلست

ایضا له

درد صاحب نظران را بدوا حاجت نیست | دعوی خسته دلان را بگوا حاجت نیست
بر قدت جان بزاران شود جامه جسم | این قبا ست که اورا بقبا حاجت نیست
نه ز دلسوزی ... حاجت ... دارم و بس | هر کسی نیست که اورا ... حاجت نیست
عاشقانت شب هجران نفروزند چراغ | که شب سوختگان را بضیا حاجت نیست
از تو کوته نکنم دست و ... نشینم | گرچه ... طلب و دست دعا حاجت نیست
بنگر خنده شیرین ... مهمان کن | که گدایان ... عطا حاجت نیست
دست ... بران عارض نازک ... | ای ... کرا حاجت نیست

تو که بنده خود را و بها صبح [illegible] | گر [illegible] پسند تو بها جای پیش
گر نیازی [illegible] دل مسکین عماد | [illegible] تنها [illegible] پیش

ایضاً له

گر گذر بر سر این کوی خراب باشد | قدمی نه به عیادت که ثواب باشد
گر به بالین من خسته قدم رنجه کنی | از سر بالین منت کم شتاب باشد
دوش در خواب خیالت به دلم گفت | تو ندانی که مرا تا به جوابت باشد
هر نقابی که نقاب بست بر این روی چو گل | برگ سنبل ز خدا برگ نقابت باشد
دل سودا زده ام را که شکار غم تست | ای جگرگوشه کمی خون کبابت باشد
یا رب آن روز که از عهد بپرسند و وفا | نفس من ز دلم راه جوابت باشد
سا[illegible] بیک سخن از خاک ره خود بشنو | جان تشنه لبی کز لب آبت باشد
از سبوی که گردون کند اندیشه عماد | خاصه آن روز که بی گونه شرابت باشد

وله

ای گدایان در دولت به درگه شاهی | عصمت ملک جمال تو ز مه تا ماهی
در خور مملکت وصل تو هر جانی گشت | آنکه اندیشه محالی نکند با جاهی
حال پوشیده مرا از تو نهان کی ماند | که تو از ستر سویدای دلم آگاهی
خاطری میل بیگانه بهیچ نکند | که تو ذکر تو ام مونس خلوتگاهی
کلبه ام روز روشن از رخ تو باشد روشن | که تو ام روز چو خورشیدی و شب چو ماهی

مهر تبش غم [illegible] دل [illegible] | که جوانی تو با [illegible] همراهی
زین نمودن که تو داری من دل دارم | قطره اشک عقیق و [illegible] کاهی
روز عمر من مسکین چه عجب ار بسته داند | ای شب وصل [illegible] که تو بس کوتاهی
گر ز جان میگذری بر سر ایشان گو چو عماد | قدمی نه که تو شایسته این درگاهی

ایضاً له

ای ز سیلاب فراقت خانه دلها خراب | ای دل از آتش هجرت جگر گرده کباب
دارم از حضرت سوالی گر بفرمایی جواب | این که میبینم بیدار است یا رب یا بخواب

خوشتر از دوزخ جانت بس از جنت عذاب

در طریق عشق جانان گر قدم داری بپوی | تا نفس باشد مرو بیرون از راه جستجوی
چون قدح خواهی ز ساقی برکنار کشت و جوی | دشمن آتش [illegible] با بیمارا بگوی

خاک بر سر کن که باز آمد بجوی رفته آب

چشم ناشو کز روشن [illegible] چشم رقیب | تا نشد مشام جان از بوی وصل او پر عطر و طیب
لاجرم گوئید هر ساعت [illegible] جیب | کار [illegible] ایام ناخوشتر ز ایام مشیب

رفت و آمد روزگار عیش از دور شباب

دولت آمد عذرخواه [illegible] با سر عهد صحیح | بگذرد امروز بدخواه از سر قصد صریح
شاید ار گویم گون هر دم چو گویای فصیح | این منم یا رب درین مجلس [illegible] و مدیح

وین نوای بربط [illegible] بلطف جام شراب

ای می لعلت عماد خسته دل خون می خورد / جان او از غصه بر خود جامه تن می درد
دوش گفتی داشت بار غم چون می برد / دل ازین هم آلم بلا کی سر ز درد تو بگذرد

مست مجنون ماهی که فرد بود نالد ز آب

ایضا له

ما دو چشم از نظر انداختیم / طوطی خاطر بتو پرداختیم
خانه دل کرده بنام تو ساز / خانه ناموس برانداختیم
بر سر تو سیم فشانند و ما / نقد روان در قدمت باختیم
شمع صفت ز آتش عشق تو دوش / بر سر بالین تو بگداختیم
مرکب اندیشه بیفکند نعل / بس که درین بادیه اش تاختیم
گرد دلم چون غم تو رسید / شربتی از خون جگر ساختیم
همنفسی جز تو ندارد عماد / با دگری غیر تو نشناختیم

وله

ای گرفته عاشقان کوی سبیل / هرگزت رحمی نباشد بر قتیل
هر کجا باشد عزیزی در جهان / بر سر کوی غمت گردد ذلیل
گر کنی رحلت دمی از پیش چشم / از تن من جان کند عزم رحیل
دوستانت را غم دوزخ نماند / تا گلستان گشت آتش بر خلیل
ای که گفتی صبر کن از روی دوست / ز جمالش صبرها نبود جمیل

تا نهی

تا نهی رخ بر رخ سیمین بتی / زر بباید رخت هم بالای پیل
کی دهد یارب لب رضوان لقا / شربتی کان شربتی از سلسبیل
ای صبا بوی زلف مشکش بیار / تا شفا یابد جانهای علیل
گر طبیب آید ببالین عماد / آب رنگ دیده اش باشد دلیل

ایضا له

بگذشت آخر ای دل ایام نامرادی / قد فاح نشر عطر من روضة الوداد
یا رائد اللیالی ارحم علی علیل / قد بات و هو مسکون من شدة السهاد
رحمت کند توانگر بر حال نامرادان / در عمر اگر کند روز یک شب بنامرادی
مالمت فی نوائم فرط البکا زمانا / الا و نار عشقی فی غربتی وسادی
بین نبات خطش بر طرف آب حیوان / گر جان فدا نگردی در پایه جمادی
مرکب لا رماها نهفته ز مردم / ای کمند بکن طرفی بغدا نهادی
با دوستان بکن دل گر دشمنت سادی / گو دوستی رها کن با زمره اعادی
عادیتنی و جیدا ابن العدی ولکن / ان غبت عن عیونی ما غبت عن فوادی
با آنکه دور ماندم از تو چون جنیبتم / مانند روشنایی در دیده عمادی

وله

ای ترک خطا بنده نوازی به ازین کن / در صحبت محمود ایازی به ازین کن
غمخواری درویش و دلداری دل ریش / در مملکت خسرو و نازی به ازین کن

درکار محبان عشق [illegible] — تدبیر [illegible] بحال ما آغاز کن
در [illegible] عنبر [illegible] — [illegible] قلب [illegible] آغاز کن
برنا فشاندن آن [illegible] درد ما دست — کو مرکبی و دست قرانی آغاز کن
هر لحظه مرا چشم تو گوید [illegible] ناز — جان بازی اگر [illegible] آغاز کن
ای رشتۀ تسبیح تو [illegible] زنار — در [illegible] طرازی آغاز کن
من موج [illegible] در این عرصه [illegible] — تا [illegible] آغاز کن
چون عالم از انفاس [illegible] است معطر — ای باد صبا غالیه سازی آغاز کن

وله

ای دل از مفلسی گدایی کن — جاه و رنج خود نمایی کن
دست اخلاص ده به پیر خرد — توبه از توبۀ ریایی کن
رخ برافروز همچو ماه از مهر — عالمی را بروز روشنایی کن
بارهای بخشد [illegible] بنشین — تو قبا پوش و پارسایی کن
تا شوی آشنای حضرت او — با همه خلق آشنایی کن
ای صبا خاکی از درش برگیر — تا قیامت عبیرسایی کن
با نوای [illegible] دو [illegible] که کف — که از اهل نظر جدایی کن
سلطنت در گدایی است عماد — تو گدا باش و پادشاهی کن

ایضا له

روضه را از چمن انس نثاری بفرست — یعنی از [illegible] در خویش غباری بفرست
تا در عطر فروشی [illegible] — با نسیم سحری [illegible] نگاری بفرست
جانم از بادۀ دوشینه تو مخمور است — زان معطر قدحش [illegible] خماری بفرست
نقطه بر ورق روی چو گل زن ز عبیر — خط معزولی هر لاله عذاری بفرست
برقع از چهره بر انداز و بازار [illegible] — همه خوبان [illegible] نگاری بفرست
عزم صید ار کنی ای خسرو خوبان جهان — بر در کلبۀ درویش شکاری بفرست
نامه گر نفرستی و نبری خبری — قاصد باد صبا را گذاری بفرست
شهسوارا ز عنان [illegible] — بنویسش دو سه حرفی و سواری بفرست
ورنه خواهی که سواران تو برما گذرند — بکجا ده [illegible] کناری بفرست

ایضا

برنیامد ز من سوخته دل [illegible] نفس — که مرا جانی و پیوند تو می جویم و بس
لب شیرین تو می بینم و می شوم [illegible] — نشود کم تماشای شکر حرص مگس
اشک من در طلب [illegible] تو چون قطره [illegible] — تا الزام [illegible] سودای تو چون [illegible] جرس
من دلخسته [illegible] چو [illegible] بسرم — زنده باشم چو توام دم دم آهی چو نفس
گر به هر موی کنی [illegible] در سر [illegible] — چو هوا [illegible] در سر ما هیچ هوس
تا سحر دم [illegible] دل [illegible] — کین نصایح [illegible] دست همه کس
رخ [illegible] رسند — مطرب از خانۀ مستان [illegible] که عشق

روضه

دشمن از ناله من دوش بفریاد آمد   [illegible] دولت [illegible]
خوش بود آه جگرسوز عماد از کرمان   که دلاویز بود ناله مرغان ز قفس

ایضا له

ای به جستن تو گویند مدام از مستی   گوشه نشینی خوش و از [illegible] برستی
هیچ بر هیچ جهان را مجال اندر نیست   در دل و چشمی که خط او نشستی
تا کمر هیچ میان نبود برو و هم   می نتوان شکست همت هستی
تا نبریدیم همه اگر تو بر بندی   ما نشکنیم عهد اگر تو شکستی
کو بروازن روانم از تو بپایی   کو برای آن [illegible] اگر تو بدستی
نبر بلا را وجه کن مبرای دل   چون ز کمان بروان چو تیر بجستی
صبح قیامت که سر ز خاک بر آرد   باخبر آید مگر عماد ز مستی

وله

در ره عشق خرافات عقل زنند   مجلس ما [illegible] نشد تا غم دل بر زنند
اهل راز آنکه نبودند بجز دل   بوی عود   بمحافل نرسند
جلوه کام خاکی که دلی را بسلام   نفحه بوی گلی هرگز ازین گل نرسند
همه بردند بدامن در ازین بحر و هنوز   کشتی اهل دل از ورطه بساحل نرسند
دل ببند آنکه ندانند سر زلف [illegible]   کشته دیوانه ولیکن بسلاسل نرسند
خالش از جاه زنخ دور فتاد ست آری   لب [illegible] تا بچه بابل نرسند

۱۸۴ که بجای [illegible] از غم [illegible] عماد   کر [illegible] ز مستی [illegible] نرسند

وله

از منزل این خانه بجای بدر جسم سودا کنم   دایم اندیشه که [illegible] کنم
من که از کلبه احزان [illegible] حلا   بخرابات روم صومعه [illegible] کنم
کر من خسته فرو بسته نفس نکشایم   زآتش دل همه آفاق [illegible] کنم
قبه چرخ که کرد دیدم صبح سپید   من [illegible] نقش عالم ابداع [illegible] کنم
تا در جهد دولت عشق [illegible] دست مرا   خاطر [illegible] کنم
چون شکر در عرق شرم کدازم [illegible]   که دعا [illegible] لب او شکر آلوده کنم
مرزکانت بنزخال دل زار عماد   کره گویند که منش جان [illegible] کنم

ایضا له

ای که برانداختی صحبت اهل وفا   مجلس صاحبدلان [illegible] صفا
ره رو عشق ترا کون و مکان بی سیر   کشته شوق ترا هر دو جهان خونبها
حال دل [illegible] نیست   واقف [illegible] ولی فارغی از حال ما
در دو عالم بی دلان زهر غمت نوش ناب   در نظر عاشقان خاک رهت توتیا
عاشق و دیوانه ام سالک میخانه ام   وز همه بیگانه ام تا تو شدی آشنا
کوی خرابات نیست منزل اهل صلاح   تا بچه رو می از کجا گوشه نشینان ز کجا
جور گذشت از حساب [illegible] ندارم شکست   خدمت [illegible] دل جفا

وه که شد لشه قوتی لعل آب حیات — آنکه بیمار برد برلب ... المتف
یافته بنفشه در خطش ... کرد — سوخته طب حکیم ... کیما
... بیجا ... — نبض ... چو مرده باد فنا ... گویا
کوچه بود مستغنا دعوی عطارکان — حکم قضا چون رسید سود ندارد دعا
ای گل اگر محرمی لایق پیغام نیست — نامه اخلاص بند در پر مرغ صبا
فاش مکن عطار رازکه در سینه بود — بهر هر شوق اگر صبر نکردی فنا

وله

حیف دور ز جام ساغری — چون هلالی برلقت بنگری
تشنه آن آب حیوانم کزو — هر گدایی می شود اسکندری
مژده بالم راکه می نیاید صبا — هر عروسی را بیشان زیوری
در بهشت بوستان بینی از ابر — هر دهان غنچه چون کوثری
هر که بیند رسته دندان دوست — باز در چشمش نماند جوهری
در تماشای کمال حسن دوست — هر سر موی از وجودم ناظری
در نشانه هیچو جان باهر تنی — در یابد هیچو بخت از هر دری
دل که ویرانه عشق عقلش بود باش — پادشاهی می رود در کشوری
بر سر هر دل نزند تاج عشق — لایق قربان شد هر سری
تا بریدار من نظر بردو چشم — تا بقصد هر زمان بر منظری

در بلبل ... مرغ ... فغان هی — بیمی ... باد آتش ... پری
تا چند ز حسرت ... صبر قند — دم بدم در هر مشامم عنبری
ای که گفتی از چه حیرانی عماد — دیده ام با سرو دل با دیگری

ایضا له

دی یک صبا ز لفظ احباب — آورد بشارتی باصحاب
کز رحمتا ... بلبل — محروم شدلکی از این باب
ساقی بلب آمد از غم جان — درده قدحی ز لاله ناب
یارب تو روا مدار ... مسبند — ما تشنه و چشمها پر از آب
ای دیده بخت خند ... خفتی — وقت که مروارید از خواب
من جان ... زآب دیده — موی چلبند میان سیلاب
بگذاشت بلشکری و هو ... ی — چون چشم ... کمان و محراب
گفتم که بمشک ماندان زلف — نشنید مگر که رفت در تاب
در ملک دلم ز جور عشقش — آرام گمشت و صبر نایاب
از وصل منو عماد تو بیند — باشد که خدا بیان اسباب

وله

تا چند از من مسکین که نظر باز گرفت — با چه افتاد ز تو کو لکه باز گرفت
دعوی مشک دلی را بزبان تاب گرد — کای جهان ... ز تشنه جگر باز گرفت

عندلیبی که مبین صبح شوقش چکنم — روشنائی نتوان از صبر باز گرفت
سحر بود از ادب وصل بتدم ز جهان — دولتی بتمام مرادی و سحر باز گرفت
جنح جام در دند چو گل و لعقده کنان — که صبا بوسی از آن سنبل تر باز گرفت
باد نوروز بباغ آمد و با بلبل گفت — که ز طاوس چمن جلوه و در باز گرفت
رشک دوران نکند قایم برایک عماد — که ز دریا نتواند گهر باز گرفت

ایضا له

زخدا قبول کردم که اگر رهم بگو بین — کنم از سر ارادت دل و جان نثار رویش
بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان — زجهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش
بشنو ز من نشانی ز نشان بی نشانش — مطلب از او و آتش ز دل شکسته جویش
چه عجب اگر بیابد ز وصال او نشانی — دل من که هست غافل نفسی ز گفتگویش
دل خسته هیچ دانی که چرا بیاد دادم — که نسیم روح بخشد دل مرده را ببویش
مزن ای نسیم بستان دم غالیه فروشی — که جهان نشد معطر مگر از نسیم مویش
بلقای روح بخشش بود عجب گسستن — چو عماد اگر برآید نفسی در آرزویش

وله

گر حال دلم حزین بماند — تن خسته و جان حزین بماند
این درد که بر دل است ما را — مشکل بود ار چنین بماند
مهرت نرود ز دل که آن مهر — نقشیست که بر نگین بماند

کر

ور حرف تمام سخن نشنیدم — خوشبوی گل است ... بماند
ور خلق لب تو خیال روایت — تا لحظه و نسیم ... بماند
تعریف عماد اگر بمانی — گیسوی لطیفه ... بماند
در آورده نامه ... بر آن نه — این عقد در ثمین بماند
سنبل ار بگذرد بباد بستان — ذکر گل و یاسمین بماند

ایضا له

بنیاد خانه که ز زمانه نهند بر آب — چون چشم من محبت بود کو شود خراب
دیدم بچشم خویش فلک را هزار بار — بر روی آب دیده ام افتاده چون حباب
هرگز نکرد آن دل سنگین ز کار خویش — از آن دیده ام که بگرداند آسیاب
کامی بر سرشتم فتنه ای بجه گر کند — برده گذار او ز تن از دیدگان گلاب
روزی هزار نوبت اگر راندم ز در — از آستان او نتوان شد بهیچ باب
از زلف او دلم بتماشای رخ برفت — کز سایه اش دمی نکشاید آفتاب
بختم دگر بیام که صبر است جان آن — وین عمر نیست ثبات که دم بدم شتاب
ای پای بند گوشه زندان انتظار — نقش خیال دوست نبیند مگر بخواب
گویند که پیر گشت عماد از جفای ما — باز آی گو ز جور که باز آیدم شباب

وله

نو دست و تیغ میالا بخون دل نشان — چو رهمی نهی بر جراحت دل نشان

مراد هر دو جهان از جهانیان جو ی   ز قبله کرمت آسمانی خونبار ی
ز ریش خسته دل ار خون چکد چو موج ...   نمک بود بجه بر زخم یار ایشان
اگر تو بوی ز انفاس یا ملت چه عجب   کباه مجموعی ... فلک در میان
ملو که باد شمان نسازی دوست   که بکوی تو کر که باید اند شان
ز اهل عشق توقع مدار رسم خرد   که از رخ نغمه نخورد ز دست ... شان
کجی عماد که با دوست این گرف   همگانه است که بیگانه باشد از خویشان

ایضا له

آن رخ نگر که رشک برد آفتاب از او   وآن زلف بین که می شکند مشک ناب از او
انفاس اوست عطر فروشی که میبرد   آب عبیر و عنبر و مشک و گلاب از او
تا روز حشرم از دهن آید نسیم مشک   یک بوسه گر لبم برباید بخواب از او
تا با لبت بود نفسی هم نفس ز عمر   تا در تنت بود رمقی رخ متاب از او
مالند جهانی وجود نشر نقش کرده ام   چون فالی که روح کند انتخاب از او
گر صد هزار نامه نویسند عاشقان   هرگز بهیچ یک نرسد یک جواب از او
یاد تیمار نشنید و فکر خطا کند   ترک خطاست چشم ندارم صواب از او
ساقی به نیم جرعه مینم که نی خبر   عقل هزار عاقل و جامی شراب از او
گرسند خراب خانه چشمت عماد از اشک   گشت امید خسته دلت یافت آب از او
ترسم که شکوه برساند اهل دل   تا که بصدر خسرو مالک رقاب از او

گر خواند لحن رخ ز طرف هوا   در خوان نغمش صحبت اهل صفا
وقت سماع ای پرده تو جد سپهر   وجد در آید چرخ گردون در آی بیا
تکیه بمیخانه بر کنی و بیا تم بر   رو به نکاشانه بر روی نتابانی ز ریا
چهره چون زرم را اشک چو گوهر را   دامن دلبر مرا دین عقبی ثنا
بر در خوف ور جا چند برم اینجا   غصه و فکر از کجا خرد ... از کجا
دم نزنم بی قدم غم نخورم از عدم   تا شود ... قدم سر نکشد از جفا
گر چه دل آزرده ام ره بحرم برده ام   کشته دل مرده ام زنده بیاید صبا
زلف یابد مراد از لذار الحاد   هر که زند چون عماد لاف ز مهر و وفا

وله

تو منعمی ز گدایان کرم دریغ مدار   نوا بر رحمتی از کشته ستم دریغ مدار
قدم بپرس این خسته رنجه گر نکنی   نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
نوشته که بنا در رسالت روزی   ز شادیم چه گشاید تو غم دریغ مدار
تو خضر وقتی و من راه کعبه گم کرده   زره فتاده نشان حرم دریغ مدار
جمال کعبه میسر نمی شود بی سعی   ببر مندی آخر قدم دریغ مدار
تو نقد قلب و روان گفته که صرف کنم   جو در مقام نثاری درم دریغ مدار
عماد میش تو می مرد و بالب مسکف   گدای مسیح دم از کشته دم دریغ مدار

ایضا له

مشنوای دل که بجان از تو کسی نخشند / با دلم با تو بخلوت نفسی بخشند

خانهٔ دل که بود منزل گل ملکوت / جغد ناسنده که دزد و جو مگسی ننشند

ایضاً له

ره بره نوای یار سفر کرده مقیم / دل با امید صدای جرسی بنشند

گر آیم بسر کوی تو هر شب بنوای / در بدر کامی الی ره عسسی بنشند

من صاحب هوسان مرگه همه مانند / آدمی نبود اگر نه هوسی بنشند

موسم گل که برآید ز چمن بوی بهار / بلبل دلشده چون در قفسی بنشند

بسلام تو اگر خسرو آفاق آید / تا نوای بدر از خاطر بسی بنشند

بر کنار لب تو خال سیاه از هست / شاهدار در شکرستان مگسی بنشند

بتظلم زده از سر کوی تو عماد / مگر آن روز که فریادرسی بنشند

ایضاً له

بنده آنست که فخرش بغلامی باشد / بلکه آزاد بن از عالم و کامی باشد

گل رخسار تو تا ناز شکفتن کردست / صبحو ماهست که در روشن تمامی باشد

نسبت قد تو شاید بصنوبر کردن / که چو بالای تو آن سرو خرامی باشد

زلف مشکین ترا سنبل اگر میخواند / این شکستش مگر از ناله خامی باشد

قلمی گر بکند صورت اسرار ضمیر / بارسولان تو احوال بیامی باشد

دردی درد فراق تو چو نوشم همه شب / صبحدم نشئه بیم از ساغر جامی باشد

نکند سیل بصحرا دل خون آلودم / ترک پرواز کند مرغ که دامی باشد

بر سینه زنیت و شمر نفسی ... / آن نفس حاصل ایقان ... باشد

هر که سودای وصالش نه زند همچو عماد / گر ز آتش کند اندیشه ز خامی باشد

ایضاً له

اسیر بلبل دل ز گل وفادار است / ولی وفا نکند شاهدی که بازار است

جفای دوست نهایت گسیدو می ترسم / که انتهای جفا ابتدای بیزار است

بیاد عارض و زلفش نشسته ام همه شب / که روز روشن عشاق در شب تار است

بجان خریده ام او را ولی نمی دانم / که این معامله در خواب یا به بیدار است

اگر ترا ز گلستان منظر خوبان / نظر بنفخهٔ دلکشا و لاله رخسار است

گمان مبر که مرا بر بیاض عارض دوست / نظر بنقطهٔ مشکین و خط زنگار است

که چشم اهل نظر بر مجاری قلمست / که در تامل ابداع حضرت یار است

فرو گرفت هوایش فضای خانهٔ دل / چنانکه مدخل روح اندرو بدشوار است

عماد در ره او جان سپار و شکر گزار / که جان سپردن ما در ره طلب کار است

وله

اگر وظیفهٔ آن سنگدل جگر خوار است / طریق عاشق ثابت قدم وفادار است

جوزای من نه دل بگوش او برسند / جزاین قدر نزند طعنه ام که بازار است

اگرچه در ره عشقم نه مرکب و نه زاد / هنوز خاطر من در پی سبکبار است

در این دیار که انفاس او فروشند عطر / نسیم مشک خطا را چه جای عطار است

بیا و توبه جانی کنیم از دل آذر دین — کی زده کلك طریقت کنیم و ... ز لبش
ز رفق بنوع نوازی و لطف درویش آور — به لیجه آمده را که بر سر [illegible] بلرزیست
ز عاشقی غم لیلی شده سر کار فتنه — که هر طبیب نداند که این چه بیماریست
اگر چه مدعیان در ملامتم کوشند — کمی که کنند عزیز نوایی ز خوارست
زندگی تو داری همه آزادی — عمادا دلش که زاری [illegible] فغانست

ایضا له

منم بو درد محبت علاج خواهی — نه در بند طالع نه در قید جاهی
برا کنده وضعی جو افتاده باری — سراسیمه شکلی جو گم کرده راهی
تو فرق نکرده زباغی بسه کی — قناعت نموده ز لوحی بکاهی
بلوی غمت کشته خلوت نشینی — ز خاک در شاهنه تکیه گاهی
به خدمتی نقش سینه خطای — به طاعتی فرض کرده کاهی
کهی دلق نیلی بپوشم با شکلی — گهی چرخ ازرق بسوزم با آهی
جز از سایه دولت مهر روشن — ندارد دگر در دو عالم پناهی

عمادا از این جا جو باشد هما دن
جه باجی بکاخ جه طفان کلاهی

وله

ساقی بیا زود یک جام از شراب هم جوش — آتشی در خرمن کندم نمای جو فروش

آنکه بر جنش جهان نیم جو کرد [illegible] از عشق — تو به کردار ز رمایی بستن [illegible] باده نوشی
وانکه بر دستش نشستی دوش بر دوش خطیب — دوش می دیدم که [illegible] مجلس بمی [illegible]
وانکه صورت را بنباید از در و دیوار ما — عاقبت [illegible]
زاهدی کو گوش بردم حلقه آهنی برون — شاهدی [illegible]
آتش فکر [illegible] سوخت — [illegible]
جون فغان را شنید از خرابات مستان — اکمل [illegible]
بر دم امروز [illegible] سوداجه رفت — آنچه بر سر شمع مجلس از آتش رفت دوش
رنگ [illegible] زرد [illegible] عماد — همچو گل [illegible] همچو بر شبنم نوش

ایضا له

گرچه اندیشه پیوند منت کم باشد — نیم از وصل تو نومید که آن هم باشد
گر بیازرد دل من با تو دمی در همه عمر — حاصل از عمر من خسته آن دم باشد
رازها دارم و با غیر تو نتوانم گفت — که مرا جز تو کسی نیست که محرم باشد
تا مرا حجت سودای تو باشد رخ زرد — بر دلم دعوی عشق تو مسلم باشد
گر بنازی ز سم حسن تو دامن غم — عاشق آن نیست که او را غمی از غم باشد
تن بیمار مرا درد تو درمان بس نه — دل مجروح مرا زخم تو مرهم باشد
شود خاطرم از غصه دو عالم غمکین — گر بیاد رخ زیبای تو خرم باشد
جز تو بر مسند شاهی نکند تکیه کسی — هر کجا مجمع خوبان دو عالم باشد

گر عماد از نظر خلق نهان گشت چه غم   هر که منظور کریمیست ملازم [illegible]

ایضا له

ز رفتن خاطر مجنون همیشه جمع بودی   همیشه جمع توان رفتن ز قبیلهٔ لیلی

دلم بحلقهٔ سودای زلف او چو درآمد   نداد نکبت بر بوبش بملک دنیی و عقبی

چو وصف او کنم انشا چه احتیاج بفکرم   که هرچه در قلم آید جمال او کند املی

برابر مه تابان شبی نقاب برافکند   چنان نمود که نقش چراغ نور تجلی

چو دولتم ننویسد جواز راه سلامت   سلام من برسانی ای صبا بحضرت سلمی

بکلبه ام نرسد بوی از دیار احبا   کجا رسد بجهنم نسیم جنت اعلی

مقیم ظلمت ظلمانیم چو مردم دیده   که هست ساکن و گردش کند چو جملهٔ دنیی

کسی که صورت حالش رسد بمشرق و مغرب   نشسته است و سفر میکند بعالم معنی

ببین قدم نتوانی شدن عماد بکو بین   شکسته پای و دارم طواف کعبه تمنی

مگر بپای الطاف پادشاه جوانبخت   که بر سر پدر فرزند تخت و مسند کسری

دعای دولت او را ورد جان خلائق   همیشه تا که بود فرض شکر نعمت مولی

وله

دلی تو به از پارسائی کند   که با شاهدان آشنائی کند

کسی کز کمان ابروان برخورد   که از گوشه گیران جدائی کند

کسی منکر حسن خوبان شود   که انکار صنع خدائی کند

چو آید

۱۹۰

چو آید ببستان بازار اهل دل   ببخشای تو هم [illegible] کند

در ایام انفاس مشکین دوست   صبا دم بدم عطرسائی کند

امیدم که آئینهٔ روی او رخت   ز زنگ خط غم زدائی کند

ز خاک در او بجوی آب روی   که درویش او پادشائی کند

عماد ار گدای در شه رواست   که سلطانی از بی گدائی کند

ایضا له

هزار اهل مروت درآمدند از پای   که هیچ سست قدم را نرفت پای ز جای

حذر ز گنبد گردان که نیست منزل امن   فغان ز کار فرو دوران که هست حادثه زای

زمانه خرد ببود استخوان زهی   که کرد غالیه سای بجعد مشک آسای

هزار فصل بهار ار گذشت و نشد سست   مشام اهل دلی یک نسیم روح افزای

ز بس که درد کشیدیم و رنج و غم دیدیم   نه صبر ماند و نه طاقت نه عقل ماند و نه رای

عجب بلا که برای کس نماند سودا   که دردمند حزین دلبیست ناپروای

شبی بروز نیاید که آتش املی   مثال شمع نسوزد مرا ز سر تا پای

عنان صبر برون میرود ز دست ولی   نهاده ام سر طاعت بحکم یار خدای

شب دراز جدائی شبیست روح گداز   غم فراق عزیزان عجبست جان فرسای

عماد در همه شهر آفتاب رای نیست   که سایه افکند بر سر تو همچو همای

کتابتی ز بر جمعه ار طمع داری   بر آستانهٔ خدمت بسر بپوی و بپای

في الرباعيات

ای لفظ ثنای تو چه زیبا و چه زشت — تسبیح تو جان شنیده از لب کشت
بی زمزمه ذکر تو مسجد چو کنشت — با وصل تو دیدار تو دوزخ چو بهشت

ایضا له

ای رنج و بلا تو شفا و نعمت — تا ظلمت جسمانی کرده بکاخ ظلمت
از شرم گناه روز و شب گریانم — باشد که کند لطف تو بر من رحمت

و له

رخسار باشک پاک می باید شست — دست از دل دردناک می باید شست
زنهار مکن زبان خرقه تر — کین خرقه بآب و خاک می باید شست

ایضا له

نه دیده بود که جست و جوی نکند — نی کام و زبان که گفت و گوی نکند
هر دل که درو بوی وفایی نبود — گر پیش کسی فکند بوش نکند

و له

با دشمن و با دوست بفضلی کن — بیداد ز هر کسی تحملی کن
غافل منشین که عالم اسبابست — اسباب نگه دار و توکلی کن

ایضا له

هرچند که سعی من مسکین هیچست — جهد و جد این دل غمگین هیچست
گر جرم کنی فراد بیرون ز کاست — ور عدل کنی فراز چندین هیچست

و له

بر درد درون ناله گواه تو بست — وز عجز مرا بت عذر خواه تو بست
کفنی که نکرده ام گاهی هیهات — طاعت که تو کرده گناه تو بست

ایضا له

ای ساخته از خوی نکو با همه کس — و انداخته در میان نکو با همه کس
دیدار عزیز تست هر کس متمنای — گفتار شریف تست نکو با همه کس

و له

گاهی بمبارک قدمم می برسی — گاهی بزبان قلمم می برسی
تو جانی از آن هر نفسم می آیی — تو روحی از آن دم بدمم می برسی

ایضا له

دی طره او چو مشک معطر می کرد — وز رشک نسیم خاک بر سر می کرد
تا غالیه بو زعم او برسازد — صد طبله عطار بهم بر می کرد

و له

ای نقد روان من نثار قدمت — دی سینه دیده ام غبار قدمت
گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من — با هم فرح از غم ز گذار قدمت

ایضاً له

سرمایهٔ مردان بزبان نتوان داد | گنجینه بدشمن و زبان نتوان داد
چون باید کاری نتوان عشق هم | همشیره بدشت دشمنان نتوان داد

وله

اشکی که بود ز چشم ما افتاده | در باغ غم دیدگان جلوه کنان باده
من همچو جگر گوشه عزیزش میدارم | کز چشم فتاده است و مردم زاده

ایضاً له

چون طرهٔ دلبران مسلسل کردند | احوال شکستگان مبدل کردند
دام سر زلف دوست در حلقه گرفت | نام عقلا را چو مفصل کردند

وله

دریافت دلم صحبت صاحب قدمی | با او ز سر صفا برآوردم دمی
گفتم که چه حاجت از خدا خواهم گفت | دست کرمی و آستین حرمی

ایضاً له

در کوی فراغت آشیانی دارم | وز سفرهٔ رزق نیم نانی دارم
دانی که چرا نفس نمی یارم زد | ترسم که بداند که جانی دارم

وله

ای پرتو مهر ز رخسار شما | آفاق منور شد از انوار شما

گر باد اجل چراغ چشمم بکشد | روشن کنمش بشمع دیدار شما

ایضاً له

با فقر خوش و ملیح کی بفروشیم | دستار فضیلت ملک نی بفروشیم
تسبیح که نقل مجلس زور است | ناگاه بیک جرعه می بفروشیم

وله

ما خاک درش بچرخ اطلس ندهیم | گوشش بصد اوان عوض ندهیم
در راه شود معارض عارض او | ما جانب او بجانب کس ندهیم

ایضاً له

حال می و می فروش پرسند از ما | منزلگه باده نوش پرسند از ما
ما زاهد خام و پخته نشناسیم | می پخته و هم خوش پرسند از ما

وله

ای کشته پریشان ز غمت حال مرا | باز آی که فرخنده شود فال مرا
من همچو هلال هر مهی بر سم | تو بدر چو گل هر مهی هر سال مرا

ایضاً له

هم خاطر تو با من غمناک افتد | گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
جز خاک رهت شدم مرا بر من پاک | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

وله

آواز بر مرغ طرب می شنوم / با نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
یارا حدیث الهی حق گویند / الحق‌ست روانی عجب می شنوم

ولہ

مانند زمیان مجلس گنی شمع طراز / هر شب منم و بنی و صد سوز و نیاز
جز دیده نمی دهد کسم آب بدست / جرا که حرم کسی نمی دارد باز

ایضاله

ای شمع درون سوخته با سوز جگر / در خدمت اهل دل بجان بسته کمر
زین بیش مرو برهنه در مجلس / بیرون و فتیلهٔ سپیدست بر سر

ولہ

دل در خم زلف دوست جایی طلبید / وز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیش کشش ز ابروی جانان کردم / جون حاجب او نعل بهایی طلبید

ایضاله

در گوش دلم گفت سحر گوی خوش / کی حافظ طوطی عشق گویی خوش
بر آتش اگر دلت بسوزد جون عود / از تو بدماغی نرسد بوی خوش

ولہ

هر دل که شود ز جام سودای تو مست / هر کس که شود جو خال در راه تو پست
گر جان سپرد ز لب نمی پرسی حال / ور باز رود ز تن ز جانی کیری دست

ولہ

با یار کسی دست در آغوش نکرد / با نرگس او ز جشم دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده هرگز بخشم / با آنکه جو گوهر سخن در گوش نکرد

ایضاله

ما را ابتر اب و شاید آموخته اند / در مجلس ما شمع طرب سوخته اند
هر کوت خرمی که در عالم هست / بر قامت روزگار ما دوخته اند

ولہ

شب رفت بپایان و حکایت باقیست / شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی / المنة لله که عنایت باقیست

ایضاله

نه یاری و نه خویشتنی ما را هست / آوارگی و بی وطنی ما را هست
گر عاشق و بیجاره فقیرست و گدا / جون دوست که هست و غمی ما را هست

ولہ

بیماری و خستگی و دلریشی هست / بی یاری و بیکسی و بی خویشی هست
بر پای وجود من شکستی و غمی هست / بیری و شکستگی و درویشی هست

ایضاله

شمعست که با سوز جگری سازد / هر شب بر سنگ جون طرفی سازد

پروانه کند دعوی جانبازی‌ها [illegible] بر طرف [illegible] نشسته [illegible]

ایضاً له

[illegible] کنشت و صالش روز [illegible] دولت عدم داد بزم افروزی
ای خنجر خط تا کی خون می‌نالی ای شمع تو بی سوز که خوش می‌سوزی

وله

گردیم دلا بی روی نفس نفسی در عمر برداشته با خود نفسی
احوال جهانیان تفحص کردم با خویشتن از ظلم نکردست کسی

ایضاً له

آنکس که دل پاک ز عیبش باشد در آینه حسن تو چه ریش باشد
از سر جهان و دهنت واقف نیست بیرون ز کمی علم غیبش باشد

وله

در کوی تو نه خانه تر از کاکس نیست نزدیک فقیر خانه تر از کاکس نیست
در سلسلهٔ طرهٔ آن آویخته است زان روی که دیوانه تر از کاکس نیست

ایضاً له

از غمزهٔ مست او خراب است دلم وز آتش عشق او کباب است دلم
روزی فلک آن روی بمه نسبت کرد زان روی همیشه در حجاب است دلم

وله

اورد

۱۹۴

هر روز که روز فرقت احباب [illegible] نی قوت [illegible] و جعلی اصحاب
هیبار از آن هم که [illegible] [illegible] و ما حرف [illegible]

ایضاً له

من جمله عمر تو ز نظر افتاده‌ام در دل غم و درد [illegible] دوست تافته‌ام
در خانهٔ کعبه‌ات گر کم دیدم در کوی خرابات [illegible] یافته‌ام

وله

هر بنده که عیب خویش کم دیده بود احوال ز خویش بسندیده بود
وان لحظه که عیب دیگران داند دید سر تا قدم از وجود او دیده بود

ایضاً له

در تو برادر خویش بار که رسند با خود ز بر کوی تو هوس که رسند
گر تو بکنی جان کارم که کند ور نی بسم بکام از آن لب که رسند

وله

کز قصه ز لفت ما یافته اند در هیچ حرف تو سفته ما یافته اند
هر نکته که در دل قرار گیرد از خاطر آشفته ما یافته اند

ایضاً له

ای اهل صلاح را نجات تو نیاز در کار تو چون چنگ درین پرده بساز
شکر که در ایام وزارت با تو بیرون ز نوای نرخ جو می‌ماند باز

ایضاً له

ای شاه جهان بر این درویش ببخش / وین مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن ملک آزار زنش وز قصد تو بربین / بر خصم ملک رحمت و بر خویش ببخش

وله

بر دل غم روزگار تاکی داری / بگذار جهان و هرچه در وی داری
یارا سر آن نه طلب وفای کله / در دست کنون که جرعهٔ می داری

ایضاً له

ای کرده وداع کنج کاشانهٔ خویش / بشنو سخن از سر دیوانهٔ خویش
در کعبه اگر نفسی بنشینی / زنهار فراموش مکن خانهٔ خویش

وله

در راه تو گرد فتنه انگیختنیست / در کوی تو آب روی کار ریختنیست
تا چون سر پیوند تو داریم بخت / پیوند دل از غیر تو بگسیختنیست

ایضاً له

مشتاق تو از خویش ملالت دارد / وز حال دل این خجالت دارد
تو فارغی از او و تو انگار نکند / اندیشه که در وی چه حالت دارد

وله

در وصل لب شفا اجل که نهاد / وز زلف تو بر دلم سلاسل که نهاد

گفتی که طبیب دل بیمار تو لبست / جز عشق تو دست بر دل که نهاد

وله

کار دلم آن دم بنظامی برسد / کز تنگ دهان تو بکامی برسد
ای بس که بر آتشم نشانند چو عود / تا نکهتی از من بمشامی برسد

ایضاً له

آن دم که رود ز قالبم جان حزین / خاکم که لطف خاک و خشتم بالین
گر بر کفنم گلاب تلخی ریزی / باشد که خادم تا بقیامت مسکین

وله

هر ساعتم از تو گفت و گویی برسد / این قصه مگر بجست و جویی برسد
در مجمر سینه عود دل می سوزم / باشد که بمجلس تو بویی برسد

ایضاً له

چون سایه عنکبوت ساقی دارم / چون حوصله پشه وثاقی دارم
هر لحظه ز تو درد فراقی دارم / القصه بهر دل اشتیاقی دارم

وله

چشم تو که خیل بخت آیین دارد / اندیشهٔ قتل مسکین دارد
هر چند که خفته است بیمار ولی / پیوسته کمان بر سر بالین دارد

ایضاً له

گفتی که دلت خون شود از غصهٔ یار — وز تیر فراقش نبری جان بکنار
آن لحظه که او برده برافکند از روی — ما نقد روان قلب کردیم نثار

ایضا له

چشمم بخواب جگر رفع شوند — در دیده چه نظر کند جمالش چو بند
در دیدهٔ من قد خیال خوش اوست — سروی که میان شوره زاری رویند

وله

هجران تو آفت جوانی منست — وصل تو صبوح جاودانی منست
زلف تو که پیوسته قرین رخ تست — آشفته چرا چو زندگانی منست

ایضا له

ای دیده گرت خیال من هم نفس است — انصاف که این حاصلت از عمر بس است
یار دگر وصل یار نکوست — در آرزوی دو باره بسیار کراست

وله

عشق من و حسن دوست پنهانی نیست — وین محکم از مهر سلیمانی نیست
گر دشمن ازین کار پشیمان نشود — ما را هم ازین کار پشیمانی نیست

ایضا له

دشنام دهی و دل ستانی و همین — چون زر ز آستین فشانی و همین
در بود گمان که دلبری باشوخ — امروز یقین شد که همانی و همین

وله

ای آنکه چنانی که دلم می خواهد — امروز برآنی که دلم می خواهد
وصل از تو نمی کنم تمنا لیکن — دانم که تو دانی که دلم می خواهد

ایضا له

ما را همه قول مطرب آید در سمع — بی زلف پریشان نبود خاطر جمع
در مجلس ما که توبه از توبه کنند — مقراض برانند مگر بر سر شمع

وله

آن بلبل ... سبز فلک بر آب — بر آتش روی او سپند بر سر آب
چون رشته لؤلؤ که فتد بر آتش — با عقد ثریا که نماند در آب

ایضا له

دریا ز گهر پرست غواص کمند — وافاق پر از مطرب و رقاص کمند
زنهار که دعای با حاجت مند — چون فاتحه خوانان باخلاص کمند

وله

تو آینهٔ صورت جانی ای دل — پاکیزه تر از آب روانی ای دل
گر نامهٔ ما نوشته خوانی چه عجب — چون مشکل علم غیب دانی ای دل

ایضا له

دایم مستوی ز معاش ... خوب بین — سیلاب فنا گرفته ما را برو بین

مانند گل ار نه رنگ داریم و نه بوی
چون خار جفائیم برابر همه روی

وله

هر چند که خواهش از خداوند رواست
حسن الطلب از کمال کرم رسم گداست
خجلت زده ام از آن تمنا آری
ما از تو اگر غیر تو خواهیم خطاست

ایضاً له

ای با لب شیرین تو جان را پیوند
وی برده شکر خندهٔ تو قیمت قند
گر زانک کمالت آه سردم برسد
بر آتش روی تو بسوزد چو سپند

وله

در خطهٔ فهم لطیفی از اهل هنر
ابروت قلم بدست بر خاتم زر
هرگاه که آمدی تقلیش بسر
خاتم بنمودمی که این نقش نگر

ایضاً له

گیسو مگشا که عنبر ارزان نشود
ریحان مفشان که عقل حیران نشود
هر لحظه مزن شانه برسر زلف
تا خاطر عاشقان پریشان نشود

وله

ای کشته غلام قامت سرو سهی
هر چند که ناز تو خودبینی است
بشنو باری نصیحتی خوش ز رهی
مغبونی اگر آینه از دست نهی

ایضاً له

ماییم که می مرده و که زنده چو شمع
گو گریه ندیم با و که خنده چو شمع
در آتش عشق و سوز هجران همه شب
بر پای فتاده و سر افکنده چو شمع

ایضاً له

در کوی طرب دلم مکانی بگرفت
کامی ز لب نگار کامی بگرفت
چون سائل بد طمع که از حاتم طی
صد بار سوال کرد و نانی بگرفت

وله

از غنچهٔ نو شکفته بو می شنوم
وز بلبل مست نغمهٔ نو می شنوم
هر گوشه که گوش می کنم در نوروز
شعر خود و تصنیف کلو می شنوم

ایضاً له

تا شاهد و مطرب و می و ساقی هست
من عاشق و رندم و خراباتی و مست
ای بیهده نصیحت جانان چه کنی
برخیز که خانه ایم از اهل نشست

وله

هر دم بر دیگران نمی باید رفت
جز پیش هنروری نمی باید رفت
چون آب بهر زمین نمی باید شد
چون باد بهر دری نمی باید رفت

ایضاً له

گر خدمت هرکسی کنی جان باشی
ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای نو اگر باشد مور
زان به که تو مهمان سلیمان باشی

ایضا له

یاردم نیک بلند می باید بود / در بابه دو بو وزد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود / مغرور بفضل خود نمی باید بود

وله

ای کز بصر خصم تو جز خون نرود / بر وفق مراد تو فلک چون نرود
تا جای نه ازخانه برون مفرست / تا نام تو از فصیله بیرون نرود

ایضا له

با ما فلک از جنگ نیاید عجبست / ور بر سر ما سنگ نبارد عجبست
مغبچه که خرید باده و بنگ فروخت / در مسجد اگر بنگ نیارد عجبست

وله

ای منزل درد تو رابطه دل من / کشته غم تو شمع نشاط دل من
دست ستم زمانه تا کی باشد / سطرنج غم تو بر بساط دل من

ایضا له

پیوسته دلم عشق جمالش بازد / جان بر سر کوی اتصالش بازد
تا روز شب فراق و لعبت چشم / در پرده دیده نام خیالش بازد

وله

آن قلعه که برترست از چرخ برین / هرگز نبود مثال او حصن حصین

آن قلعه که برترست از چرخ برین هرگز آنرا
نبود مثال او حصن حصین

آنرا که بلغزد قدم از کنگره اش / بی تسمه رسند او بقامت بزمین

ایضا له

از لعل چو قند آب شکر ریخته / با پسته خندان شکر آمیخته
تاراج دل شکسته شکر / کز هر سو موی دلی آویخته

وله

ای تشنه بآخر جفا اسپ تو / بیمار تراز باد صبا اسپ تو
از تشنگی و گرسنگی می نالد / شبها دراز بر خدا اسپ تو

ایضا له

جان لعل ترا آرزوی جان داند / دل مهر ترا مهر سلیمان داند
حال دل شوریده ام از زلف بپرس / کاحوال پراگنده پریشان داند

وله

در ماتم فرزند گرفتست اندوه / شادی ز تو زان نماندست شکوه
باریک شدی چو موی یکبار عزت / باد آ چو میان دوست یوسته بکوه

ایضا له

از جسم خوشش خمار در دیده بماند / وز نقش خطش غبار در دیده بماند
بی بوی طمع که گل نماند نه خار / گل رفت ز دست و خار در دیده بماند

وله

سقای فرات آب جاهی نخورد | سلطان جهان نان سپاهی نخورد
تا غنچه زلالی نکند هرگز | ماهی همه داند که کاهی نخورد

ایضاً له

لعل تو که سرچشمهٔ نوشش خوانند | جاییست که غارتگر هوشش خوانند
وان خال که بوسه‌ده قرین لبست | هندوبچهٔ شکرفروشش خوانند

وله

تا لذت وصل تو بنوشم دو سه جام | باران شکرین لبت کنم حاصل کام
مانند خماری دم درد سرش | با همچو ملکس هیچ نیابم ابرام

ایضاً له

تاریخ ولادتش فروغ فی | کاقبال کند ز ابن آن سنه کی
مخدوم زمان نظام دین میر علیشیر | العزة والجلال لله الحی

وله

ای بندهٔ درگاه تو هر آزاده | وز قصر تو سایه بر سپهر افتاده
تاریخ عمارتش فی شمس کبیشیت | صدر لقب و نسبت صاحب زاده

ایضاً له

بدخواه تو بی الم مبادا هرگز | جز همدم درد و غم مبادا هرگز
گر خورده ازدست محنت ف | موی از سر تو کم مبادا هرگز

ایضاً له

ما را سر جاه و خویشتن داری نیست | وانده بشنو زبرو سپه کاری نیست
گویند که بازآی ز زاری یاری | عاشق تو کجی که بازاری نیست

وله

ای بارخ خوبهای تو چراغ دل من | باز غم تو گشته چراغ دل من
جانم بره زلف ولیکن نرود | بوی سر زلفت از دماغ دل من

ایضاً له

ای روی تو بر دیدهٔ جهان بارنگ | باز آکه وجودم بغنا تر دنگ
بالای ترا بسرو نسبت نکنم | سرو ارچه بلندست ولی بارنگ

وله

ای دیدهٔ اهل دل بدیدار تو باز | وی جان مرا بلب لعل تو نیاز
بالای تو همچو شاخ گل معتدلست | چون قامت سرو نیست بارنگ دراز

ایضاً له

گیسوی تو با مشک ختن بازی کرد | با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو کردم نسبت | زان روی سهی سرو سرافرازی کرد

وله

زان روی که در مشک نهان دارد سیم | چشم ز عاشقان روان دارد سیم

کارکرشی که محجوری می بینم   زانست که در میان داد نبینم

ایضا له

عشقت که از کوی سلامت دورست   عاشق بلامت طلبی مشهورست
اکنون که بکام دل نشستم با دوست   گردشمنم انکار کند معذورست

وله

شیرین دهنت که بسته خواند اورا   جز تنگ دلان قدر نداند اورا
قد تو که شمشاد ازو گشت خجل   سرویست که بر دیده نشاند اورا

ایضا له

چون قد تو گر شمع ز عنبر ریزند   چون خط تو گر عبیر بر سر ریزند
ماننده لبت مفرحی یاقوتی   از بهر دل خسته کجا آمیزند

وله

ای دل بجمال هرکه مغرور بود   گر باز نیابد ز تو معذور بود
دورست دو هفته ماه از مهر آری   از مهر چه حسن کارده دور بود

ایضا له

زخ شکر از لعل لبت ارزانست   باد از سر زلف تو عبیرافشانست
لعل تو عجب در حقه روئیت افتاد   باروی تو لب مصحف بکم خوانست

وله

ای گشته

ای گشته کمال از رخ تو بدر منیر   وی طلعت گیسوی تو بر مه زنجیر
شخصم ز غمت چو موی شد گرچه زند   پیوسته کمان ابروت مع ... تیر

وله

ماهی که تن از لطف بهر و حسن کاشته بود   مشاطه صنع روی آن آراسته بود
چون خواسته ام بتو از من ببرید   آری چه توان کرد خدا خواسته بود

ایضا له

ای طلعت گیسوی تو سرمایه مشک   خورشید ز رخ آمده در سایه مشک
با خال سیاه و زلف هندوی تو روی   هم خانه عنبرست و هم سایه مشک

وله

این نقعه منور شود از عمر بود   واحوال نکو ز شود از عمر بود
کارا همه چیز هست الا وصلش   وان نیز میسر شود از عمر بود

ایضا له

ای داده برای رخ شه انجم باج   کلک تو ز نم گرفته لولو بخراج
هر شاه که رخ بتافت از عرصه تو   شاید نه تخت باشد و درخور تاج

وله

مشتاق توام گر تو ملولی چه کنم   شاهی و بخون من عجولی چه کنم
گفتم بتو بنشینم فضلی بکنی   چون نیست مرا فضل فضولی چه کنم

ایضاً

آن روی چو روبت مگر خورشید است — زان چین که وز ظلمتش جاوید است

امید بروز وصل او دارد دل — آری دل اهل شوق را زان امید است

وله

ای دل چو طرهٔ تو فرزانگیست — با خلق جهان ز چه بیگانگیست

دست طلب از دامن جیبت مگسل — تنها منشین که بیم دیوانگیست

ایضاً

ما بر در میخانه نسب گم کردیم — در کوی خرابات حسب گم کردیم

در آب دو دیده غوطه خوردیم شبی — دراعه و دستار قصب گم کردیم

وله

زلف تو که دست داد دور قمرش — خورشید جهان فروز شد زیر پرش

پیمان دل شکستهام تا بشکست — در من فتاد دست ازان سر بسرش

ایضاً

گفتم که بقول دشمنان کار مکن — گفتا ستمم بساز و پیکار مکن

گفتم شب عید شد لبم بر لب نه — گفتا بشراب لعل افطار مکن

وله

ای درج تو در دهن بافغان ای دل — چون زلف تو حال من پریشان ای دل

با گوهر

یا گوهر دندان و عقیق لب تو — لؤلؤ بشد از چشم و مرجان ای دل

وله

قد کان لنا قبیل ذا اخوان — باتوا وطنا بجمعهم احزان

شاید که من ای سر و بارا باشد — دست از غمشان بر سر و سر بر زانو

ایضاً

ای از تو هزار کشته در هر کوی — چون روی تو در جهان نماند روی

دارد کمر تو با میان پیوسته — سری که در آن میان نگنجد موی

وله

سر پیش تو با خاک برابر باشد — زر پیش تو با خاک برابر باشد

رویی که چو آفتاب باشد چه عجب — گر پیش تو با خاک برابر باشد

ایضاً

الوجد کثیر لی والصبر قلیل — والهجر قریح لی والقلب علیل

برنگ دو کمان تو دلم عاشق شد — الجنس الی الجنس کما قال یمیل

وله

تصنیع بزم دلکشت می آرم — شعر بد و خط ناخوشت آرم

کرنده خود خوانم از دیده و دل — معجون خدم آب و آتشت آرم

فی اللغز والمعمیات

تقوم

چیست آن همنفس که قرباعیست — با تو گوید ز علم عجب اسرار
آنکه از حال مهر و کار سپهر — واقف از سر لیل و راز نهار
گر ز وی بگویند حالی — حال خشکی و راز دریا و بحار
هر دو گیسو همیشه افتاده است — وز خط و خال داده زیب عذار
خالش از مشک و خدش از کافور — خط ز شنگرف و ابرو از زنگار
چار جام مثلث در رو — هفت خانه نشیم او دوار
بره چون شد بیابد خود شیله — یکی از وی بود بیک دینار
ور شود آفتاب بر ماهی — را بکانت دهند یک خروار
نام او قلب وقف و عکس مست — عمر او از بهار تا بهار

ایضاً له

شا
آن کیست که خفاش مثالست بروز — در خلوت شب هم نفس کرمک و سوز
سوزنده دل صافی تن افروخته رخ — شب خیز سخن شنو مجلس افروز

وله

شمع
آن چیست که در انجمنش جا باشد — خورشید عذار و سرو بالا باشد
جانش نبود ولی بمیرد هر شب — وز طرفه که بنشیند و برپا باشد

ایضاً له

شمس
آن چیست که مونس با هر شاهی — با آنکه سوی فنا نماید راهی

اینست

چیست که آمدست از آتش پیروی — وانگه فرو رفته بجوی ... جا همی

ایضاً له

قلم
مرغی که طلائیش ز بحر کشتند — در حالت پرواز سه او قلامست
ترکیب وجود او که ... — حیوانی و کانی و نباتی همه است

وله

پیمان
نام آن سرو سهی شش حرفست — گر بگویم بدهم هفت درم
حرف اول به از آخر بیش — حرف ثانی به از رابع کم
حرف خامس ثلث عشر ثالث — گفتمت نام شه ملک عجم

ایضاً له

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم — گرمی میش ز سرو مشتی در چشم
گفتم که بگوی نام اسلامی چشم و چراغ — بنهاده بغمزه تیر مژگان بر چشم

وله

نام نگارین ماه چهره کاهی — چشمه و آب در میان دو ماهی

ایضاً له

گر خال بران دو کمان شیرین منی — کمان مکن مکن که نام دلدار منست

وله

دوش آن ترک شب چون سرو روان بر سر راه — بر در ... فرق در خدمت شاه

حرفی ز میانه برگرفتم ناگاه	معلوم گشت نام آن یار چو ماه

ایضا له

چشمهٔ در میان شب دیدم	که از او ماهی برون آمد
نام او آید از میانه برون	گر تو دانی بگو که چون آمد

شعیب

وله

مشک با عود اگر بیامیزی	حرفی از گل شکر برون آری
باز تصحیف آن برون آید	نام آن سروقد لاله عذار

مسعود

ایضا له

رفع تا جرکهی که ضم … گردد	حرفی از جرا اگر جدا سازی
قلب آن نام دلبری گردد	که کله بر فلان [illegible] ازی

جعفر

وله

هر که تصحیف اول شعبان	کرد پیوند اول شوال
نام آن دلبرش شود معلوم	که پری پیکر است و مشکین خال

سعید

ایضا له

نام بت من چو بری زهر که وه	گر من بحکایت کنم آنکه به
یک نیمهٔ در سر بنداز بفکر	باز آر و میان نیمه با قیمت به

سعد

وله

در شهر جنابت ز لب نوشینش غنچهٔ دو…	مبادا راه سخن چنین و بدخط غمناز

ایضا

گر مسافت صبح بی بعید خواهد بود	بگو که مدت هجران مدید خواهد بود
میان بلبل و مجمر چو فرق خاست	ازان چه غم که منازل بعید خواهد بود
اگرچه رسم قدیمست فرقت احباب	میان ما و تو وضع جدید خواهد بود
نسیم روضهٔ رضوان اگر وصال تو	عذاب اهل دوزخ پدید خواهد بود
بیا و کلبهٔ ما را بهشت کن حالی	که با تو وعدهٔ جنت و عید خواهد بود
ولی چو جان بری از عنبرین خوبی	که پیر گوشه نشین هم مرید خواهد بود
خلف پذیر بود دوستی اهل زمان	ولی محبت ما بی مزید خواهد بود
اگر بنقد روانش کنم خریداری	هنوز زمزمهٔ من مزید خواهد بود
زکوی تا بها گر روانه شود سیلی	ز آب دیده و خون شهید خواهد بود
میان بلبل و گل گر رسالتی باشد	نسیم باد بکاری برید خواهد بود
اگرچه خسرو خوبان آفرینش و سب	غلام خواجهٔ دوران سعید خواهد بود
فلک جناب ملک خوی سعد دولت و دین	که بخت تا ابدش از جدید خواهد بود

وله

پناه اهل عمام جهان لطف عمیم	سر افاضل آفاق رکن دنیا و دین
ملاذ ملت و صاحب وجود دور زمان	مسیح امت و قاضی القضات روی زمین

قرار ... که طالع کند ... حبا | بود وجود شرف کز اختلاط طین
که از شمامهٔ لطف تو یافت نکهت | چرا دهد صبا بوی مشکین نافهٔ چین
بود مخالف جاه تو هر کجا که بدی | برون ز حب تو با مهر کین بدانکه یکین
تو ... قابل سرمایهٔ قبول ... | ... خاک ... قصد ... مین
نسیم گلشن لطف تو ... | گرفت طبع هوایش مزاج فروردین
فضای ساحت جاه ترا چو دید خرد | بلند گفت که این نیست اوج علیین
تو آن کسی که ز فیض جناب بلند مرتبه | که چرخ را نکند آستان تو تمکین
زبی تقویت علم است صاحب صدر | زبیم معدلتت فتنه ... گوشه نشین
جمال رای تو از وصف ... مستغنی | چه حاجت است که خواهد شد انگشتر ز نگین
ز بحر دست تو غواص خامه گشت غنی | که چون صدف دهنش پر بود ز در ثمین
خدایگانا زین ... سوز ... | بگوش هوش کن ... که ...
درین دیار چو کشاف مشکلات تو ... | سزد که مشکل من حل کنی برای زرین
روا بود که شود چند اجتماع شریف | مجلسی که شود دار و ... خلد برین
نصیب مخلص از خادمان ... | از التفات تو ... شود علی الیقین
من آن درخت بلندم که اصل داده فرع | چنار وار شدم سایه ور نه چون یقطین
ولی چه سود که اهل ... و اهل زمان | ز خار و خس ... لاله و نسرین
مرا چو خاک شود ... وجود ضعف | هنوز ناشده ام از غصه در دل غمگین

شدم ز سلک مجالس برون از آن ... | برون نمی رود از خاطرم ... مسکین
جهان ز دست حوادث ... پراسیمه | ... نشاندم ... زمین
دم ز شعله ... غم ... | ... نمی کند تسکین
مراد ز هر ... سینه ... | ... از ... مسکین
ز سوز سینهٔ من قدسیان بفریاد ... | ... از فلک ... هر دم ... چنین
امیدوار بعهد و وفا جهان تو دم | که ... ز گل ... بستر و بالین
کند رواج اخلاص عنبر ... | ... صباح و رواح مشام جان ... مشکین
خدایگان تا ابد ... کلاه ... | بشرط آنکه ... شود چو ... تکین
چو نور اهل یقینی ... | که از خدا طلبند ... اهل یقین
ز عمر ... که در کار خویش ... | ... که شود ... معتبت ... و امنت ...
دعای گوشه نشینان قرین حال تو باد | ... که ... بر زبان خلق آمین

وله

جمال الملک عماد دول ... محمود | فلک جاه و سپهر کرم و مهر جلال
باعث ... تو از عطر شمایل ... | ... غالیه سای نکند باد شمال
... | همچنانست که ... خورشید ... جلال
... از ... میسر گردد | هر مرادی که دلم را بگذراند بخیال
دل صاحب نظران ... ز پرده برون | حسن خلق تو چو برقع بگشاید ز جمال

گرد شمع صفت دل ز تف ظرف نکند / خاک بر فکر چو پروانه بسوزد پر و بال
جز کلام تو شنیدن هوس نیست مرا / بنوید آرزوی بسته فکر آتی الال
مهر مهر تو که از برج دلم طالع شد / آفتابیست که هرگز نکند میل زوال
گفته بودی که بخواه از من محسن چیزی / نی نیاز بدر جود تو فقیران ز سوال
چون لؤلؤ الفاظ عماد ار خواهی / که خزاین کنی از علم و ظفر مال کمال
تا ز روز و مه و سالست اثر در عالم / روز شادی روزه و مه زمه و سال ز سال

ایضا له

زهی سپهر جنابی که اختران دارند / باستان تو چهر روان دوران میل
روانی ز دل دوستان و دشمن نیست / بیاض چهره روز و سواد طره لیل
بنان دست که با دعطای تو بود / کهر بسنگ بسایل دهند و نافه بجل
برابری نکند با الف تو بحر محیط / جلوه لاف زند قطره در مقابل سیل
سپهر و مهر ترا انند همی بلند و طلوع / زمانه نیز در افکند خویش را بطفیل
جو عکس تیغ تو بکذشت از صحن جون برق / فنا ذلیل از آن هم بر وجود بهیل
خطا بود که فرستم سخن بر تو ولی / بنزد لطف تو دانم خطا بوشد جمیل

فرستم تحفه ای که دارم هم گرد / له / از حضور [illegible] محتشم جاه

دونی واقف شدم که جملت هست / دمم همی جمع ومن پوشانیدن حال
هرکه در باب [illegible] جمعول بود / نکردی قصد و هیچ خیال

وانک

وانک مشهور گشت در عالم / سنداوری خط ز عنبر کمال
بر سپهر برین همیشه نمی / بود ایمن از اعتراف و بال
و آفتاب منیر عالم تاب / بود فارغ از کسوف و زوال
دشمنان ز زبان نمی بندد / در حق خویش نه منعال
نو طمع میکنی که بند خوف / که انکار کنی کنند والال
بی تمنا سکن که ممکن نیست / این صور ملکی هست محال
بعد اضافه شکران نعمت / که نکنی اسید دل و سوال
از فرومایگان تحمل کن / که تحمل کند از بند ضال
نی مثالی عماد اگر زصد / ناله می کند تو هیچ مثال

از سر مهر و [illegible] کرده / ایضا له / در [illegible] ظاهر بهار

مدتی در دل سردم بر شبان حال / بلکه هش جان شنوای بهر بار صاحب دل
ز سیل حادثه سامی تو اندازی نه / که بر خبر بود از آب دیده سایل

له

هر سر موی ز وجود ضعیف / گر شود هزار زبان
شکر یک نعمت از هزار هزار / تا قیامت اگر کنند بیان
نشود گفته از هزار یکی / وین سخن نزد عارفست عیان

وله

یا رب بفضل خویش مرا بخش هاتفی … گروی گناه بندی بطاعت [illegible]

وانکه نگاه دار مرا از [illegible] … و [illegible] ادم اساس برای [illegible]

ایضاً له

ساقیا هرکه با تو صافی نیست … [illegible] روش بکدار

وانکه در شکای ناموس است … در مقام [illegible] بکدار

هیچ اگر با خرد [illegible] … [illegible] حقیقی بکدار

با می لعل اگر سرش خوش نیست … زنو طفلان ازدقش بکدار

هرکه در راه جاه می پوید … در تکاپوی رونقش بکدار

وانکه توفیق صحبت تو نیافت … سبحان ناموسش بکدار

مدعی با تو گر در آویزد … با [illegible] بکدار

تا بود پای مال غم دشمن … بر سر خون [illegible] بکدار

گر کسی با تو بد کند تو مکن … با مجازی مطلقش بکدار

وله

کردم از مقبلی نهفته سوال … کز قبولت چگونه پیدا شد

گفت واقف نه که اقبالم … در همه حال چون مهیا شد

جانب روی او بدست آمد … روی دل ها بجانب ما شد

وله

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … سخن گوی که شرح [illegible] مشهور

[illegible] … [illegible]

ایضاً له

دل غم [illegible] … گر توبه [illegible] بماند

گر خشک شود گیاه [illegible] … شک نیست که خارش بماند

ای دل سخن سرود بکذار … حرفی که نی سخن بماند

وله

نخلهای [illegible] شکر و خواب … لعل تو با و جرعه [illegible] پیدا کرد

[illegible] و دیده … خشک چون لب [illegible] جو دریا کرد

ایضاً له

نخلهای که اشک دیده اسیر … ضعف او [illegible] خوناب کند

لعل لب [illegible] خنده دهد … جرعه دیده مقام خواب کند

کم [illegible] هجر و آتش شوق … دیده [illegible] و دل کباب کند

وله

دشمنا ازانکه اهل خرد ‖ رخ بر عجبه آبادی خرد
هرکه نه بر خلاف نفس قدم ‖ سبق از زمره آبادی برد
نفسی بر مراد نفس زنت ‖ که در دوزخ و نامرادی مرد

وله

گرچند که ارباب طریقت بسند ‖ گوری بنام تر روش زحاف
درون اجازت نکنم خاصه زنبیل ‖ گویش زحاجت نوزد وش زحاحث

ایضاً له

بذلت خلق که رونق مومن و کافر ‖ و کل خرج فضایش نبوده هر روز
گران نفس که غم هجر کشته رونق نی ‖ نگشت دیده و دل خالیم ز گریه و سوز

وله

ای وجود تو اهل علم را ‖ از عطایای فضل رسے
باربانی نعمت گوا نایه ‖ تا جهانست باد ارزانے

ایضاً له

آنکه از عارضه او دل تنگم ریشست ‖ بارها درد جگر سوز مرا درمان کرد
بعیادتم همه هر نفسی نشد بیش ‖ که گرانی مرض علت اونتوان کرد

وله

اگر تو امر بمعروف و نهی از منکر ‖ درین طریقه کنی بر تو اهل دل خندند

٢٠٧ ترا نشانه بر افراز و جامه برگردم ‖ زنون خلق لمن الی زتو بشنوند

ایضاً له

بود محال نوشتن بدوستان نامه ‖ مرا که دیده فرومی برد بخون کاغذ
دوات غنچه لب جامه ام شکسته چو دل ‖ ز اشک لعل روانم عقیقگون کاغذ
مجنی که بوذ بر کاش معروف ‖ چو خامه سست گردد بی‌ساحون کاغذ

وله

نعوذ بالله ازین بخت دیده کان جهان ‖ که نقش چهره خوبان همی برند بخشم
بجان رسیده ام ازین بی زر وزن ‖ که شاهدان جهان همی خورند بخشم

ایضاً له

مرا چو فایده از صحبت خلایق نیست ‖ چه لازمست که گردم بدر بدر هر کوی
کشیده ام شاکیم در درون خلوت سر ‖ که سنگ حادثه هر دم نیابدم بر روی

وله

عمریست که خواجه وعده می داد ‖ مارا که کلاه و شانه آرد
چون وعده وفا نکرد کوسه ‖ غم از سر و ریش ط ندارد

ایضاً له

از اموری که شود خاطر موری غمگین ‖ غافل است که بهوسته نماید دوری
گرچه مأمور درین با مر نلازد گفتی ‖ لعنة الله علی الامر والمامور

وله

بشوی جشن ازان مرد کی متعنی ... از خوبش دل تباشی نزرگ ننماید
پوستین شوخ کس عزیز در عالم ... که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

ایضاً له

طالع سعد شاه انور ملک ... در خور باذ شاهی آمده است
قطب دنیا و دین و سایهٔ حق ... که بنفس الهی آمده است
این ولادت که طالع مسعود ... که جو دین پناهی آمده است
به عجب کی حروف تاریخش ... ظفر بحر شاهی آمده است
امر معروف در زمانش باد ... که بر فتح شاهی آمده است

وله

هر که در اقسام شعر می شکافم نظر ... هم هجا و هم مدیح و هم غزل هم لغز
عرید با من کی ذانک نماند همی ... بحر طویل از خفیف وزن سریع از رجز

ایضاً له

هر اگر زر نباشد گو نباشد دوست ... که در پای عزیزش سر بیارم
ولیکن زر همی خواهم که اروی ... برای گوش دشمن حلقه سازم

وله

تو بندی مبکنی و منحواهی ... کاید نیک پیش هم حال

نیک

نیک بادش بر نکو نامی بود ... بگذری خواجه از خیال محال

فی المثنوی

دلا در مجمع شمع افاضل ... مباش از شرح شوق بنده غافل
نی راه جهان ان دل نباشد ... از آن حضرت دمی غفلت نماند
ملازم شوکه دیگه جو جانش ... همی بوس آستینش آشنا نش
وگر فرصت بود ذکوم در انداز ... سفالی در میان لوهر انداز
بدی را جای ده نزد نکو باش ... کیاهی را میان گل بود بان
مگر زین بیش در تقریر اشواق ... تغافل کرده بر عکس مشتاق
که در زین حکایت گفته بودند ... یکی در زین کتابت سفته بودند
همی ساعت اگر داری مجالی ... در آن حضرت گذارش بود حالی
سلامی عرضه دارا زنده نوای ... ضعیفی نی سر و پای گدای
سلامی جان با کش کشته همدم ... سلام روح قدسش خوانده محرم
سلامی گفته نی تشویش اشباح ... زبان حال در اسماع ارواح
سلامی چون نوید شادمانی ... سلامی چون امید کامرانی
سلامی روز سلامت در سلامت ... سلامی روز کرامت در کرامت
سلامی جان فزا چون وصل سلمی ... سلامی دلربا چون جعد لیلی

سلامی زو مسیحا سحر آموز   سلامی بزم ظلمتها جگر سوز

سلامی عقل حیران در خصالش   ز رفتن کهکشان زیر زمین در
سلامی همچو نسیم مشک دفتر   که گیرد بوستان ... عطر
سلامی چون نسیم صبحگاهان   که آید از گلستان کارگاهان
سلامی نامه فرخنده نامش   سلامی مشک ریحانی خرامش
بگوی آن خواب کشور شرع   وجود اصل جو دو دیگران فرع
حدیث آرزومندی جانها   بپیوندد ز شوق دریاها
بود عیب خطا آزاد کاری   که عاشق شد هوشیاری
عماد آیین درویشان ثابت   که مول زدها گوبان شما بیت
همیشه تا فروزد شمع اختر   چراغ دولتش بادا منور

فی النصیحة والموعظة

دلا پای هوس از بن مکن رفتار   کناره گیر ز ابنای روزگار کنار
وفا و عهد ناکسان زمانه چشم مدار   بهیچ باره خاطر و هیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
اگر متابع عقلی طریق عشق مگیر   خیال ماه رخان محو کن ز لوح ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر   کسی کند دل آسوده را به بند اسیر

کی

کی کند دل آسوده را بفکر فکار
چرا کشی ستم همنشین و یار قرین   بصوت قمری نالان و فامیان چمن
مسوز عشق گلی همچو عندلیب حزین   ازین درخت چو بلبل بمان در چمن
مدام دل چه فرومانده چو بوتیمار
اگر ستم و آسودگی همی باید   خردگزین که رونق از خرد بپا باید
مجوی عشق که کار ز عشق تبا باید   ز راه شیوه بیشتر بدی آید
چرا نشانی شاخی که تلخی آید بار
چرا ز مست و دل شادمان غم خیزد   جفا نبیند و بیمار بار شکستن
اسیر خلق نباید شدن وز غم رستن   کمر بخدمت و اخلاص ورند کی بستن
چه بیش طوق بخدمت بپیش نه زنار
وفا و مهر ز خوبان روزگار مجوی   نماند یار درین روزگار یار مجوی
بوی وصل گلی خار نه شمار مجوی   براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب دراز نشد به با مدد خمار
اگر موافق عقلی و طالب حکمت   به آرزو و هوس خویش را مده قیمت
مگیر زلف بتی پیکران نه رحمت   من آزموده‌ام این رنج و آزموده این آفت
ز ریسمان منقطع نه زنده مار
خرد بری شد از آن سر که داد افسر عشق   که پا فلک بگشانند بند قید عشق

ز دست داده عنان هر که شد اسیر عشق · نشان نقش کن آن ناز که کن و جز عشق
همان نشان بیاد دست منند سوار

عجب نماند که از عشق دست شوی · ملو مخالفت ملا طلب می جوی
اسیر عشق و در راه عقل بی بوی · ز طوبی نبی خرای بر چه می گوی
قرار یاد از ین قول باطل استغفار

ترا که غنچه دولت ز باغ عشق شکفت · همه نه تو صراحت عشق با پدر عیب
نماند راز معانی تو در زمانه نهفت · دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت
که فاضل از ی او پدر شنود انکار

اگر ز روی درد و غم خمار گرفت · و گر ز طعنه نشاط از دلت کنار گرفت
بدین قدر نتوان ترک عشق یار گرفت · بکسی که همکی در دلش قرار گرفت
روا بود که بخاک کنند عقابی هزار

ترا که داد زمانی وصال جانان دست · اگر ز غصه بمیرد عدو بیابکان هست
جو وصل گشت میسر ز طعنه نتوان خست · زبان خصم و دکان حسود نتوان بست
رضای دوست ندست آرو و دیگران بگذار

ایضا فی التضمین

دلا مکن گله از دور چرخ و اختر خویش · ملو حدیث ابر خشک و دیده تر خویش
بگوی با بت زیبای ماه پیکر خویش · کرم قبول کی ور بدانی ز بر خویش

٢١٠

نگیرد هم ز تو روی حشر فدا کنم بر خویش

کرم ز روی شفقت بلطف بنوازی · و گر ز راه وجود بچشم جسمی برد ازی
طالع و بخت عزا جز طرف و تعلازی · نه دانی از انعام و ولی بیش انداز یع
خدای که روزی دست آید برای نور خویش

خلاف حلم و کردن نشانه طلب · چرا که دوست حسنت جوال از ازلست
طریق نیست برید آن ز ی بهم نیست · شکیب کردن ما از رخ همان مثلست
که صبر کردن جفا از نگار ما در خویش

کمال سبز اگر هر دم بیازاری · اساس عهد تو هم با بنای بنیاد ی
بجان زنده دلان گر سر وفا داری · اگر بجا بر خویشم بحکم ملازی
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

فروغ شمع بپروانه منفعت نکند · خروش بلبل کاشانه منفعت نکند
سپنج با دل دیوانه منفعت نکند · مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که دراضیم که جفا بینم از ستمگر خویش

تو آن نه که زمانی سپر بیندازی · که هر کرا تو کی قصد سر بیندازی
ترا چه غم بود از چشم ار بیندازی · روا است کر همه خلق از نظر بیندازی
که هوس گلانه نبی بحسن و منظر خویش

گرم ز دوست برآید رعایت احباب · چه حاجتست که دارند منت اصحاب

این شکسته شنو کمینه زهی صواب
نظر بجانب ما کن به منصب و القاب

غلام خویش همی دان و چاکر خویش

منم بمثال خزان دیده گلستانم
که در بهار کرم دادی آب صبا نم

جزای لطف ترا جان همی دانم
بآستان تو آنم که جان برافشانم

دگر بنزم درافتادم از محقر خویش

زهی طبیعت ز لعل لب نواب حیات
دهیم از جمع عمده تو نسیم نبات

بیا و از غم و رنج خلاص بخش و نجات
تو بر صحیفه سعدی در آوری همهات

زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

فی العمارات

الهی این عمارت دلستان باد
درو شادی و دولت را قران باد

چو جنت باغ او جنت الامانی
چو کعبه گلشنش دار الامان باد

اساس سقف ایوان رفیعش
مماس اوج هفتم آسمان باد

درو بوی نشاط و رنگ دولت
بجای هندو مشک و ارغوان باد

کرا فتد غلغلی در بوستانش
نوای عندلیب صبح خوان باد

گل سرخ اندرو دایم بخندد
ز صحن باغش چون عذار باد

ز عکس رنگ لاله سرو اورا
قبای ارغوانی بوستان باد

زرخشی گل که از وی گلستان بروید
چو طوطی سبز از باد خزان باد

صبا را مایه عنبر فروشی
نسیمی ز کاکل مه وشان باد

کسی که آنجا چو خاک زر روفت
همیشه گردش اندر بوستان باد

سبک روحی که ساقی باشد آنجا
همیشه بر کفش رطل گران باد

چو سوسن در ثنای خواجه هر گل
ازان جانب گشاده ده زبان باد

درو را دشت ضمران همه روز
دعای صاحب صاحب قران باد

وزیر ملک شمس دین و دولت
که رزق خلق را جودش ضمان باد

جناب عالی دولتگاه بینش
همای معدلت را آشیان باد

اگر با بوی خلقش نافه لافی
ز بوی مشکین چو دامن بر دمان باد

چو در وی آورد کلک از ز دولت
سعادت یار کارش هم عنان باد

وجیه شرق و مغرب چو خورشید
عزیز دین و عقبی چو جان باد

چو زهره عود سوز مجلس اوست
زحل بر بام قصرش پاسبان باد

محقر خرده کان آید ز روبش
ده یک سرمایه دریا و کان باد

غلام هندوئیش را خرمی روز
خراج کشور هندوستان باد

خداوندا خطاب خادمانت
ز خاص و عام مخدوم جهان باد

همه ایام و اوقات شریفت
بکام دوستان مهربان باد

زمینی کز سواد ار تو خالیست
مدام فتنه آخر زمان باد

کز آن عزم کمال اندیشه داوری | جو صبح شمع جهان تا ابد باد
ز شوق مجلس کی صوفی ... | سبوش خرقه ... و درمیان باد
صبوحی را که در انجمن دوران ثبت | ز عمر ... هندستان باد
همه اسباب بر وفق تقدیر | جهان که بند مراد دل جهان باد
الا ای کو هنر بحر وزارت | که دریای عطایت گران باد
ز محنت در جوانی پیر گشتم | که رایت پیر و دولت نوجوان باد
الا تا بر ز متن آب روانست | ترا دامن ... آب روان باد
لقبش ملکی کز ... عمید | لقب حاصل جهان جاودان باد

ایضاً له

لقی کل سرشت بخت جگر | بنای نهادن درین ره گذر
بتخصیص در روزگار بناز | که بر خلق باشد در قافله باز
سپندند نقض بالاکل رای | که صاحب نظر بنده درند جای
ولیکن وجودی که بیگاه و گاه | بود مسلکش جای درویش و شاه
سزد گر کسی را صفا اهل دل | شود دو ... آلوده دستش بگل
بود خانه بنده را نجیر | که نفعی رسد از وجودش بغیر
من این گوشه را کردم آرایشی | که درویش دلی بنده آسایشی
درو هر که یکدم توقف کند | ... همه تصرف کند

مرا تنها ... جای | فتاده همه ... با خدای
سزد گر ز انفاس شکر خوش | فرزند ... اخلاص ...
جو باد آورند ... ز عماد | ... عالم ... اولاد
نمر ... کاری ... | ... باشد

ایضاً فیها

زهی عمارت شیرین و بقعه مطبوع | که ساخت صاحب اعظم قلعی دولت و دین
وزیر عالم عادل که نتیجه کرمش | مشام اهل هنر دم بدم کند مشکین
برون ز دامن ... غیبه است جهان | کسی که کوه وقارست و عالم تمکین
از آن مکارم اخلاق و لطف بی پایان | بر آستانه او سروران نهند جبین
بدین صفا و لطافت نظیره است نشان | کسی که گرد جهان گشت و دید روی زمین
هوای خرم او عقل دید و باد لکن | شکفته روی ... نگارخانه چین
جو شد موافق تاریخ او لب کوثر | ... حوض نشان خلد برین
درین مقام که آباد شد بدولت او | ... طرب ... حزین

ایضاً فیها

بار رب ... منزل و ماوای خوش | ... نعم ... م
تا کز نفس ... آخر انفاس ... بود | یار تو باد هم نفس ... علی الدوام
کار عمارت ... تمام کن | ... عمرم شود تمام

تا در میان جان و تنم باشد اجتماع | خالی مباد دست من از جام مع کلام
زد دست جور فرقت سینم ده [illegible] | هستم درین جهان چو باده بجام
هستم امیدوار که در عوض سوال | آنکه فرشته از تو برحمت پیام
توفیق گر رفیق کنی روز و شب مرا | باشد ثنا و شکر توام ورد صبح و شام
روزی که سر ز خاک لحد بر کنی عماد | دار الغفور را بده مقام تو والسلم

ایضا فیها

یارب در سعادت و دولت گشاده باد | بر روی هر که پای نهد در مقام ما
ای یار مهربان اگر انجا کنی نزول | بشنو بگوش جان ز هوایش پیام ما
در فصل نوبهار نشاید برون شدن | از بوستان سرای چو دار السلام ما
ور ما ازین وطن بسلامت سفر کنیم | باید کزین کتابه بخوانی سلام ما
هر صبح و شام یاد کن از ما که بوده | در ورد صبحگاهی و در حرز شام ما
آن دم که بوی جان برود از مشام دل | باشد هنوز بوی شما در مشام ما
مستی کنی که بشنوی از خاک این زمین | بوی عبیر جرعه مسکین جام ما
امروز در دل تو ز ما گر کدورتیست | الا بذکر خیر مکن انتقام ما
این یادگار ز فرخ میمون گذاشتیم | چون بخت یار بود و سعادت غلام ما
عمرش دراز هر که کند ذکر ما بخیر | چون بشنود عماد پس از مرگ نام ما

ایضا فیها

٢١٤

[illegible] | [illegible] شود
و گر غمی بدر خلوتی [illegible] | ز غصه ها ز همی گشت که یار شود
اگر چه درین بوستان گلی نشد نظارت | ضعیف تا همه گل نو نما و نظر شود
برون ز شمع که او داشت جهان سوزی | میان مجلس تا هیچ اشکبار شود
کدام دامن کام که شد برون ز دست | کدام شاهد علیش که در کنار شود
نداشت عهد جوانی بو اسنی عیسی | خزان دقیقه که همانش سوار شود
دریغ وطن ز عمارت شکسته باد آور | کزین بنا غرض خرزا یادگار شود

ایضا له

گلبن روضه دل سرو گلستان روان | غنچه باغ نظر میوه شایسته جان
طفل محروم شکسته دل بیچاره تنها | کام نادیده باکام برون شد ز جهان
مردم چشم از و حظ نظر نادیده | تا که از منش نظر مهجور پی گشت نهان
ز کنم گریه که مکن عیب که یوسف مصر | چشم یعقوب بود روز و شب از غم گریان
این چه زخمست که جز گریه نباشد مرهم | وین چه دردیست که جز ناله ندارد درمان
مردم افشانمش از چشم چو در بار ز خاک | دامنی در که نظیرش نبود در عمان
تا بود بر سر ز چشم و لبان درد صنم | نرود نقش وی از چشم و نامم ز زبان
دلم آن بار چنان سوخت که چون خاک شوم | در غبار دل زین داغ توان یافت نشان
سیل غم بیخ [illegible] حوادث بر کند | خانه عشرت ما که [illegible] دم ویران

کلبهٔ ما که چو فردوس برین می بود
خانهٔ دل که درو منزل شادی بودی
[illegible]

هرچه آید بسر ما همه از جام قضاست
بس شکایت نتوان کرد ز بیداد زمان



مغنی فی القاعدة الثالثة من باب الثامن شاهد در متضمن بودن فعلی است معنی علقت باو هم
چنین جملت معنی علقت را که بمعنی در اویختن است باعتبار متعدی شدن ان دو مباله در به واکر متضمن
نبودند معنی علقه اسباب متعدی بنفس شوند من اجلك یا التی تیمت قلبی و
انت بخیلة بالوصل عنی لم یسم قائله قوله من اجلك متعلق بما سبق والخطاب فیه للمرأة
وتیمت بالمثناة والیاء المشددة مخاطبة من تیمه الحب ای عبده وذلله والواو للحال وانت مبتدأ وبخیلة
خبره وهی فعیلة من البخل ضد السخاء والوصل ضد الفراق یعنی محتمل شدم من ان امر را از جهت تو ای
انچنان کسیکه مایل بجود کردانیدی دل مرا وحال انکه تو بخل کننده بوصل خود از من جامی فی توابع المنادی
شاهد در دخول حرف نداء است در التی شده نظر بانکه اجتماع دو اداة تعریف در یک اسم باعتبار انکه
الف ولام او عوض از محذوف نیست واکرچه زائده است ولازم اوست القوم من الرسول الله
منهم الذین دانت رقاب بنی معد لم یسم قائله قوله من القوم خبر مبتدأ محذوف ای انا من
القوم ودانت بالدال المهملة والنون ماض بمعنی خضعت وذلت والرقاب بالراء المهملة والقاف الموحدة
ککتاب جمع رقبة وهی العنق وبنی معد بفتح المیم والعین والدال المشددة المهملتین قبیلة معد بن عدنان وهو
ابو العرب یعنی من از قوم انچنانی هستم که رسول خدا از ان قوم است کر از جهت تعظیم وشوکت ان قوم
وذلیل است کردنهای قبیلهٔ معد بن عدنان سیوطی فی الموصول مغنی فی ال شاهد
در وقوع جملهٔ اسمیه است صله از برای الف ولام موصول که الرسول الله منهم بوده باشد بجهت ضرورت
من ابن عشرون لنا من این لم یسم قائله قوله ابن للمکان وکذا انی بفتح الهمزة وتشدید النون وعشر
عشرین محذوف ای ابدا ارشادا وغیره مثلا یعنی از کجاست بیت شعر مثلا از برای ما از کجا است مختصر
[illegible] من راقب